

دیوان کاٹل

شمس الدین محمد

جستی بافتی

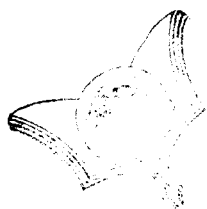


کتابخانه ملی افغانستان

مكتبة  
دارالكتاب  
بمكة المكرمة  
الطبعة الأولى  
١٣٢٩ هـ



٢/٠٠٠ ن م  
٩/٢١



دیوان کامل

شمس الدین محمد  
عزیز الدین محمد

# وحشی بافقی

بامقدمه‌ای در سرگذشت وحشی

بقلم

ایرج افشار



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

دی ماه ۱۳۳۵

چاپ پیروز



## سرگذشت وحشی

### مقدمه

وحشی بافقی از سخنوران نامدار قرن دهم هجری است. اما چنانکه باید مقام ادبی او در تاریخ ادبیات فارسی معین و محقق نشده و دیوان وی بصورت منتقح و مصحح بطبع نرسیده است. چاپهای متعددی که از دیوان او شده همه ناقص و بازاری است و یکی را از روی دیگری بطبع رسانده اند، و بالاخره و آن نیست که در خور مقام شاعر باشد.

تنها کار ارج دار مقالاتی است که مرحوم رشید یاسمی در چگونگی فکر و شیوه شعر عاشقانه و وحشی نوشت و چون در بیست و پنج سال پیش بطبع رسید از یادها رفته است. (۱) آن مقالات هم کامل و جامع نیست، چه نویسنده فقید بتمام کتبی که شرح حال وحشی در آنها مسطور است دست رسی نداشته است. (۲)

### زندگانی وحشی

سال تولد وحشی صریحاً و بطور قطع معلوم نیست. اغلب مؤلفینی که در آثار خود از او یاد کرده اند وی را از معاصران شاه اسمعیل صفوی نوشته اند. (۳) مؤلف تذکره میخانه که بسال کتاب خویش را ۱۰۲۸ قمری جمع آورده (۴) بتصریح و با اطمینان تمام مینویسد که وی در سن ۵۲ سالگی مرده است، و چون تاریخ وفات وحشی را در دست داریم و باستناد کتب تاریخ و تذکره وی در سال ۹۹۱ هجری وفات یافته لهذا باید تاریخ تولد وحشی را سال ۹۳۹ دانست.

۱ - مندرج در سال اول مجله آینده، سال ۱۳۰۴ شمسی.

۲ - خاصه تذکره میخانه که مؤلف آن هم عصر با وحشی بود و ما از این مقوله گفتگو خواهیم کرد.

۳ - جلد هشتم روضه الصفا.

۴ - تذکره میخانه تألیف عبدالنبی فخرالزمانی چاپ لاهور سال ۱۹۲۶

مولد اوقصبة «بافق» میباشد که از جهت تشکیلات اداری و حکومتی گاهی تابع یزد و زمانی از اعمال کرمان بوده است. از همان وقت که وحشی از جهان کناره کرد مردم کرمان با اهالی یزد بر سر این مسأله جدال داشته اند که وحشی یزدی بوده یا کرمانی؟ اهل هر يك از آن دوشهر خواسته اند و سماجت کرده اند تا او را از خود بدانند، بخصوص کسانی که درباره نویسنده گان و شعرای این دوشهر تذکره و تاریخ نوشته اند نام وی را در کتب خود ذکر کرده اند. آنچه مسلم است او از بافق بود. که بقول صاحب تذکره میخانه «و این بافق دهی از اعمال یزد است» یا بقول صاحب تذکره آشکده «از اعمال کرمان» میباشد.

نام و کنیه و لقب وحشی و پدرش در همه تذکره های معروف و تواریخ معتبر مصنوط نیست. فقط مؤلف میخانه در کتاب خود نوشته است: «عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تام داشت باین لب تشنه وادی خبر نقل کرد که من قریب یکسال علی الانصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او می بودم. روزی بتقریبی از آن عندلیب شاخسار پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تلخیص نمودن کیست؟ در جواب گفت که اسم من شمس الدین محمد...» (۱)

وحشی اوایل عمر را در بافق بود و پیش شاعری بنام شرف الدین علی بافقی (متوفی در ۹۵۹) تحصیل و تلمذ می کرد. (۲) وحشی پس از چندی از بافق بسوی یزد می آید آنجا اقامت می گزیند. سپس از یزد هم دل بر میگیرد و بکاشان می رود و در آنجا به مکتب داری می پردازد. بیت زیر که در آن از کاشان نام می برد دلیلی بر این مطلب تواند بود:

یوسف دیگر بدست آور تو وحشی قحط نیست

ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

نکته اینکه مسلم است اینست که بیشتر ایام حیات را در یزد گذراند، اما

۲ - تقی الدین اوحدی در «تذکره عرفات» نام وی را کمال الدین می نویسد (بنقل از تحقیق آقای ابن یوسف در جلد سوم فهرست کتابهای کتابخانه مجلس).

۳ - به سفینه خوشگو رجوع شود.

مؤلف عالم آرا در ذیل احوال شعرای معاصر شاه طهماسب از وحشی نام برده و نوشته است که: «همیشه در دار العباد یزد اقامت داشته». از مفاد بیت زیر برمی آید که تا کرمان هم سفر کرده است:

شاهها بطواف شاه ماهان      بی شاه که هاه بی کم و کاست

وحشی شده مستعد رفتن      نعلین دویدنش مهیاست (۱)

**وفات و مزار وحشی** وحشی در میخانه ای چشم از جهان بر بست. در آنجا آنقدر شراب ناب نوشید تا جان را بر سر آن گذاشت. مزارش تا

سالها پیش بجا بود، ولی اکنون نامعلوم است. بطوریکه صاحب تذکره میخانه ذکر کرده مدفنش در محله «سربرج» یزد و در برابر زیارت شاهزاده فاضل بوده است. بعد از چندی محمدی علی بیگ نامی که یکی از بازارهای یزد بنام اوست و در زمان آخرین سلاطین صفوی حاکم یزد بود بنائی بر سر مزار وحشی پیا میسازد که پس از سالیانی از اثر باد و باران گزند می بیند و از هم می پاشد. مردی آن محل را بگرمابه ای مبدل میکند و سنک مرمر مرقد وحشی هم از آن پس از جای خود بکناری می افتد. (۲)

همانطور که در صدر این مقال مذکور افتاد بنا بقول مؤلفین تذکره میخانه و سایر کتب مرجع این مقاله وحشی بسال ۹۹۱ در حین میگساری وفات کرد. تقی الدین اوحدی در «تذکره عرفات» این ماده تاریخ را درباره وی سروده است.

چوسر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او بمستی سوی علین

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم

بگفتا هست تاریخش وفات وحشی مسکین

۱ - وحشی این قطعه را خطاب به میر میران که نواده شاه نعمت الله و حاکم یزد بوده گفته است.

۲ - رجوع شود بشماره ۹ سال اول مجله آینده. در زمان احمد شاه قاجار، بنائی بیاد وحشی میسازند که جای قبر او نبوده است ولی بنام مقبره وحشی مشهور میشود.

مؤلف تذکره میخانه هم قطعه زیر را که ملاقطب سده باف در تاریخ فوت وحشی گفته نقل کرده است :

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| وحشی آن دستان سرای معنوی    | گشته خاموش و بهم پیوسته لب |
| از غم لب بستن و خستن گشاد   | در پی افسوس گفتن بسته لب   |
| سال تاریخش چو جستم از خرد   | در جواب من گشود آهسته لب   |
| دست بر سرای دریغا گفت و گفت | بلبل گلزار معنی بسته لب    |

ماده تاریخ دیگری هم حیدر کاشی شاعر دوران صفوی گفته که در تذکره نصر آبادی درج شده است :

|                             |                |
|-----------------------------|----------------|
| در مشنوی از ذوق دل آرا وحشی | درها افشاند    |
| تا خانه نا رسیده اما وحشی   | درها درماند    |
| دوران پی مشنوی بی خاتمه اش  | تاریخ چو خواست |
| گفتم که مشنوی ملا وحشی      | بی خاتمه ماند  |

مؤلف میخانه بنقل از «مخزن الاشعار» مینویسد : «اورا با ممدوحین و بعضی از شاعران معاصر او ملاحتشتم کاشانی مشاعره واقع شده، هجوهای رکیک کرده اند.» وحشی با شاعری که تابعی تخلص داشت و از مردم یزد بود مقابله گوئی نمود تا بجائی که تابعی از یزد بیرون رفت .

ممدوحین وحشی عبارت بوده اند از شاه طهماسب که وحشی چند قصیده در مدح او دارد. دیگر غیاث الدین محمد ملقب به میرمیران که از نوادگان شاه نعمت الله بود و غالب قصاید وحشی در مدح وی میباشد. دیگر شاه خلیل الله پسر میرمیران. چند قصیده هم در مدح بکتاش خان (۱) و پدر او که حاکم کرمان بوده اند گفته که از قصائد خوب وحشی بشمار می آید .

مؤلف میخانه از قول شخصی اظهار کرده بوده است که مدت يك سال در خدمت وحشی بوده و وحشی باو شرح آثار وحشی

زندگی خویش را بازگو کرده بوده است چنین نقل میکند: در آن ایامی که من (وحشی) در کلاشان بمکتب داری اشتغال داشتم شعر نمی گفتم و اما برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت و چون در مذکور مذکور دیدم که سوز و نیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتها یافتن این بود :

اگرچه هیچ ندارم بسر کلی دارم      چو شب شود بسر خویش مشعلی دارم (۱)  
سپس در دنبال آن اضافه کرده است که خبر شاعری او بسلطان میرسد و سلطان از او را بحضور میخواند. لکن درجه فصاحت شعر وحشی برای سلطان غریب می آید سلطان. می پرسد که آیا وحشی شعر تواند گفت؟ حاضرین در جواب میگویند که آن بیت از این شاعر است.

مؤلف میخانه از زبان وحشی بنقل از آن شخص که با وحشی مصاحب بوده است مینویسد «چون برادرم وحشی تخلص میکرد» (۲) بهمین خطاب مخاطب شدم، بنابر آن وحشی تخلص کردم و آنچه اشعار برادرم بود بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا بنظر هر کس که برسد بداند که اشعار بی تخلص از برادر و با تخلص از من است.»  
مؤلف میخانه در حاشیه کتاب خود بنقل از «خلاصة الاشعار» این دو بیت را نقل کرده است که اینک در اینجا نقل میشود :

۱ - وحشی در قطعه ای دیگر به بی موئی خود اشاره کرده است و آن قطعه اینست.  
نشستم دوش در کنجی که سازم      سر کل را بزیر فوطه پنهان  
در آن ساعت حکیمی در گذر بود      مرا چون دید زینسان گشت خندان  
بمن گفتا که داروئی مرا هست      کزان دارو سر کل راست درمان  
بیا تا بر سرت باشم که روید      ترا مو بر سر از خاصیت آن  
کشیدم از جگر آهی و گفتم      مگر نشنیده ای حرف بزرگان  
زمین شوره سنبل بر نیارد      در او تخم عمل ضایع مگردان

۲- در این باره میان مطالب مذکور در «میخانه» و «عرفات» که هر دو همزمان وحشی بوده اند اختلاف است. زیرا در عرفات نوشته شبیه که برادر وحشی «مرادی» تخلص داشت.

وحشی و برادرش چو خلوت کردند در ملك سخن رفع خصومت کردند  
 هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند  
 غزلیات و قصاید و ترجیع بندها :  
 تقی الدین اوحدی نوشته است که دیوان وحشی را که متضمن ۹۰۰۰ بیت بوده  
 خود مدون کرده است .

غزلیات او در حدود ۲۲۰۰ بیت و قصاید و ترکیب بند و ترجیع بند و مقطعات  
 و رباعیات او در حدود ۲۵۰۰ بیت است . ترجیع بندهای مثنی و مسدس او از اشعار  
 مشهور و زبانز خاص و عام در زبان فارسی میباشد .  
 مثنوی در مدح میرمیران :

این مثنوی بی نام که تعداد ابیات آنرا در نسخ خطی باختلاف نقل کرده اند  
 در مدح میرمیران میباشد .

خلد برین :

خلد برین را در مقابل مخزن الاسرار نظامی گنجوی در ۵۳۰ بیت سروده است .  
 ناظر و منظور

وحشی این مثنوی را هم در مقابل خسرو شیرین نظامی سروده است و مشتمل  
 بر ۱۵۰۰ بیت میباشد . خودش ماده تاریخی در باره این مثنوی دارد که در تذکره  
 نصر آبادی هم مندرج است و معلوم میشود که در سال ۹۶۶ آنرا پایان رسانده است .  
 فرهاد و شیرین :

مثنوی «شیرین و فرهاد» کراراً بطبع رسیده است . این مثنوی که گمان میرود  
 آخرین اثر وحشی باشد در حدود ۱۰۰۰ بیت و ناتمام است . چنانکه دیدیم در قطعه ماده  
 تاریخ فوت او که میرحیدر کاشی سروده باین نکته اشارت رفته است .

پس از وحشی میرزا کوچک وصال شیرازی با تمام آن پرداخت و ۱۸۰۰ بیت بر  
 مثنوی مزبور افزود . شاعر دیگری بنام صابر شیرازی تکمله وصال را هم کافی ندانسته  
 و ملحقاتی بر آن اضافه کرده است .

## مقدمه

و شرح احوال مولانا وحشی

بسم الله الرحمن الرحيم

برای منیر دانشمندان صافی ضمیر و نقادان کمال‌عیار سخنوری پوشیده و پنهان نیست که اشعار دلاویز وحشی بآن اسلوب صاف و شخصی خود رغبت و توجه ادبای دانشمند را جلب نموده متأسفانه تا کنون نسخه صحیحی از این دیوان بطبع نرسیده ما نیز توکل بعون الهی نموده شروع بطبع کلیات دیوان مولانا وحشی نمودیم و چنانکه خوانندگان محترم ملاحظه میفرمایند از حیث تصحیح و زیبائی خط و خوبی کاغذ و مرغوبی طبع هیچگونه کوتاهی نکرده‌ایم و این دیوان را بطرزی مطلوب بطبع رسانده و خدمت ادباء و دانشمندان تقدیم مینمائیم امید است این خدمت ناقابل ما در نزد هموطنان گرام مورد قبول واقع شده اگر سهو و خطائی رفته باشد عفو فرمایند.

ظهور وحشی در قرن دهم هجری بوده این قرن از نقطه نظر وقایع و کشفیات عظیمه برا کثرت قرون تاریخ انسانیت تفوق دارد و کشف آمریکا و ظهور تجدید و اصلاحات و جنگهای دینی در این عصر شروع و نوع بشر را بشاهراه مستقیم هدایت کرد و مملکت ایران نیز در این قرن دچار تغییرات و انقلابات بزرگی شده در این عصر بود که با ظهور دولت صفویه مذهب تشیع در ایران مذهب رسمی گردیده و هم در این قرن بود که بایر در هندوستان سلطنت بزرگی داد و با تشویقات پادشاه مزبور ادبیات فارسی در هندوستان بنهایت ترقی و اصل گردید و ظهور اسلوب هندی از این عصر در شعر فارسی شروع می‌شود.

وحشی در چنین عصر انقلابی در اوایل ربع دوم این عصر که مصادف با اواخر سلطنت شاه اسمعیل اول است در قصبه بافق با بعصره ظهور نهاد تقی‌الدین اوحدی

که معاصر وی بوده در تذکرهٔ عرفات اسم این شاعر را کمال‌الدین می‌نویسد و گوید وحشی با برادر خود مرادی بافقی از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی یزدی بوده هر دو برادر در خدمت آن شاعر کسب کمالات می‌نمودند. شرف‌الدین علی از مشاهیر شعرای یزد بوده و قصائدش غالباً در مدح شاه طهماسب صفوی است در تذکرهٔ عرفات وهفت اقلیم امین احمد رازی ذکر شده است - افسوس نه اسم پدر و نه سال تولدش معلوم است.

وحشی در عنفوان جوانی که گویا مصادف با واسطهٔ قرن دهم باشد از بافقی به یزد و تفت سفر کرده و بخدمت غیاث‌الدین میر میران که شرح حالش بعد ذکر خواهد شد رسیده در قطعه ذیل از دو مصرع اخیرش تاریخ ۹۵۳ ظاهر میشود:

جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران باد پای علم عز خلیل الهی است  
تأیید مینماید سفر وحشی را که قبل از ۹۵۳ بوده این علم را شاه خلیل‌الله افرشته بوده چون این خانواده از بزرگان یزد بوده وحشی غالباً مداحی این خانواده را مینموده و نظر باینکه در همین زمان غیاث‌الدین دیگری که معروف به نقیب‌النقباء بوده و مشاهیر بزرگان اصفهان محسوب میشد و بعضی از معاصرین این دو غیاث‌الدین را بهم مشتبه کردند و چنانکه از تتبع دیوان خود و وحشی ظاهر میشود عموم این قصائد در مدح غیاث‌الدین میر میران یزدی است ما نیز برای رفع اشتباه مختصراً اشاره بحالات این خانواده مینمائیم.

مؤلف تاریخ فرشته گوید چون شاه نعمت‌الله ولی در سنهٔ ۸۳۴ در قریهٔ ماهان و دیعهٔ حیات سپرد شاه خلیل‌الله مع مخدوم زاده‌های دیگر شاه حبیب‌الله و شاه‌محب‌الله بدکن تشریف حضور ارزانی فرمود. شاه حبیب‌الله به دامان سلطان احمد شاه بهمنی اختصاص یافت. مؤلف طرائق الحقایق گوید جد میر میران از دکن به یزد آمده و در بقعهٔ تفت بارشاد عبادت مشغول بوده اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان می‌زیستند و از اولاد این سادات امیر نظام‌الدین عبدالباقی که در ابتدا صدارت شاه اسمعیل را داشته و نظر بوفور اعتقادی که امیر نجم ثانی را بدان سلسله بوده در موقع عزیمت بجنک اوزبک میر مزبور را بنیابت خویش تعیین کرد و بعد از کشته شدن امیر نجم در جنک اوزبک میر عبدالباقی در امر و کالت شاه اسمعیل

مستقل گردید تا در جنگ چالداران مقتول شد. فرزند میر عبدالباقی نعیم الدین نعمت الله ثانی است که شاه طهماسب همشیره خورخانش خانم را بعقد ازدواجش ذر آورد میر مزبور بسی ثروتمند بوده چنانچه صاحب تاریخ آلفی گوید که متروکات وی زیاده بر چهل لك روپیه هندوستان بوده که در میان ولد ارجمندش غیاث الدین میرمیران و صبیهاش بری پیکر خانم قسمت شد و میر غیاث الدین محمد که نواده شاه اسمعیل میباشد ممدوح و حامی وحشی بوده.

امین احمد رازی در هفت اقلیم گوید میر غیاث الدین محمد از صنایع صاحب سعادت ایران است و امروز بر وساطه جاه و جلال و نزالت و اقبال تسکینه زده جای آباء و اجداد را بمشاغل بزرگی روشن دارد و در تکمیل اسباب سعادت و رعایت تکلفات از قسم خورش و پوشش و احداث باغات و ساختن عمارات و دیگر مقدمات عظیم المثل و منقطع النظیر است چه شرح رفعت شان وی ارفع از آن است که بنیان و بیان باظهار تواند پرداخت از بعضی قرائن معلوم می شود که وحشی از همان ایام صباوت میل انزوا داشته و در اشعار خود کراراً باین معنی اشعار مینماید و بطوری که مؤلفین تذکره ها اشاره نموده و بعد تمکن در یزد غالباً منزویانه بسر میبرده و در این مدت کمتر از یزد خارج میشده از آن جمله از قطعه ذیل معلوم میشود که سفری بیافق مقسط الرأس خویش رفته و بعد از هفت ماه بانهایت دلتنگی مراجعت کرده

در آن دو مجاور شدم هفت ماه      نرسید حال چه دشمن چه دوست  
جواب سلام ندادند نیز      از آن روز که اطلاق دادن براوست  
و از دو منظومه ذیل بعید نیست که وی کاشان را دیده باشد.

یوسف دیگر بدست آور تو وحشی قحط نیست

ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم



هندوی تو گوی که برون آید از حجاز      از بهر عشرت حاصل هندوستان فروخت  
آگه نه که از پی وجه معاش خویش      هر چیز داشت وحشی بیخانمان فروخت  
چیزی که در دیار عراق آمدش بدست      آورد در دیار جرون در زمان فروخت  
مقصود از جرون بندر جرون است که الحال جزیره هرمز نامیده میشود و از

قطعه ذیل که خرجی راه ماهان از میرمیران خواسته.

شاهها بطواف شاه ماهان      نی‌شاه که ماه‌بی‌کم و کلاست  
وحشی شده مستعد رفتن      نعلین دویدنش مهباست

معلوم میشود که سفری نیز بکرمان کرده . در قصاید وحشی مدح شاه طهماسب نیز هست ولی هیچ سندی در دست نیست که وحشی بقزوین رفته باشد و جهت آن معلوم میباشد صاحب عالم آراء میگوید چون شاه طبقه شعرا را وسیع‌المشرب شمرده از صلحا و زمره اتقیا نمیدانستند توجهی بحال ایشان نمیفرمودند و باز از این حیث انزواست که وحشی اختیار سفر هندوستان نکرده که شاید کمترین شاعری از معاصرین وحشی صرف نظر از این مسافرت نموده باشد . از اشعار ذیل معلوم میشود که شاعر ما با تمام محسنات معنوی محروم از بعضی محسنات جسمانی بوده چنانکه گوید :

نشستم دوش در کنجی که سازم      سر گل را بزیر فوطه پنهان  
در آن ساعت حکیمی در گذر بود      مرا چون دید زینسان گشت خندان  
پریشان حال بودم من در آنوقت      ز فعل او شدم از سر پریشان  
بمن گفتا که دارویی مرا هست      کز آن دارو سرکل راست درمان  
کشیدم از جگر آهی و گفتم      مگر نشنیده حرف بزرگان  
زمین شوره سنبل بر نیارد      در او تخم عمل ضایع مگردان

این است خلاصه شرح حال وحشی از تتبع تذکرها و دیوان خود شاعر بدست ما آمده است و ما در خصوص ممدوحین وحشی باید ابتدا میرغیاث‌الدین میرمیران یزدی فوق را ذکر کرد که غالب قصائد وحشی در مدح وی و فرزندش شاه خلیل است و نظر باینکه میرمیران از رجال درجه اول ایران محسوب میشده و چون نسبتهای بزرگ با سلاطین ایران از قبیل دامادی و غیر آن داشته و هم جدش شاه نعمت‌الله معروف بشاه بوده وحشی در اکثر قصائد میر مذکور را شاه و فرزندانش را شاهزاده خطاب مینموده چنانکه گوید :

شاه در یاد لعل‌الدین محمد آنکه هست      از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود  
باز گوید

مدحت شهزاده های کامکار نام دار      تا بآدم نام دارد تا بخاتم کامکار

و بالاخره چون میر غیاث‌الدین در آبادی یزد نهایت توجه مبذول میداشته و در جشنها و اعیادها بار میداد شعرا و سایر دانشمندان درمدح او قصیده‌ها سروده و صله‌های کافی می‌گرفتند و اهل یزد نیز دلبستگی فوق‌العاده بمیر مذکور داشتند چنانکه در یکی از قصاید خود وحشی سفر میر غیاث‌الدین را متذکر گوید :

خیمه‌تابیرون‌زدی از شهر شهری کز خوشی بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار  
تا اینجا که گوید

حال شهر اینست حال ساکنانش را میرس کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار  
وفی الحقیقه چنانکه از تتبع تذکره‌های معاصرین معلوم می‌شود آن زمان از شهر یزد بسیاری از شعرای بزرگ و متوسط ظهور کرده بودند مانند شرف‌الدین علی یزدی بافقی که هموطن و استاد وحشی بوده و وحشی در تاریخ فوتش قطعه سروده و غیر آن مانند فسونی یزدی - الفتی یزدی - کسوتی یزدی - عشرتی یزدی - زمانی یزدی - غواصی یزدی که گویند درمدح ائمه طاهرین سلام‌الله علیهم یکصد هزار بیت قصیده گفته . مولانا مؤمن حسن یزدی و غیر آنها چنانکه در تذکره‌های معاصرین مذکور است بعضی از این شعراء از شعرای میرمیران محسوب بودند و بعید نیست که وحشی با بعضی از آنها مشاعره و دوستی داشته چنانکه همچو یکی از این شعراء که موسوم است به فهمی در دیوان وحشی موجود است . (رجوع شود بفهرست ریو صفحه ۶۶۴ جلد دوم).

غیر از میرمیران مدح بعضی از بزرگان نیز در دیوان وحشی موجود است از آنجمله ولی سلطان افشار حاکم کرمان و پسرش بکتاش خان است . بکتاش خان در سالهای آخر زندگانی مولانا وحشی از کرمان به یزد آمده باصیبه میرمیران ازدواج نموده منازعه فرزندان شاه سلطان محمد صفوی را بهانه با مساعدت میرمیران می - خواست در یزد و اطراف آن مانند آل مظفر سلطان شود چنانکه خود بکتاش همیشه متذکر این معنی بود بالاخره بعد از تمکن شاه عباس در سلطنت حاکم فارس یعقوب خان از فارس به یزد آمده باز بمساعدت میرمیران بکتاش مقتول میگردد و در این قضایا شاه خلیل‌الله پسر میرمیران که ممدوح وحشی است با پدرش بکتاش معادات ورزیده با یعقوب و شاه عباس متفق بود چنانچه تفصیل آن در خلاصه‌التواریخ میرمنشی

و تاریخ ملا جلال یزدی مسطور است .

دیگر از ممدوحین وحشی میرزا عبدالله پسر میر سلیمان که صدر اعظم ایران بوده و بعدها وزیر حمزه میرزا شد .

در خصوص وفات وحشی روایات مختلف بنظر رسیده گویند در جوانی بدست رفیق خود کشته شده این روایات مسلماً عاری از صدق است زیرا که ظهور وحشی در در اوایل سلطنت شاه اسمعیل اول بوده و از قطعه که سابقاً اشاره شد وحشی قبل از ۹۵۳ به یزد خدمت میر میران رسیده در اینصورت در موقع وفات سنین عمرش بیش از شصت سال بوده . در خصوص وفات وحشی روایت صحیح همان است که معاصر شاعر تقی الدین اوحدی اصفهانی مؤلف مفیدترین تذکره های فارسی در کتاب خود ذکر کرده . تقی الدین اوحدی ده سال بعد از وفات وحشی از ایران بطرف هندوستان رهسپار گردیده . وی گوید - عرق تندی نوشید و خلعت نشأ و بقاء پوشیده لهذا بتاریخ فوت او من گفته ام :

#### قطعه

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او بمستی سوی علین

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم

بگفتا هست تاریخش - وفات وحشی مسکین

صاحب آتشکده نیز گوید - در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده . روایتی که

آقای پیرمان بختیاری نقل از جنگ قدیمی نموده و در مقدمه شیرین و فرهاد وحشی است تأیید این قول را مینماید . بخت آورخان عالمگیری در مرآت العالم مصرع ذیل را از بعضی کتب نقل نمود : بابل گلزار معنی بسته لب ، از دوماده تاریخ فوق برمیآید که فوت وحشی در سنه ۹۹۱ هجری اتفاق افتاده . اوحدی گوید که مزار وحشی در یزد قریب به حصار شهر است ولی امروز مکان آن نامعلوم است . تنها چیزی که از مرقد وحشی باقی مانده است سنگ مرمریست که غزلی بر روی آن حجاری شده که از افکار خود وحشی است :

کردیم نامزد بتو بود و نبود خویش      گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش

سنگ مزبور را در این سنوات یکی از حکام بحضب دارالحکومه یزد نقل و بقعه‌ای برای وی بنا نمودند. وحشی از شعرائی است که از همان زمان ظهور نزد خاص و عام مورد توجه و تحسین شده مؤلفین تذکره‌ها و تواریخ هرگونه تمجید از این شاعر نموده‌اند. تقی‌الدین اوحدی که معاصر وی بوده وی را کدخدای اقلیم سخنوری و استاد کار خانه معنی پروری شیر بیشه سخن وصف کرده و گوید فرهاد و شیرینش عالم گیر شده. امین احمدی رازی که تقریباً ده سال بعد از فوت وحشی وفات نموده گوید بلطف طبع ناظم خوشگویی است لالی آبدار مثنوی زینت قلاده فصاحت و فراید شاهوار غزلیاتش تمام بازوی بلاغت باز گوید که مولانا وحشی بی-زمزمه درد و سوزی نبوده و پیوسته عشقی بر مزاجش غالب میگشته.

اسکندر بیگ مؤلف عالم آراء گوید مولانا وحشی از شعرای سخنور و سخنوران فضیلت گستر بوده و همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشته و در غزل و مثنوی یگانه دهر است. و بالاخره آذر دیر پسند که غالب معاصرین وحشی را بایک زبان شدید انتقاد کرده گوید سخنانش ملاحظتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد و از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش باین معنی گواه است. از این قبیل تعبیرات در تذکره‌های میر الهی و ریاض الشعرا علیقلی خان واله و خلاصه الافکار ابوطالب خان تبریزی مذکور است راجع بشرح احوال و ترجمه شاعر مزبور از اطاله کلام اندیشیده بهمین قدر اکتفا کردیم. عذوب نطق سلامت بیان قدرت طبع شاعرانه و طلاقت لسان ساحرانه وحشی را بیانات تقی‌الدین اوحدی کافی است که گوید کلیاتش را نه هزار بیت جمع کرده‌ام فهرست کلیاتش مبنی بر قصائد غرا و مغازلات و ترکیبات و ترجیعات از مدایح و حاجی و رباعیات و مثنویاتست ولی مهارت طبع شاعرانه وحشی در وادی غزل و مثنوی است قصائدش در مقابل متقدمین جلوه‌ای ندارد و با اینهمه غالب آنها بطرز ساده و دل چسبی انشاء شده و مثنویات این شاعر سبک روح نیز جاذب و آهنگ دار مانند غزلیاتش کاملاً از حسیات قلب خود پیروی کرده ترکیب بندهایش لطیف میباشد در قصائدش اثری از توصیفات دقیق مناظر طبیعی شعرای ترکستان که مانند نقاش ماهری الواح طلوع و غروب را تصویر مینمودند عاریست. گذارش حیات وحشی تأثیر بزرگی در الهامات شاعر نموده و شاعر را بحزن و اندوه و بدبینی متمایل

کرده عدم موفقیت در هوسهای روحی و آن لیالی تنهایی که خود گوید :

بلائی خویش را شب نام کرده      ز روز من سیاهی وام کرده

بالاخره برای زندگانی انسان درین دنیا غیر از اندوه چیز دیگر نمی بیند و در مقابل آن یگانه چاره همان بردباری و آشامیدن این زهر که صبر و تحمل است میداند چنانکه خود گوید : « وحشی باید که بر لب گیرد این پیمانه را » اگر با یک نظر دقیق افکار این قبیل شعرای حساس را بنگریم می بینیم سعادت و خوشی برای انسان نخواهد ماند و فقط خیال دلکش آنروزهای گمگشته است که مدار تسلی انسان است خود گوید :

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صلا زن هر کراخواهی تو دانی و وصال خود

بالاخره این قبیل شعرا را هیچ حظی بالاتر از اندوه نیست از این نقطه نظر است که این شاعر گریان و نالان بیش از تمام معاصرین خود به فضولی شباهت دارد و عین انعکاس فریادهای دلخراش وحشی را در غزلیات لیلی و معجون فضولی مشاهده مینمائیم هر دو شاعر گریان و نالان میباشند چنانکه خود گریه و گوید :

یک همدم و هم نفس ندارم      میمیرم و هیچکس ندارم

غزلیات وحشی آهنگ دار با یک حس عالی و ساده میباشد عاری از هر گونه تکلفات و تزئینات لفظی و مضامین و معانی غریبه اشعار معاصرینش مانند عرفی و میر حیدر معنائیست چنانچه علیقلی خان واله در ریاض الشعراء مرقوم داشته وحشی در غزل سرایی پیروی بابا فغانی میکرده انشاء اینگونه غزل در ادبیات فارسی تازگی نداشته امیرشاهی بابا فغانی بهمین اسلوب غزل میگفتند از معاصرین دور و نزدیک وحشی نیز غزلیات میرزا شرف جهان و صبری روزبهان اصفهانی هالالی جغتائی نیز بهمین اسلوبست ولی وحشی در این اسلوب طرز مخصوص و جالب توجهی دارد که میتوان گفت مختص بوحشی است این اسلوب را شعر شخصی توان گفت که شاعر در انشاء خود دائماً مطیع احساسات قلبی خویش میبوده اینگونه تغزلات با لطافت شایان حیرتی بعد از انشاد تأثیرات کلی در شنونده الهامات متابعت قلب سوزان خود را مینموده انعکاس فریادها و ناله های شاعر را در اشعارش بوضوح مشاهده مینمائیم . واضحست این قبیل

شعراء بالفاظ اهمیت نداده حسیات قلبی خود را تعقیب مینمایند هر کس این بیت را خوانده یا شنیده باشد درست به افکار وحشی پی خواهد برد که چطور متابعت قلب خود را مینموده و درد میجوئید و بعقیده اش:

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده غیر از آب و گل نیست

این اسلوب مظهر توجه و تحسین معاصر شده سلیم طهرانی میلی مشهدی و سایر شعرای آنزمان غزلیاتشان را بدین اسلوب انشاد مینمودند با آنکه تجدد ادبی که معاصرین میرمشتلی در شعر فارسی نموده و اسلوب متوسطین را ترك و طرز شعرای تركستان را رواج دادند بعلاوه در انتقاد این طرز غزل توجه داشتند .

آثاری را که وحشی یادگار گذاشته عبارت از قصاید، دیوان غزلیات ، خلدبرین، فرهاد و شیرین ، ناظر و منظور ، رباعیات و غیره میباشد فرهاد و شیرین را در اواخر عمر نظم کرده و قبل از اتمام شاعر رهسپار آخرت شده . وصال شیرازی این منظومه را بطرزی دلکش با تمام رسانیده .

در پیش اشاره کردیم که تقی الدین اوحدی که معاصر شاعر بوده گوید دیوان وحشی را جمع کردم اشعارش بالغ بر نه هزار بیت است در نسخ منتشره عدد ابیات خیلی کمتر از نه هزار بیت بنظر میآید و قطع نظر از این نسخه که فعلاً در متحف بریتانی میباشد دارای يك جزو علیحده که در نسخ منتشره اثری از آن نمیباشد و آن عبارت است از يك مثنوی در مدح غیاث الدین میرمیران یزدی و ایضاً شامل مدایح و هجویات بعضی از معاصرین میباشد. باری در متحف مذکوره و سایر کتابخانه های اروپا نسخه های متعدده از مولانا وحشی موجود است که برای اختصار از وصف آنها چشم همپوشم .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## درستایش پروردگار

راحت اگر بایدت خلوت عتقا طلب  
تنك مكن ای همای خانه بر این خاکیان  
دیر خراب جهان بتکده بیش نیست  
تیره مغاکست تنك خانه دلگیر خاک  
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم  
نکته وحدت مجوی از دل بیمعرفت  
گرچه هزار است اسم هست مسمی یکی  
ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم  
آینه ای بیش نه از دل صافی گهر  
نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود  
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش  
کعبه دل درمزن بر دردل حلقه کوب  
ذلت ده روزه فقر مایه صد عزتست  
زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو  
خون جگر نوش کن تاشوی از اهل حال  
لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق  
بخت جوان کسی گر بطلب پیرشد  
سالک ره را بیوش پای پر از آبله  
دردا گر راحت است پیش مریشان عشق  
سوخته را راحتست در پی هر آه سرد  
همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد

عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب  
شهر لا بر گشای کنگر الا طلب  
دیر بترسا گذار معبد عیسی طلب  
مرغ مسیحا نه بزم مسیحا طلب  
اینهمه جاروشنست دیده موسی طلب  
گوهر یگدانه را در دل دریاطلب  
دیده ز اسما بدوز عین مسمی طلب  
جزو بجزوش بین اعظم اسما طلب  
صورت خود را بین معنی اشیا طلب  
خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب  
نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب  
زین نگشاید دری مقصد اقصی طلب  
عزت دنیا بخواه پایه عقبا طلب  
علت صفر است این داروی صفر اطلب  
نشاء هوس کرده باده حمرا طلب  
از دل میخوارگان لذت صحبا طلب  
کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب  
کنج گهر بایدت در ته آن پا طلب  
در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب  
راحت گلخن فروز دردم سرما طلب  
عارف دل زده را آن ز سویدا طلب

رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنست  
 شانه بدرد آورد تارك شاهد و شان  
 زمرة عاشق را پایه والا ست دار  
 عاشق مر تاض کی طالب جنت شود  
 سالک ره را کجا فرصت آسایش است  
 مرد خدا کی کند میل بلذات خلد  
 دشمن اگر تیغ و طشت پیش نهد سرمکش  
 ساک زپی جیفه رفت در بدر و کوبکو  
 خیز و جو سبزی مکن جابسر کوی کس  
 در دل سختست و بس آرزوی سیم وزر  
 باطن صافی چون نیست راه حقیقت مجوی  
 شمع هدایت کجا در ره هر کس نهند  
 پا بسر خود منه در ره این بادیه  
 احمد مرسل که چرخ از شرف پای او  
 از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام  
 جلد اگر میکنی مصحف و جدش براو  
 گو علم سبز او خضر ره خویش ساز  
 پای بلندش که زد پای طلب در پیش  
 در گذر از نه فلک در ره او خاک باش  
 وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین  
 عرض تمنا مکن بر در دونان دهر

قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب  
 طاقت زخم اره از زکریا طلب  
 بر سر کرسی ورا پایه والا طلب  
 اینکه براحت خوشی جنت اعلی طلب  
 گر تواز آن فارغی سایهٔ طوبی طلب  
 در دل کودک و شان لذت حلوا طلب  
 دوست اگر بایدت حالت یحیی طلب  
 گر بسگی قایمی جیفه دنیا طلب  
 طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب  
 گر طلبی سیم وزر در ته خارا طلب  
 چاه بسی در ره است دیده بینا طلب  
 همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب  
 رهبری این شب از رهرو اسرا طلب  
 با همه رفعت کند پایه بطحا طلب  
 وز دل بیدار او سر فلاحی طلب  
 دفتر انجیل را بهر مقوا طلب  
 آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبی طلب  
 از پی ایثار او عقد ثریا طلب  
 هل خرد کی کند پایه ادنی طلب  
 کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب  
 آب رخ هر دو کون از در مولی طلب

در حق من بخششی یا نبی الله که نیست

رسم تو الا عطا کار من الا طلب

که یا چومهر مجرد کشد زعالم خاک  
 ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک  
 کسیکه ساخته چون مرغ خانه در خاک

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاک  
 بسیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل  
 مقیم کشتی تو جست در دم طوفان

چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش  
خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب  
ز چرخ عربه جو غافل که بر سر تست  
مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر  
بزیر دست بود صاف دل زمسند جاه  
رخش سیاه که از بهر چرك دنیائی  
تراهوی دری در سراسر و سر گرمی  
چرا نمی طلبی مهر در ز بهر وجود  
محمد عربی منشأ حکایت کن  
قمر بحجله چرخ از عروس معجزه اش  
جهانیان ز عطایش چنان شدند سخی  
تو آن براق سواری که در شب اسری  
مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری  
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد  
گزند دینه طومار جرم را تو علاج  
کجا بملك کمال تو پای عقل رسید  
بسوی ما نگر از لطف یا رسول الله  
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق  
در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی

که خیر آرزوی آنکسی نبرده بخاک  
کجا بری دم مردن قبالة املاک  
بهوش باش که بدسر کنیست این بسراک  
چرا که پیشه زر گر نیاید از سکاک  
که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک  
نهد بهر کف پا رو چو کیسه دلاک  
که در سرش رودت سر چو مشقب حکاک  
که هست زینت بحر جهان بگوهر پاک  
که زیب قامت او گشته خلعت لولاک  
نموده گرد گریبان بیک مشاهده چاک  
که نیست درد گری جز مه صیام امساک  
گذشته ز بیابان لا مکان چالاک  
که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک  
بنیزه گاو زمین از زمین کشد بسماک  
چنانکه علت افعی گزیده را تریاک  
که عالمیست به از آنسوی کشور ادراک  
بین باین دل پر خون و دیده نمناک  
دمیکه قلزم خوناب دل زند کولاک  
چو هست قطره فشان ابر رحمت تو چه پاک

سحاب لطف بیاران بما سیه کاران

که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک

چه در گوش گل گفت باد خزانی  
ز بالای اشجار از باد دستی  
بتاراج برک درختان ز هر سو  
شده برف ظاهر بفرق صنوبر  
از آن چهره شد سرخ برک زانرا

که انداخت از سر کلاه کیانی  
نسیم خزان میکند زر فشانی  
کند مودی باد موشک دوانی  
چو دستار بر تارک مولتانی  
که خوردند سیلی ز باد خزانی

ز یخ آب را لوح سیمین بدامن  
 چو بلبل نظر کرد کز لشگردی  
 کفن کرد از برف بر خود مهیا  
 بین گردش دور و طور زمان را  
 می کهنه و نو خطی را طلب کن  
 سبک باش و بردار رطل گران را  
 بدست آر تا میتوان جام باده  
 بیاران جانی دمی خوش برآور  
 خوش آن شیشه کزوی درخشان شود می  
 که در بزم عشرت بگردش در آری  
 چه شادی ازین به که در بزم عشرت  
 رسانی دماغ از شراب دمام  
 قدح چون حریفان می کش بمجلس  
 چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب  
 بسازنده دف آورد روی در روی  
 مقارن بفریاد گردد کمانچه  
 چه صاحبقرانی که او را قرینه  
 علی ولی والی ملک هستی  
 زحل گر بدرگاه قصر رفیعش  
 فلک از شهاب و هلالش کند غل  
 بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش  
 اگر باد قهرش وزد سوی گلشن  
 کجا با همای سر بارگاهش  
 گر از عرش اعلی شود زاغ کیوان  
 پر فوق گردنکشان سپاهش  
 اگر زاغ بر بام قصرش نشیند

چو طفلی که دارد سر درس خوانی  
 گل افتاد از مسند کامرانی  
 که بی او نمیخواهم این زندگانی  
 بگردش در آور می ارغوانی  
 که حظ یابی از نوبهار جوانی  
 که از دل برد بار محنت گرانی  
 مده عشرت از دست تا میتوانی  
 که عیشی است خوش بزم یاران جانی  
 چو مینای چرخ و سهیل یمانی  
 بکامت شود گردش آسمانی  
 نشینی و ساقی برابر نشانی  
 سرود پیایی بگردون رسانی  
 نبندد لب از خنده کامرانی  
 کند چشم مینای می خونچکانی  
 نوازنده با نی کند همزبانی  
 چو از تیر غم خصم صاحبقرانی  
 نگردیده موجود در دیر فانی  
 که ذاتش بنای جهان راست بانی  
 نورزد نکو شیوه پاسبانی  
 بشکل غلامان هندوستانی  
 ز لطف نسیمش کند گلستانی  
 درخت گل آید به آتش فشانی  
 تواند زدن لاف هم آشیانی  
 بصد پایه بر تر ز عالی مکانی  
 کند خسرو مهر را سایبانی  
 کند با زحل دعوی توأمانی

عجب نبود از بارگاه رفیعش  
 توئی آن گرانمایه در گرامی  
 سمند بلندت بقطع مراحل  
 در آن دم که گلگون چو برق جهنده  
 همای ظفر بر سرت گسترد پر  
 غراب از سر شوق گوید بکرکس  
 که روزی شد از دولت دست و تیغش  
 در این دشت از جور گرگ حوادث  
 اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ  
 اگر چرخ زنجیر عدل از مجرح  
 زمین شهابش برای سیاست  
 بکف تیغ رخنه رخس سبک پی  
 نهد از سرای جهان بار بر خر  
 بهر سو نشان ماند از خون ایشان  
 ثریاست یا از شفق مهر گردون  
 چنان سیلی زد بر او دست پهنش  
 زمین گر به پای سمندت نیفتد  
 و گر چرخ اطلس رود بر خلافت  
 شها داد ازین ناکسان زمانه  
 بصوف و سقراتشان پشت گرمی  
 خری چند مایل بجلهای رنگین  
 همه صاحب اسب و استر ولیکن  
 سزاوار آنجمله از اسب و استر  
 پس آنکه شترها کنی پیش هر يك  
 بود خوبتر وصف صوف مربع  
 ز بازار آیند چون شب به خانه

اگر کهکشانش کند پاسبانی  
 که چون جوهر اولت نیست ثانی  
 کند با کمیت فلك همعنانی  
 بخون ریز دشمن بمیدان جهانی  
 بروی زمین فرش خون گسترانی  
 که ای بیخبر خیز و ده مزدگانی  
 ترا و مرا نعمت جاودانی  
 مطیعش اگر شیوه سازد شبانی  
 شهاب آورد از پی پاسبانی  
 نبندد بآئین نوشیروانی  
 به یمنی کنی تیر و هر سو دوانی  
 به میدان کین بر سر خصم رانی  
 به آهنگ سر منزل آن جهانی  
 چو آتش بمنزل پس از کاروانی  
 که آلوده لب از می ارغوانی  
 که از ضرب او ماند بروی نشانی  
 بدشت عدم چون غبارش نشانی  
 روانی چو کرباس از هم درانی  
 فغان از خسیسان آخر زمانی  
 بمردم ز دستارشان سر گرانی  
 ددی چند راغب بآفت رسانی  
 ز نا قابلی قابل خر چرانی  
 کشی زیر وبمشان زنی تا توانی  
 به صحرا فرستی پی ساربان  
 بگوش خردشان ز سبع المثنی  
 به پزسند هر يك ز نوکر نهانی

که امروز جون از فلانجا گذشتم  
 ز پی شان غلامان ز پاس شبانه  
 چو وحشی وطن کن بدشت خموشی  
 همان گیر کز تست این دیر ششدر  
 مخور عم گرت نیست اسب دونده  
 سخن گستری بر دعا ختم سازم  
 الا تا مه تو در این کهنه میدان  
 چه میکرد تعریف صوفم فلانی  
 زمین گیر چون سایه از ناتوانی  
 مکن ناله از دست بی خانمانی  
 پر از زردرو صد خم خسروانی  
 چو بر توسن طبع داری روانی  
 که سر میکشد خامه از هم زبانی  
 کند گوی خورشید را صولجانی

بچو گانی عیش بادا سواره

مطیعت به میدانگه کامرانی

بر زمین گشتیم تاز و جسم محزون آبله  
 بسکه از پهلوی پهلوی گشته ام در بزم درد  
 گل شد از خون دشت و دیگر راه آمد شد نماند  
 گر نیاید بر زمین پایش زشادی دور نیست  
 نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست  
 زلف مشکینت که از هر سودلی شد بسته اش  
 کی کند باطل مرادل گرمی کز مهر اوست  
 و چه بختست اینکه گرجام شراب آرم بدست  
 از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک  
 راه جنت کی تواند رفت آن دونی که شد  
 یافت جا در روضه آن کو در ره شاه نجف  
 سرور غالب امیر المؤمنین حیدر که شد  
 رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد  
 گر نه هر سو میدود در جستن شاه نجف  
 يك شرار از ناز قهرش در دل دریا فتاد  
 بسکه بر هم زد زشوق ابر جودش دست خویش  
 ایخوش آن روزیکه خود را افکنم در روضه اش  
 وه که خوابانید ما را پی در خون آبله  
 کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله  
 بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله  
 در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله  
 در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله  
 چیست هندوئی که آورده است بیرون آبله  
 کرفسون خوان را شود لبها ز افسون آبله  
 میشود بر دست من از بخت وارو آبله  
 پای سالک را در این راه است گلگون آبله  
 پای او در جستجوی دینی دون آبله  
 کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله  
 در طریق جستجویش پای گردون آبله  
 در ره او پای انجم نیست گردون آبله  
 از گهر بهر چه دارد پای جیحون آبله  
 جوش زد چند آنکه از وی شد گهر چون آبله  
 شد کف دست صدف از در مکنون آبله  
 همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله

خیز تاراه دعا بوئیم وحشی زانکه شد پای طبع ما ز جستجوی مضمون آبله  
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل آورد از غنچه نو رسته بیرون آبله  
آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حباو  
باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله

### ایضاً در مدح شاه ولایت علی علیه السلام گوید

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب گرفته روی زمین آب بحر تا حدی  
چنان رود که ز فرقش کلاه بارانی غریب نیست که گردد زشتشوی غمام  
عجب که بند شود تا پشت گاو زمین چنان ز بادیه سیلاب موج رفته بر اوج  
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر  
علی سپهر معالی که در معاج شأن مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را  
که تا مخالف او باشد و معاند او چو بر سپهر زند نعره ثببات شوند  
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو بذروه که بود آفتاب رفعت او  
بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو سوار بود و ز دنبال او فلك میگفت  
زهی احاطه علم تو آنچنان که تو را تو بانی متکلم شدی در آن خلوت  
ضمیر جمله بخضم تو میشود راجع بماند از نظر رحمت خدا مایوس

سراب بهر شود عنقریب و بحر سراب که گر کسی متردد شود پیاده در آب  
گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب برنگ بال چو اسب سفید پرغراب  
نعوذ بالله اگر پا فرو رود بخلاب که نسر چرخ چو مرغایست بر سر آب  
رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب برودت از دم بد خواه شاه عرش حباب  
کنند کسب مراتب ز نام او القاب که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب  
بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب  
که مهر پایه قدرش ندیده است بخواب فتاد و پهلوی تقویم کهنه اضطراب  
روای سپهر و میمهای پیش از این مهتاب خوشاکسی که ترا بوسه میزند بر کلب  
زنکته شده مکشوف سر چهار کتاب که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب  
خدا بود ابدأ هر کجا کنند خطاب بسوی هر که بیکبار بنگری به عتاب

رود شرارت فطری برون ز طبع شراب  
که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب  
که با براق یکی بود در درنگ و شتاب  
چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب  
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب  
مرا که خاک در تست مرجع اذهر باب  
بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب  
بهیچ باب نبندد مفتاح الابواب  
تهیه سبب آن مسبب الاسباب  
چرا نخوانده بخوان کسی روم چو ذباب  
توان ز حادثه رستن توان بفکر صواب  
سزد اگر بعطارد نمایم استکتاب  
مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب  
که دست لطیف تو از روی او کشیده نقاب  
نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب  
کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب  
ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر

که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

ایضاً درمدح امیر المؤمنین علیه السلام گوید

همچو هندوئی که پیش بت نهد سر بر زمین  
گر کند دعوی بزلافت نافه آهوی چین  
وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین  
مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین  
تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین  
غمزه افسونگر ت چون غمزه سحر آفرین

ز استقامت عدل تو در صلاح امور  
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید  
تبارك الله از آن دلدل سپهر مسیر  
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور  
چو میرود حرکاتش ملایم است چنان  
سپهر کو کبه شاها بدیگری چه رجوع  
سریکه بهر سجود تو داده خدای  
دریکه شد ز توکل گشوده بر رخ من  
چرا خورم غم روزی که کرده روز ازل  
چو بیطلب رسد از مطبخ تو روزی من  
بفکر مدح تو وحشی ز شرح حادثه درست  
بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن  
رسیده ام ز توجائی که میکند آنجا  
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من  
بزمه سرو کار است اهل معنی را  
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل  
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود

زلف، پیش پای او بر خاک میساید جبین  
زین خطایش بر سر باز باید کند پوست  
ایشب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت  
عاجز از موی میانت مردمان موشکاف  
گرمی مهر تو هر دم میشود در دل زیاد  
بهر دل گرمی طلسمی مانده بر آتش مگر

مردمان دیده از موج سرشکم بدبرند  
 شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بيققدش  
 بگذرا ز بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ  
 بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط  
 تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار  
 غنچه و گل اشک بلبل گرمی کردند پاک  
 آب جو بهر چه رود در هم کشد چون در چمن  
 غنچه کودلتنک شو گو خورده ای دارد بکف  
 روح در تن میدمد باد بهاری غنچه را  
 یعنی از خاك حریم روضه شاه نجف  
 حیدر صفدر شه عنبر کش خیبر گشای  
 تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سرفراز  
 کیست کوسر کرده سرشد بدور عدل او  
 گسر نیارد سرفرو با پاسبان در گهت  
 از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک  
 چرخ چو کانی که گوی خاک در چوگان اوست  
 ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود  
 شرح احوال جحیم و صورت حال جنان  
 ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام  
 در که قدر ترا الواح علوی پاسبان  
 سرکشان بردند سرها در گریبان عدم  
 وقت خونریزی که سوی بیشه ناورد گاه  
 از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا  
 جنگجویان نیزه بازند از زمین واز سار  
 گردد از برق سنان هر سو تنور فتنه گرم  
 بر سمندر کوه پیکر تندخویان گرم جنگ

آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین  
 شاخ گل در دیده میاید چومیل آتشین  
 میکند بلبل غزلخوانسی باواز حزین  
 گل پریشان زین حکایت برجین افکنده چین  
 شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین  
 آستین او چرا خونین شد و دامان این  
 کرده همیان پردرم از عکس برک یاسمین  
 گرنسیمش کیسه پرواز است هر سودر کمین  
 میرسد گویا ز طوف روضه خلد برین  
 گلبن باغ حقیقت سرو بوستان یقین  
 سرور غالب سر مردان امیر المؤمنین  
 رخنه ها در سینه کرد از خوف عینش حرف سین  
 کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین  
 هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین  
 بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین  
 رخس قدر عالیش را چیست داغی برجین  
 حاش لله گربدی الفت میان ماء و طین  
 سر بسر گوید اشارت گر کند سوی جنین  
 وی زخیل خاک بوسان درت روح الامین  
 خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین  
 هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین  
 پر دلان از هر طرف آیند چون شیر گرین  
 وز غریو کوس باشد گوش گردون بر طنین  
 تند خویان رخس تازند از سار و ازیمین  
 باشد از خون سران خاک سم آسبان عجین  
 همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

برکشی تیغ درخشان رو بروی خیل خصم  
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار  
نیزه داری غیر مهر آن نیزلرزان بر سپهر  
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ  
طبع معنی آفرینت در فشان می کند  
تا برون آرد ز تاثیر بهاران شخص خاک  
وزبی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین  
وان نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین  
تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین  
موکشان آرند زیرش از حصار چهارمین  
آفرین وحشی بطبع درفشانت آفرین  
لعل و یاقوقی که در زیر زمین دارد دافین  
بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

در مدح شاه ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

دل دارد بچین کاکلش صد گونه حیرانی  
زها صد جان نمیگیری که دشنامی دهی ز آلب  
چو کان در سینه دارم زخمها از تیغ بدخومی  
بصد جان گرامی آب لب دلجو ستار زنده  
بر آنم تا بر آید جان و از غم و ارهانم دل  
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر  
منم زان یوسف گل پیرهن نومید و افتاده  
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته  
بهار و هر کسی بالاله رخساری بگلزاری  
بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی  
حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه  
ز گل گلهای آشنایک سر بر زد زهر جانب  
ادیم خاک عطر آمیز گردید از سپیل گل  
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو  
سری پیوسته دارد با عصار بوستان نرگس  
نمیدانم که باد پیک صبحی از کجا آمد  
مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری  
بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی  
بسودای سبک روحان مکن چندین کرانجانی  
ز بیکانهای خون آلود او بر لعل پیکانی  
عجب لعلیست پر قیمت بصاحب باد ارزانی  
ولی بی تیغ جانان بر نمی آید باسانی  
نماند آنهم که میگردم سگش را بر کوهستانی  
حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی  
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی  
من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی  
بیوی غنچه در گلشن هزاران درغزل خوانی  
چمن گردید از گلهای تو یاقوت رمانی  
عیانشد باغ راداغی که در دل داشت پنهانی  
حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی  
بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی  
مگر بر درگاه گل نصب کردندش بدربانی  
که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی  
که دارد خاک راهش مدشرف بر تاج سلطانی

امام انس و جن شاه ولایت سرور غالب  
 اگر در بیشه گردون زصیت عدل او باشد  
 نسیمی کز حریم روضه اش آمد عجب نبود  
 زراح روح بخش مهر او خصمست بی بهره  
 بسلطانی نشان مهرش اگر آبادخواهی دل  
 دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرش  
 اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش  
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد  
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چونسک  
 بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشانرا  
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش  
 شهادت رشوه مدحت سرائی آن فسون سازم  
 بافسون سخن بندم زبان نکته گیری را  
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را  
 بملک نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی  
 سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش خود بر پا  
 جمادی چند اما کوه دانش بیش خود دهر یک  
 که دردم بر تو خوانند از طریق خود پسندیا  
 ز کافر ماجرائی طبعشان را کی قبول افتد  
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر  
 که هر جاسحر سازد نکته پرداز است در عالم  
 دلا و وحشی صفت یکحرف بشنود لباس ازمن  
 خوش آنکو بر در دونان بریزد آبروی خود  
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه  
 الهی تاه نو کشتی خود را نگون بیند

که میزید گدای آستانش را سلیمانی  
 اسد درهم دراند نور را چوگان قربانی  
 اگر بخشد بطفلان نباتی روح انسانی  
 بلی کی بهره باشد جماد از روح انسانی  
 که بی والی چو باشد ملک رو آرد بوبرانی  
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی  
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی  
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی  
 اگر سگبان در گاهت کند آهنگ چوبانی  
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی  
 چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی  
 که چون ره آورد هاروت کارم در فسونخوانی  
 که خود را بی نظیر عصر دارد در سخندانی  
 چو بحر طبع در بار آورم در گوهر افشانی  
 که شعر شاعران کهنه میسازند دیوانی  
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی  
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان نالانی  
 چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنکین دلان خوانی  
 اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی  
 شد آن مقدارها بیقدر آئین سخندانی  
 ز عریانی بود در جامه رندان چوپانی  
 مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی  
 بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی  
 که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی  
 درین دریا که از طوفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را  
 چو کشتی باد سرگردان در این دریای طوفانی

## در مدح شاه ولایت امیر المؤمنین علیه السلام گوید

تاب بر روی تو شد برابر گل  
 در گلستان ز مستی شوقت  
 چو رخ آتشین بر افروزی  
 بر تنش گشته پیرهن خونین  
 پیش روی تو آفتابی زلف  
 ای خطت بر فراز گل سبزه  
 سوی باغ آکه سبزه نوبر خاست  
 زیر پا سبزه فرش زنگاریست  
 تما کشد بیخبر هزاران را  
 غنچه تا لب نبندد از خنده  
 نیست شبنم که بهرزینت دوخت  
 اثر بخت سبزه بین که نمود  
 سایه بان هر طرف سلیمان وار  
 تارود خیل سبزه را بر سر  
 هست قائم مقام آتش طور  
 پی نقاشی سراچه باغ  
 بسته يك بند کهر با بمیان  
 گشته یکدل بغنچه تابک شود  
 غنچه را جام جم فتاد بدست  
 کرده اوراق سرخ دفتر خویش  
 از کششهای قطره شبنم  
 تا کند حرفهای رنگین درج  
 شاه دین مرتضی علی که شدش  
 بسکه در دشت خیبر از تیغش  
 گر خزان ریاض دهر شود  
 غنچه بسیار خنده زد بر گل  
 جامه را چاک زد سراسر گل  
 از خوی شرم میشود تر گل  
 کز غمت خار کرده بستر گل  
 زیر زلف تو سایه پر در گل  
 وی رخت بر سر صنوبر گل  
 دست از شاخهای نو پر گل  
 بر زیر چتر سایه گستر گل  
 زیر دامان گرفته خنجر گل  
 ریختش زعفران بساغر گل  
 بر کنار کلاه گوهر گل  
 شهر سبز چمن مسخر گل  
 زد زبان هزار بر سر گل  
 باد را میکند تکاور گل  
 بر فراز نهال اخضر گل  
 دارد اندر صدف معصفر گل  
 در چمن شد مگر قلندر گل  
 خانه گنج باغ را در گل  
 یافت آئینه سکندر گل  
 سبز کرده است جلد دفتر گل  
 بر ورقها کشیده مسطر گل  
 بروی از مدح آل حیدر گل  
 بهزاران زبان ثنا گر گل  
 رست از گل ز خون کافر گل  
 نشود کم ز دشت خیبر گل

گر کفن از غبار اشهب او  
 در بغل از خزانه کف او  
 بیاد قهرش اگر بر آن باشد  
 ور شود فیض او بر این مانند  
 بود از رشح جام احسانش  
 باشد از باد عطر اخلاقش  
 خلق او هست غنچه که از او  
 در ازل بسته است قدرت او  
 گر نهد در ریاض لطفش پای  
 حرز خود گر نساختی نامش  
 ای که باغ علو قدرت را  
 دم ز لطف اگر خطیب زند  
 گر دهندش زباغ قهرت آب  
 گر اشارت کنی که در گلشن  
 پیچد از بیم شحنة غضبت  
 گر نسیم بهار احسانت  
 گردد از دولت حمایت تو  
 باد قهرت اگر بخلد وزد  
 ور بدوزخ رسد نم لطف  
 خشک ماند درخت گل بر جای  
 گر بازدر فسون خلق دی  
 گر نیاید ز جوی لطف تو آب  
 خیز وحشی که در دعا کوشیم  
 تا شود از نتیجه صرصر

مشک دارد بنفشه عنبر گل  
 یاسمین سیم دارد و زر گل  
 ندمد تا بحشر دیگر گل  
 تازه تا صبحگاه محشر گل  
 که باین رنگ گشت احمر گل  
 که بر اینگونه شد معطر گل  
 زیر دامن نهاد مجمر گل  
 اندر این شیشه مدور گل  
 دمد از ناخن غضنفر گل  
 کی شدی بر خلیل آذر گل  
 چرخ نیلوفر است واختر گل  
 دمد از چوب خشک منبر گل  
 بر دمد همچو خار نشتر گل  
 نبود رو گشاده دیگر گل  
 غنچه سان خویش را بچادر گل  
 سوی گلزار بگذرد بر گل  
 بر سپاه خزان مظفر گل  
 خرمن آتشی شود هر گل  
 دود گردد بنفشه اخگر گل  
 گر بگوئی دگر میاور گل  
 آورد بار شاخ اژدر گل  
 نخل طبعم کی آورد بر گل  
 زانکه بسیار شد مکرر گل  
 پست و با خاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا  
 آنچه دارد ز باد صرصر گل

درمدح حضرت شاه اولیا اسدالله الغالب امیر المؤمنین  
علمی بن ابیطالب علیه السلام گوید

شاهانجم چو زر افشان شود از برج حمل  
تاز آئینه ایام برد رنگ ملال  
در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ  
دوزد از رشته باران و سر سوزن برف  
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز  
گرگزندی نرسد شاخ گل و زنبق را  
چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست  
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش  
پنجه تاج ز سرمای سحر میلرزد  
از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون  
لاله سر بر زده از سنگ ز سر تاسر کوه  
کوهی از کشته شده پشته سراسر درودشت  
مسند آرای امامت علمی عالی قدر  
باعث سلسله هستی ملک و ملکوت  
حکمتش گر بطایع نظاری بگشاید  
پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه  
اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود  
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی  
تافت بر یکدیگر از خیط زر مهر رسن  
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال  
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال  
پرزند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست  
خاک میدان شود آمیخته با خون سران  
بر رگ جان فتد آن عقده زپیکان خدنگ

پر زر ناب کند غنچه نو رسته بغل  
آرد از قوس قزح ابر بهاری مصفل  
بسر انگشت کند غنچه رعنا زرحل  
ابر بر قامت اشجار دو صد گونه حلل  
جامه از اطلس رنگاری و تاج از مخمل  
کرده از غنچه نو رسته حمایل هیکل  
بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل  
آبی از بهر چه بر ناصیه مالد صندل  
لاله از بهر همین کرده فروزان منقل  
فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل  
گل برون آمده از خاک زبا تا سرتل  
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل  
والی ملک و ملل پادشه دین و دول  
عالم مسئله کلی ادیان و ملل  
تتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل  
گرچه بر دایره چرخ برین است زحل  
سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل  
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل  
ساربان تو پیا بستن زانوی جمل  
طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل  
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل  
بال نسرين سماوی شود از واهمه شل  
پای اسبان سبك خیز بماند بسو حل  
که بدن دان اجل نیز نگردد متحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجۀ خون  
 دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چو شد  
 شد بر آشوب جهان وقت گریز است گریز  
 گر نه پای اجل از خون یلان سست شود  
 بر کشی تیغ زرافشان و بر انگیزی رخس  
 از پی روشنی دیده اجرام کشند  
 آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت  
 ز آتش قهر جهانسوز تو آید بدی  
 آورد از اثر موجۀ گردون فرسای  
 فی المثل گر بفلک خصم بر آید چو نجوم  
 بر کشی تیغ چو خورشید بیکدم کم و بیش  
 داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ  
 داد کز گردش سیاره به رخسار مرا  
 کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت  
 منم از حرف تمنا و ترجی فارغ  
 پی زر کیج نکم گردن خود چون نرگس  
 وحشی افسانه درد تو مطول سخنی است  
 تا کند فرق که اول نبود چون آخر

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی

آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

در مدح حضرت ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا علیه السلام

تا شنید از یار پیغام وصال یار گل  
 گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند  
 تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار  
 خویش را دیگر بآب روی خود هرگز ندید  
 بر هوا می افکند از خرمی دستار گل  
 مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل  
 دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل  
 تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رُك گردن نگر دد دعوی خوناب خوب  
 نافه تاتار را باد بهاری سر گشود  
 گر گدائی درهم اندوزد مرقع پوش نیست  
 در میان بلبل قمری شود غوعا بلند  
 بر زمین افتاد طفل سبزه گویا از چمن  
 گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول  
 نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست  
 آنکه بر دیوار گلخن گردمدانفاس لطف  
 نخل را کرموم سازی در ریاض روضه اش  
 گاه شیر برده را جان میدهد کر خون خصم  
 گه برون آورد خار ساکنی از پای سَك  
 گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن  
 ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش  
 بردل پر زنگ گوشو غنچه در باغ جحیم  
 ای بدور روضه ات خلد برین را صد قصور  
 گروزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو  
 سرور اكلك منست آن بلبل مشکین نفس  
 كلك من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست  
 در حدیث مدعی رنگینی شعرم کاجاست  
 کی بود در دفتر گل پیش دایان کار  
 از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو  
 کی تواند چون گل گلشن شدن بلبل فریب  
 غنچه سان سردر گریبان آرو حشی بعد از این  
 در گلستان دل افروز جهان ما را بس است  
 شد بهار و چشم خونبار غم در خون نشست  
 تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد  
 در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شویم

کو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل  
 چیست پر خون نیفه از نافه تاتار گل  
 از چه رو بر خر قه ارزد درهم و دینار گل  
 میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل  
 چون نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل  
 چیست مهر آل کاورده است بر طومار گل  
 باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل  
 عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل  
 گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل  
 بر دمد سر پنجه اورا ز نوك خار گل  
 گاه دست ناقه اش زد بر سر کپسار گل  
 نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل  
 کشت کن اکنون بگلزار ای که هستش یار گل  
 آنکه پنهان ساختش در پرده پندار گل  
 وی به پیش نگهت با صد عزیزی خوار گل  
 از دهن آتش زند در باغ اژدر وار گل  
 کش باوصاف تو ریزد هر دم از متقار گل  
 کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل  
 کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل  
 گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پرگار گل  
 گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل  
 گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل  
 بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل  
 پنبه مرهم که کندیم از دل افکار گل  
 در بهاران بوته گل بر دهد ناچار گل  
 کو بیازد بر در خوشحالیم مسمار گل  
 در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل

یاز باران گل کشد بر صفحه بی پرگار آب      تا بود آئینه ساز باغ بی اقرار گل  
آنکه یکرنگ آنقضیت کشته وزیدانشی      می شمارد خار را در عالم پندار گل  
باد رنگی کز رخس گرد دامن زار آینه  
بسکه اورا از برص بنماید آن رخسار گل

در مدح امام دوازدهم صاحب العصر حضرت حجت ابن الحسن  
علیه السلام گوید

سپهر قصد من زار ناتوان دارد      که بر میان کمر کین کهکشان دارد  
جفای چرخ نه امروز میرود با ما      بما عداوت دیرینه در میان دارد  
اگر نه تیر جفا بر کیمنه می فکند      چرا سپهر ز قوس و قزح کمان دارد  
بکنج بی کسی و غریم من آن مرغی      که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد  
منم خرابه نشینی که گلخن تابان      به پیش کلبه من حکم بوستان دارد  
منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت      بقصد سوختنم آتشی نهان دارد  
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من      سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد  
چه سازم آه که از بخت واژگون من      بعکس گشت خواصی که زعفران دارد  
دلا اگر طلبی سایه همای شرف      مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد  
ز ضعف خویش بر آخوش از اینجهت که همای      ز هر چه هست توجه باستخوان دارد  
اگر دهد بمثل زال چرخ کرده مهر      چوسک بر آن ندوی کلن ترا زبان دارد  
بدوز دیده مکرش که ریزه سوزن      پی هلاک تو اندر میان نان دارد  
کسی ز مهر که ها سرخ رو برون آید      که سینه صاف چو تیغست و یکر زبان دارد  
چو کلک تیره نهادی که میشود وزبان      همیشه رو سیاهی پیش مردمان دارد  
کسی که مارصفت در طریق آزار است      مدام بر سر گنج طلب مکان دارد  
خوش آنکه پشت بر اهل زمانه کرد چوما      رخ طلب بره صاحب الزمان دارد  
شه سریر ولایت محمد بن حسن      که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد  
کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند      دلش که خنده بجود و عطای کلان دارد  
بیک گدای فرو هایه صرف میسازد      بیک فقیر تهی کیسه در میان دارد  
زری که صیرفی کلان بدرج کوه نهاد      دری که گوهری بحر در میان دارد

اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد  
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد  
 هوای باغ جنان آنکه در جهان دارد  
 نتیجه ایست که از روی مه کتان دارد  
 زمانه اطللس نه توی آسمان دارد  
 سمند گرم روی مهر را عنان دارد  
 ز چرخ و کاه کشان دلو و ریشمان دارد  
 سری بخون عدوی تو چون سنان دارد  
 کسی که آرزوی روضه جنان دارد  
 بمهد دهر دو فرزند تو امان دارد  
 کبوتر از پر شهباز سایبان دارد  
 که پاس گله بصد خوبی شبان دارد  
 که گرزجا بردم اشک جای آن دارد  
 که هر کرا دل من دوست تر ز جان دارد  
 بقصد من کمر کینه بر میان دارد  
 کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد  
 ز خاک لنگر و ارسدره سایبان دارد

دهان کان زر اندود باز مانده چرا  
 اگر نه دامن چترش پناه مهر شود  
 براه او شکفت غنچه تمنایش  
 لباس علم و عدو را ز مهجۀ علمش  
 توئی که رخس ترا از برای پا انداز  
 برون خرام که بهر سواری تو مسیح  
 نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان  
 بدهر راست روی سرفراز گشته که او  
 کلید حب تو بهر گشاد کارش بس  
 ز نور و رای تو و آفتاب ما در دهر  
 رسید عدل تو جایی که زیر گنبد چرخ  
 اگر اشاره نمائی بگرگ نیست غریب  
 شها ز گردش دوران شکایتیست مرا  
 زواژ کونی این بخت خویش حیرانم  
 همیشه بر سر آزار جان من است  
 حدیث خود بهمین مختصر کنم و حشی  
 همیشه تا که بود کشتی سپهر که او

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را

زموج خیز فنا دور و در امان دارد

در مدح شاه طهماسب فرماید

لطف و قهر خدایگان باشد  
 بر سر شاه خاوران باشد  
 عرصه ملک جاودان باشد  
 ضامن رزق انس و جان باشد  
 شهر باز سایبان باشد

آنکه جان بخش و جان ستان باشد  
 آفتابی که سایه چترش  
 پادشاهی که ساحت بارش  
 شاه طهماسب آنکه دست و دلش  
 کبک را در پناه مرحمتش

صعوه را در زمان معدلتش  
 از پی دفع و رفع هر منهی  
 که ز بیمش عروس نغمه نی  
 گر شود آمر ، آمر نهیش  
 پنبه ایمن بود در آتش اگر  
 بود از گرگ میش باج ستان  
 پیش نعل سمند او خارا  
 ذات او جوهری که عالم ازو  
 وچه گنجی که برسرش مه و سال  
 نیست فرق از وجود تا بعدم  
 همه ضرب عصای دربانش  
 کرد قصرش کتابه سیمین  
 ایکه برشقه های رایت تو  
 غیر میزان بار انعامت  
 نبود لعل آتشین پیکر  
 معطی رزق خلق گردد آز  
 جوع گردد ز اهتلا رنجور  
 اهل مهمانسرای عالم را  
 خصم جاهت اگر زفر همای  
 بفلك خواهدش رساند همای  
 در فضائیکه بهر گوی زدن  
 چونغلامان بدوش ترك سپهر  
 بمثل آب خضر اگر طلبند  
 در مقامیکه شیر رایت را  
 بر هوا کرد قیرگون سپاه  
 بسکه گردد از زمین رود بالا

حلقه مار آشیان باشد  
 غازی نهیش آنچنان باشد  
 در پس پرده ها نهان باشد  
 ناهی خنده زعفران باشد  
 حفظش او را نگاهبان باشد  
 هر کجا عدل او شبان باشد  
 همچو در پیش مه کتان! باشد  
 مخزن گنج شایگان باشد  
 اژدر چرخ و پاسبان باشد  
 قهرش آنجا که قهرمان باشد  
 بر سر پادشاه و خان باشد  
 ثانی اننین کهکشان باشد  
 رقم فتح جاودان باشد  
 کیست آنکس که سرگران باشد  
 آنکه در جوف کان نهان باشد  
 گر ترا ذله بند خوان باشد  
 گر بخوان تو میهمان باشد  
 لطف عام تو میزبان باشد  
 طالب رفعت مکان باشد  
 ليک وقتیکه استخوان باشد  
 باد پای تو تك زنان باشد  
 از مه عبد صولجان باشد  
 در دیار تو رایگان باشد  
 حمله بر گاو آسمان باشد  
 قیروان تا بقمروان باشد  
 زیر پا آسمان عیان باشد

از سر تیغ گردن افرازان  
 در مقام وداع گردان را  
 آنکه از تیر در کمینه رزم  
 وانکه از خصم در گذرگاه حرب  
 تن گردان ز غایت پیکان  
 خون سر گشته که در نگری  
 هرک را پیش تیغ بی زنهار  
 هر خدنگی که از کمان بجهد  
 آن کز آن رزم جان برد بیرون  
 بر سر کشته با لباس سیاه  
 ایخوش آن ابلق فلک سرعت  
 شعله خرمن جهان گردد  
 از صدای صهیل خود گذرد  
 بر سر آب همچو باد وزد  
 که نه از نم بیرون نشان یابند  
 بر تو از بهر دفع کید حسود  
 بر زمین فتنه که بود از آن  
 نبود جز خط محیط افق  
 بدن و جان بهم نپردازند  
 از تو آواز التقال رسد  
 ای که شکر تو بر زبان آرد  
 رایت مدحت تو افرازد  
 تیره ابريست کلک من که مدام  
 برق معنی کز این سحاب جهد  
 از مداد زبان خامه من  
 با چنان نظم مدعی خواهد

رخنه در فرق فرقدان باشد  
 روبرو همچو تو اهان باشد  
 رود از جازه کمان باشد  
 بجهد ناوک یلان باشد  
 راست چون شاخ ارغوان باشد  
 همه در گردن سنان باشد  
 بانك زنهار بر زبان باشد  
 نایب هرک ناگهان باشد  
 افعی رمج سرکشان باشد  
 زاغ را شیون و فغان باشد  
 که چو مهرت بزیر ران باشد  
 آتشی کز سمش جهان باشد  
 هر کجا مطلق العنان باشد  
 بر سر نان چوبدخان باشد  
 که نه از خوی برونشان باشد  
 آسمان ان یکاد خوان باشد  
 باز گویند تا زمان باشد  
 که از آنفتنه بر کران باشد  
 بسکه آشوب در جهان باشد  
 وز عدو بانك الامان باشد  
 هر کرا قوت بیان باشد  
 هر کرا خامه در بنان باشد  
 در ثنای تو درفشان باشد  
 میل چشم مخالفان باشد  
 خصم را مهر بر دهان باشد  
 که سخن ساز و نکته دان باشد

شعر استاد و نظم خویش آرد  
 بوریا باف بین که میخواهد  
 پیش بیننده لعل زمانی  
 لیک در حد ذات چون نگری  
 کی بجای شکار شهبازان  
 خویش را جوهری شمار ولیک  
 بیت معمور من که در بامش  
 کی رسد وهم در نشیبش اگر  
 جلوه شاهد معانی از او  
 ساحت معنی وسیعش را  
 تا مساحت کند ز کاهکشان  
 قصر نظمی چنین بلند و مرا  
 رفتم از دست تا بچند کسی  
 نفع من سر بسر ضرر گردد  
 خصم در پیش من چو تیغ شود  
 صد قران رفت و نجم بخت مرا  
 مرئی از بخت من نشد خط عیش  
 با چنین غصه های جان فرسا  
 آهم از دل ز سر مهری چرخ  
 شاد باش از خزان غم وحشی  
 شادی و غم بکس نمی ماند  
 همچو گل با دوروز فرصت عمر  
 نقد هستی چه میرود باری  
 در دعای گل حقیقه ملک  
 تا الف جا کند بضمن ضمان  
 تا نشانی بود ز پادشهی

کان چو اینست و آن چنان باشد  
 بوریا همچو پرنیان باشد  
 گر چه مانند ناردان باشد  
 فرق بسیار در میان باشد  
 حد پرواز ماکیان باشد  
 خزفش مایه دکان باشد  
 کلک در پاش ناودان باشد  
 طوبی و سدره زردبان باشد  
 جلوه حور از جنان باشد  
 که نه امکان امتحان باشد  
 در کف چرخ ریسمان باشد  
 پستی خاک و آستان باشد  
 پایمال ره هوان باشد  
 سود من یک یک زیان باشد  
 دوست پیش آید و فسان باشد  
 همچنان با ذنب قران باشد  
 دیده بخت ناتوان باشد  
 من فرسوده را چه جان باشد  
 سرد چون باد مهر جان باشد  
 که بهار از پی خزان باشد  
 عاقل آنکس که شادمان باشد  
 بتماشای بوستان باشد  
 صرف گلگشت و گلستان باشد  
 همه تن غنچه سان لسان باشد  
 علمت را ظفر ضمان باشد  
 چاکرت پادشه نشان باشد

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| توسن کام زیر ران دائم   | شخص بخت تو کامران باشد    |
| پای حکمت روان بخانه چرخ | تا بدان خانه هم روان باشد |
| شمع رای جهان فروز ترا   | جرم خورشید شمع دان باشد   |
| اثر عـون شـحنه غضبت     | خنجر و خنجر عوان باشد     |
| نه زمرآت دیده عینک را   | صورت این اثر عیان باشد    |
| که دهد چشم پیر را پرتو  | پرده دیده جوان باشد       |

بنظر بازی تو پیر سپهر

عینکش عین فرقدان باشد

ایضا درمدح شاه طهماسب

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| هزار شکر که بر مسند جهانبانی     | نشست باز بصحبت سکندر ثانی          |
| ستون سلف فلک گشت رکن صحت شاه     | و گر نه بود جهان مستعد ویرانی      |
| سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق | که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی       |
| محیط حادثه آماده تلاطم بود       | شکست دردش آن موجهای طوفانی         |
| بشکل زلف بتان بود درگذر که باد   | سواد عالم هستی ز بس پریشانی        |
| اگر پر آب شدی نقش صورت بشری      | ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی        |
| هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف     | دراز داشت پی خاتم سلیمانی          |
| چونان بدست گدا بود وزر بدست کریم | بدست خوف ورجا جیب انسی و جانی      |
| سخن ز لب نتواست برد راه بگوش     | ز بسکه روز جهان تیره بود وظلمانی   |
| ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس   | برون جهانند و جهان کرد جمله نورانی |
| پناه عافیت جمله در جمیع جهات     | ضروری همه مانند حفظ یزدانی         |
| فلک مطیع وقضا قدرت و قدر فرمان   | که هرچه خواست بدو داده ایزدبانی    |
| ابوالمظفر طهماسب شاه آنکه ظفر    | ستاده بر در اقبال او بدربانی       |
| چو بارعام دهد از سران هفت اقلیم  | تمام روی زمین پسر شود ز پیشانی     |
| فشاند از غضبش بر جهانیان دامن    | رود بخاک فنا خاک توده فسانی        |
| چو برق گرم عنایت حکم نافذ او     | عنان او بکف امر و نهی قرآنی        |
| یک مشیمه تو گوئی که پرورش یابند  | رضای خاطر او با رضای ربانی         |

زعهده کف جودش برون نیامد اگر  
 شود بکل گدایان زکوة وحج واجب  
 سخای اوست بنوعی که صورت نوعی  
 دهند اگر به نباتات آب شمشیرش  
 زهی سیاست عدالت چنانچه درکنش  
 بعرضه که در آرند تاب ذره بوزن  
 فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ  
 اگر ز حفظ تو يك پاسبان بود ننهد  
 نفس که نیست بغیر از هوای موج مدیر  
 اگر که رای تو شمعی براه دیده ننهد  
 شها ستاره سپاها بهشت گشت جهان  
 بدولت تو چنانست عهد تو محکم  
 غرض که کار جهان را گریز نیست ز تو  
 زبان ببند و باین اختصار کن وحشی  
 سخن دراز مکن این چه طول گفتاریست  
 همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج

جهان بذات توناران چنانکه جسم بروح

همیشه تا که بود روح و جسمی و جانی

در مدح غیاث الدین محمد حکمران یزد گوید

یکجهان جان خواهم و چندان امان از روزگار  
 گر دهد دستم ثبات از کوه بستانم بوام  
 آمدم تا افکنم يك يك براه توسنت  
 خاک چون گرداندم جذب سکون در گهت  
 حاش لله گر بشوید صد مه طوفان نوح  
 آمدم تا سازم از بس خاک فرسائی بعجز  
 آمدم با کاروانهای دعای مستجاب

کان جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار  
 بسکه پای بندگی خواهم براهت استوار  
 اینکه يك سردرد بدن دارم بود گر صدهزار  
 تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار  
 از جبین من غبار سجده آن رهگذار  
 خاک این درگاه را از جبهه خود شرمسار  
 تا گشایم در حریم کعبه الاسلام بار

حبذا این خطه یزداست یا دارالامان  
خفته در روی ایمن از آسیب و فارغ از گزند  
ضبط و ربط ملک تاحدی که بروی نگذرد  
مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت  
تاج فرق سروری سرمایه فروشکوه  
ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست  
در طلسم باطن او گنج درویشی نهان  
ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب هنر  
در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود  
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او  
دشمنش گوخویش را میکش نخواهد یافتن  
خویش را انداخت گردون در کاب او ولی  
بوالعجب رخشی که گرتاز اندش رو بر ابد  
در سر میدان که خود را کرده همچو گوی  
چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او  
تیزهوش و تیزبین و نرم موی و نرم رو  
با وجود آنکه چون کوه گرانیش بیکریست  
ای ز پای تو سنت یک نعل زرین آفتاب  
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند  
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت  
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج  
کز مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد  
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام  
روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل چه  
روزگار از بهر چشم بخت بدخواهت نهاد  
سعی نسیان و صدف شرطست بادی بگرامور

یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار  
شیر و آهو باز و تیهو بچه گنجشک و مار  
جز باذن باغبان در بوستان باد بهار  
در پناه کاهران کام بخش کامکار  
خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار  
بر مراد خاطر او چرخ و انجمن را مدار  
وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار  
بساطنش داننده امید هر امیدوار  
آرزو بسیار گو باشد تقاضا بیشمار  
عیب منت نقض قلت احتمال انتظار  
آنقدر رفعت که آویزند دزدی را بدار  
زود میماند که بس تند است رخس این سوار  
در نخستین گام بر فارس کند امسال پار  
پای او از گوشه سم کرده گوشش را فکار  
گر مصور صورت او را نگارد بر جدار  
خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار  
از سبک خیزی نماند نقش پایش بر غبار  
کاسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار  
تا ابد منفک نگردد روشنائی از شرار  
نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار  
مایه ترکیب بد خواه ترا پروردگار  
مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار  
فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار  
چون قمر در چهارده چون شمس در نصف النهار  
خواب را در حقه های سر بهمر کو کنار  
تا کهر گردد چو بارد ابر بحر از بخار

کی خواص دست تو با ابروی آنحل و عقد  
 زین تشبه چشم خصمت را شاید ابر گفت  
 اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان  
 داور او حشه گرازلطف تو دیدی تربیت  
 از من استعداد و از تو تربیت در بخت سعی  
 گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی  
 طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا  
 داشتم ناقص مسی و زکیمیای لطف تو  
 آدمم تا سازش رایج در اطراف جهان  
 تا با استعداد یابند هر که یابد پایه‌ای

در میان اعتبار و پایه خصم تو باد

آنچنان بعدی که میباشدهیان فخر و عار

### مدیحه بهاریه در مدح میرمیران

بهار آمد و گشت عالم گلستان  
 زمرد لباسند یا لعل جامه  
 دگر باغ شد پر نثار شکوفه  
 چه سر زد ز بلبل الا ایگل نو  
 برون آ که صبحست و طرف چمن خوش  
 نباشد چیرا خاصه اینطور فصلی  
 تو گوئی که ایام شادی و عشرت  
 بین صحبت عید ما مدت گل  
 ز هم نکسلد عهد شادی و عشرت  
 جهاندار صورت جهانگیر معنی  
 بزرگ جهان و جهان بزرگی  
 سرش سبز بادا که نغلی چو او نیست

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان  
 درختان که تا دوش بودند عریان  
 که گل خواهد آمد خرامان خرامان  
 که چون غنچه پیچیده پا بدامان  
 چمن خوش بود خاصه در باهدادان  
 دل گل شکفته لب غنچه خندان  
 بهم صحبتی عهد بستند و پیمان  
 بین ربط نو روز با عید قربان  
 چو دوران اقبال دارای دوران  
 شه کشور دل گل گلشن جان  
 سر سروران جهان میرمیران  
 در این چار باغی که خوانند ارکان

شود دیده عالم پیر روشن  
 بدامان یوسف نهفته است کعلی  
 جهان چیست مهمانسرای سخایش  
 ز درگاه احسان عاجز نوازش  
 نشاط شب اول حجله در سر  
 بدوران انصاف و ایام عدلش  
 که بر عادت مادر آن کرگ ماده  
 اگر پایه عدل اینست و انصاف  
 عدالت بکسری سخاوت بخاتم  
 همیشه گشوده است بدخواه جاهش  
 ز فعل بد خویش افکنده دایم  
 بدست خود آورده ماری و آنرا  
 زهی عقرب بی بصارت که خواهد  
 رو ای مور و انکار پامال گشتی  
 کم از قطره‌ای را به افزون زد ریا  
 بجنبد از این بر گر نیم قطره  
 چه کارت بسیمرغ پرواز گاهش  
 بساین پر که باریست الحق پیایی  
 بعهده تو ای از تو اطراف گیتی  
 بود جغد ممنون خصمت که او را  
 دل بد سکال تو و شادمانی  
 اساس وجود وی و اشک حسرت  
 عدوی تو آن قابل طوق لعنت  
 فکنده است طرح چنان اتحادی  
 بجائی که می بخشد استاد فطرت  
 چو نوبت بمعنی خصم تو افتد

زگردی که آید ازو طرف دامان  
 که روشن شود دیده پیر کنعان  
 نمکدان مه و مهر نان و فلك خوان  
 که کار جهان میرسد رو بسامان  
 رود پیر زن جانب بیت احزان  
 بهم الفت گرك و میش است خندان  
 نخواهد جدا از لب بره پستان  
 وگر رتبه جود اینست و احسان  
 بود محض بهتان بود عین بهتان  
 خدنگی کش از دست خود خسته پیکان  
 پی جان خود افعتی در گریبان  
 نهاده سر انگشت خود زیر دندان  
 که نیش آزمائی نماید بسندان  
 چه میجوئی از پای فیل سلیمان  
 چه امکان نسبت کجا این کجا آن  
 بکشتی نوح کند غرق طوفان  
 ترا گر پری باشد ای مور نادان  
 نشاید پریدن ز پهنای عمان  
 پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان  
 همه خانمان گشته با خاک یکسان  
 بود خانه منجل و پای پیمان  
 بود سقف فرسوده و روز باران  
 بابلیس آن رانده قهر یزدان  
 که خواهند سر برزد از يك گریبان  
 بهر صورتی معنی در خور آن  
 مقرر چنین کرد و اینست فرمان

کشد صورتش را بدیوار زندان  
 کزو راز گیتی است در طی کتمان  
 توان داشت از چشم بیننده پنهان  
 کز آتش نیامد در او کسر و نقصان  
 به نیروی حفظ تو ار قعر نیران  
 برابر بفردوس میگرد رضوان  
 که رضوانشد از گفته خود پشیمان  
 که در پیش مائست تشویش دربان  
 غلام ثنا گر غلام ثنا خوان  
 زبان سخن سنج و طبع سخندان  
 گرفتم بود خاطر ابر نیشان  
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان  
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان  
 کجا میرسد حرف عاشق پایان  
 ملاقات نو روز با عید قربان

که کلك نگارنده بر جای ماند  
 بامداد حفظ دل راز دارت  
 در آئینه صاف عکس مقابل  
 بیاقوت اگر موم را دعوی افتد  
 بر آید عرق بر جبین نا نشسته  
 بساط فرح بخش دولت سرایت  
 یکی نکته گفتش صریر در تو  
 که فردوس خوبست این هست اما  
 جوانبخت شاه غلام تو وحشی  
 برای دعا و ثنای تو دارد  
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر  
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا  
 لب عاشق مدح خوانیست اما  
 ز تصدیقت اندیشه دارم و گرنه  
 الا تا بهر قرن یکبار باشد

همه روزه عید تو نو روز بادا

وزان عید نوروز عالم گلستان

### ترجیحات

رشك باغ جنتی هم در فضا هم در هوا  
 از قضایت گر وزد در عرصه گیتی صبا  
 در بهشت ساحتت گر پیری آید با عصا  
 حوضه آئینه کردار تو از فرط صفا  
 حوضه ات باشد بجای چشمه آب بقا  
 بسکه هستی روح پرور بسکه هستی جانفزا  
 اندر آن چتر و اطاق دلنشین دلگشا  
 هیئت اشجار گردد صاحب نشو و نما

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا  
 خفتگان خاك هم چون سبزه از گل سرزند  
 این جوان نوری شد و آن نهال نوبری  
 عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید  
 با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر  
 ای نسیم باغ عشق آباد وی باد مسیح  
 جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار  
 صورت دیوار گردد صاحب جسم و جسد

با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت      اهل جنت راست صد حسرت بر این جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار  | از توستان ارم در رشک و جنت شرمسار   |
| شادی باد سبکروح تو بر دارد ز دل    | بار اندوهی کز آن عاجز بود صدغمگسار  |
| دیدن آب فرح بخشد فرو شوید ز دل     | کلفتی کانرا نشوید وصل صد دیرینه یار |
| گر دهد گلبرگ خندانت بگیتی خاصیت    | ور کند تأثیر خاک حرمت در روزگار     |
| در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته اند | بر کنار سبزه و آب روان بید و چنار   |
| همچو خرم دل جوانان در شب نوروز عید | پایها اندر حنا و دستها اندر نگار    |
| در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان  | در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار |
| طرح توشیرین تراشیرین بچشم کوهکن    | وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار |

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست

جان فدای طبعش این معمار شیرینکار کیست

|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| حبذا چتر و اطاقی کاندین نقاش چین    | حیرت افزاید بهیرت آفرین بر آفرین        |
| کرده با نقش جدارش معجزه عیسی قران   | بوده با صورت نگارش قدرت مانی قرین       |
| نغمه پرداز نشاطش سالومه مجلس طراز   | صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین      |
| در بساط صید گاهش دیده نظارگی        | منتظر کاینک جهد تیر از کمان صید از کمین |
| در نظر شیرش چنان آید بدنبال گوزن    | کاین زمانش گوشه خواهد کند گویا از سرین  |
| چشم آن دارد تماشائی که باد اربگذرد  | بر درخت میوه دارش میوه افتد بر زمین     |
| یک سخن میگویم ای رضوان تکلف بر طرف  | اینچنین جایی ندارد در همه روی زمین      |
| باغ عیش آباد هم جائیست کز جنت خوششت | دیده آن بوستان این بوستانرا هم بین      |

چند طرحی گر بوی زین باغ چندان نیست دور

هست دو فردوس طرح این عمارت ها ضرور

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جانپرو رش    | آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش |
| عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود | گر رود در فکر آن یکلخت حوض مرمرش     |
| روضه خلد است و مطبوخان او نزل بهشت | وان بلورین حوض اندر صحن حوض کوثرش    |

ایخوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته  
مطبخی الحق که رضوان رامیسر گرشود  
غیر رنگ آمیزی از هانی نیاید هیچکار  
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب  
کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت  
این همه خوبی نبخشید دست صنعت خاکرا  
مایه پیرایه او التفات شاه ماست  
اصلش از جنسی که فیر وزه است اصل گوهرش  
گاه آتش آورد گاهی برد خاکسترش  
پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش  
در میان سقت رخشان پیکر گوی زرش  
ز آنکه در حیرت بماند آنکودر آمد از درش  
هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش

ز آنکه چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود  
شاه در یادل غیاث الدین محمد آنکه هست  
آیت سجده است گویا نام یا تعظیم او  
چاکر اند از برای عزل و نصب ممکنات  
خادمانند از پی رد و قبول کاینات  
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع و کوك  
فتنه را دیدم نشسته بر گذرگاه فساد  
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بخواب  
گفتم این مدح و ثنای کیست گفتندم خموش  
مدحت شهنزاده های کامکار نامدار  
تازه نخلی چون توهر گز سر نرد از باغ جود  
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود  
ز آنکه هر که خواند همش افتاد کردون در سجود  
پیش امر و نهی و قهر و لطف توانا بود و بود  
بر در امید و بیم و خشم و عفو ت دیر و زود  
هر چه این کشتی ز تخم دشمنی آن میدرود  
هر چه آن میبست بر بدخواه تو این میگشود  
کاین یکی مدح ترا می گفت و این يك میشنود  
خود نمیدانی مراد ما از این گفت و شنود

تا بآدم نامدار و تا بخاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شأن  
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش  
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر  
حشمت آنرا فتاده آفتاب اندر رکاب  
این یکی در حفظ دانش بیش از اقران خویش  
شاه ثانی نعمت الله آفتاب عز و جاه  
این یکی پیرایه فر همای سلطنت  
کز دو عالیقدر و عالی شأن مزین شد جمال  
هم بعلم و هم بحلم و هم بقدر و هم بشان  
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان  
رفت این را دویده آسمان اندر عیان  
خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان  
صف نشین خسروان و بیاد شاه شه نشان  
باز نو پرواز دولت صید گردون آشیان

حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست  
 بر زمینش پای تمکین پایه اش بر لامکان  
 دهر میگوید باین تا آسمان باید بیای  
 چرخ میگوید بآن تا دهر میماند بمان  
 یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت  
 تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد  
 هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد  
 هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک  
 همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد  
 نیست خصمت را سرو برک گلستان و ربود  
 با گل بستان خواص آتش نمرود باد  
 روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت  
 همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد  
 در جهان غصه یعنی خاطر بدخواه تو  
 ناشده معدوم یک غم صدالم موجود باد  
 در حریم حرمت از سد حفظ ایزدی  
 راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد  
 تا بود محدود باین قدر و رفعت آسمان  
 بر خلاف آسمان قدر تو نامحدود باد  
 هر چه گیری پیش یا رب در صلاح جزو و کل  
 اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی صدهزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

دو مدح میر میران گوید

ای تماشائیان جاه و جلال  
 که زره میرسد بصد اعزاز  
 بشتابید بهر استقبال  
 از در شاه موکب آمال  
 موکبی باجهان جهان شوکت  
 خلعت خسروانه سر تا پا  
 موکبی باجهان جهان شوکت  
 آنچنان چون عدیل سوی عدیل  
 داشت شاه خسروان ارسال  
 تاج و سارق نهاده طالع و بخت  
 و آنچنان چون عدیل سوی عدیل  
 تاجی از مهر پایه اش ارفع  
 تاجی اختر بر او گهر پیرای  
 پیش پیش اختر چنان وز بی  
 اسبی اندر جهندگی چو صبا  
 اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال  
 اسبی اندر روندگی چو شمال  
 اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال

در فضائی چو پهن دشت سپهر  
 در مضیقی چو تنگنای قلم  
 همچو تیرش قلم جهد ز بنان  
 وقت سرعت بود تقدم جوی  
 اینچنین اسب و اینچنین تشریف  
 میرمیران غیاث ملک و ملک  
 قلمز معنی و محیط کرم  
 روز بد خواه کلبه سیهش  
 اثر خفت مخالف تو  
 سایه دولت معاند تو  
 وقت حاضر جوانی کرم  
 کیست نی کازمان نباشد گنگ  
 پیش حاجت روائی کف تو  
 در جهان فراخ احسان  
 گرتو گوئی که باز رو باز آ  
 گردد امروز دی و دی امروز  
 نیست در حقه های کینه چرخ  
 افکند نرم خوئی خلقت  
 خصم را بر تو چون گزیند عقل  
 تا بود پای ابلق مهدی  
 داورا خاک راه تو وحشی  
 گر باحوال او نپردازی  
 تاچنین است دور چرخ که نیست  
 بردویده به نیم تک چو حلال  
 شده باریک در خریده چو نال  
 چون مصور تکاورش تمثال  
 پای او بر سر و دمش بر یال  
 کش دوصد دولست دردنبال  
 شحنه کامل صنوف کمال  
 عالم دانش و جهان نوال  
 شام مرک است و خاطر جهان  
 نقل ذاتی بروز طبع جبال  
 لعل و گوهر کند چو سنک و سفال  
 چون گشاید طمع زبان سؤال  
 چیست لا کان زمان نباشد لال  
 وعده در تحت امرهای مجال  
 مدت انتظار تنگ مجال  
 باز گردد فلک به استعجال  
 شود امسال پار و پار امسال  
 هیچ زهری چو زهر تو قتال  
 دوستی در میان شیر و غزال  
 با وجود ظهور نقص و کمال  
 کس نبوسد سم خر دجال  
 ای بدش حال وای بدش احوال  
 که ز بی لطفی تو شد پامال  
 ماضی و حال او بیک منوال

مدت دولت تو باد چنان

که برد رشک ماضیش بر حال

## در مدیحہ گوید

باد فرخنده عید و فصل بہار  
 میرمیران کہ روی خرم تست  
 در یمین و یسار چو روند  
 اللہ اللہ چہ رشکبہاکہ برند  
 ای ترا آسمان جنیبت کش  
 کوہ را همچو برق سرعت داد  
 بر قراہمچو کوہ آہن ساخت  
 مور با حفظ تو برون آید  
 خصم بیہودہ گردگو میکرد  
 نہ متاعی است دولت و اقبال  
 باز بر فرطایر اندازند  
 برفلک نسرطایر ایمن نیست  
 گر بدیوار بر کشد بمثل  
 تن رود سرنگون کہ کوتہ چاہ  
 بدسکالت کہ مرد خاکش خورد  
 لحدش رادی بخواب کہ بود  
 پیکری اندر او چو دود جہیم  
 دل پر زنگ کینہ فرسودہ  
 قدرتت چون زبون نوازشود  
 عجز بر خیزد از جبلت مور  
 در کف استقامت رایت  
 آب حرمت گرش بروی زنند  
 داورا داد گسترا شاہا  
 واجب العرض خود بحضرت شاہ  
 بر تو و شاہزادہ ہای کبار  
 عید احرار و قبلۂ ابرار  
 آن دو شہزادۂ فلک مقدار  
 بر تو و قدر این یمین و یسار  
 وی ترا آفتاب غاشیہ دار  
 ہر کجا عزم تو نمود گذار  
 ہر کجا حلم تو گرفت قرار  
 از تہ پای فیل بی آزار  
 کرد بازار نکبت و ادبار  
 کہ فروشد بر سر بازار  
 باز داران تو بروز شکار  
 کبک خود چیست بر سر کہسار  
 نقش خصم تو کلک نقش گذار  
 سر رود مضطرب کہ کوسر دار  
 بلکہ از خاک او نماند غبار  
 همچو سوراخ مار تیرہ و تار  
 پای تا سر سیاہ گشتہ چوقار  
 مانده یک کف سیاہی و زنگار  
 صولتت چون رود بدفع مضار  
 زہر بگریزد از طبیعت مار  
 بر خط راست نایت از پرگار  
 جہد از خواب صورت دیوار  
 این جہان را بذات استظہار  
 گر اجازت بود کنم اظہار

بخدائی که لطف او بخشد  
 از خطائی چو کفر و سجده بت  
 رقم پیش طاق وحدت او  
 آنکه نسبت به بی نیازی او  
 وانکه محتاج اوست هر کس هست  
 آنکش اول ز چشم تو افکند  
 وانکه آخر کند غلام تواش  
 گر بدار العبادۀ تکلیف  
 دم ازین خاندان زدم چون کرد  
 این کشش ذاتیست و هر ذاتی  
 در میان من و عقیده غیر  
 من نمیخواهم از تو غیر از تو  
 من سگ این درم اگر دگران  
 بخدا کز پی گدائی نیست  
 از در مدح و زیور نامت  
 چون بگویم گدانیم هستم  
 هنر من گدائیت مرا  
 خاصه ز اینسان گدائی که مرا  
 از چه کس از کسیکه گوید چرخ  
 آنقدر گویم ای که دست و دلت  
 که گدای توام نه از همه کس  
 چون دگر شاعران نیم که مرا  
 فرقه خود پسند کس نپسند  
 از پی جر و اخذ سر تا پا  
 آنچنان فرقه زیاد طلب

صد گنه را به نیم استغفار  
 بگذرد عفو او بیک اقرار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 هست یکسان چه یار و چه اغیار  
 خواه بدکار و خواه نیکوکار  
 هر کرا پیش خلق خواهد خوار  
 هر کرا آفرید دولتیار  
 مدتی قبل از آنکه یابم بار  
 اقتضای طبیعتم مختار  
 هست تا هست ذات را آثار  
 هست شاهات تفاوت بسیار  
 او نمیخواهد از تو جز دینار  
 خادم این درند و خدمتکار  
 اینکه مدح تو میکنم تکرار  
 میدهم زیب و زینت اشعار  
 شاعری از گدائیت شعار  
 از گدائی چگونه باشد عار  
 زان شود صاحب ضیاع و عقار  
 که مرا هم گدای خویش شمار  
 مایه بخش معادنست و بحار  
 همه کس داند از صغار و کبار  
 برگدائی بود همیشه مدار  
 همگی عجب و جملگی پندار  
 همه دست و زبان چو بید و چنار  
 که طلب میکنند پنج از چار

چه عجب گر ز بیم طامعه‌شان  
 گر ز ابرامشان سخن رانم  
 خوش بمیرند خستگان آسان  
 شکر لله کزین گروه نیم  
 شکر کز نقد کنه لایغنی  
 وحشی اینشکر و این شکایت چیست  
 در دعای دوام دولت شاه  
 تا جهانرا بهار وعیدی هست  
 کور بنهد عصا و گل دستار  
 قابض روح بر سر بیمار  
 ندهد هیچ خسته جان‌دشوار  
 من و شکر و زبان شکرگذار  
 همتم بر نمود جیب و کنار  
 تاکی و چندطی کن این طومار  
 دست عجز و کف نیاز بر آر  
 در جهان باشی ای جهان وقار

تا جهانرا رخ خجسته تو

خرم و خوش چو عید و فصل و بهار

### ایضاً در مدح میرمیران ممدوح خود گوید

صبح عید است و تماشا که گیتی در شاه  
 شاه بر مسند و زربفت قبا یان هر سو  
 دیده طرف کمر جابه و کله گوشه بخت  
 بر در بار ز بسیاری سرهای سران  
 صد حشر رخس به پیرامن هر میدانکه  
 تا مصلی شده راهی چو ره کاهکشان  
 چشم در راه جهانیکه برون فرماید  
 میرمیران سبب امن و امان جان جهان  
 مرک در قلمز قهرش اگر افتد بمثل  
 در جهان بارداگر ابر ز بحر سخطش  
 سایه طایر باسش نگذارد که شود  
 سجده در گهش ای چرخ زیاد از سرتست  
 بیشتر زانکه بیایی ادبی برسر این  
 شاهراه نفس دشمن جاهش که درو  
 شاه چون عید مجسم بسر مسند و جابه  
 هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا  
 چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه  
 عرصه خاک همه گه شده در زیر جابه  
 صد جهان غاشیه کش بر سر هر جولانگاه  
 بسکه از دیده نظار گیان پر شده راه  
 همه چو خورشید بلند اختر گردون خراک  
 مظهر فیض ازل ماصدق لطف اله  
 جان برون بردن از آنور طه نیارد بشناه  
 همه جات یغ بروید بدل برک گیاه  
 بیضه در فصل تموز از تف خورشید تبا  
 مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دوتاه  
 اولی آنستکه دارای ادب خویش نگاه  
 بر سخن راه گذر بسته زبس ناله و آه

همچو دهلیزه محتکده ماتمیان  
ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده  
عقل غیر از تو ندیده است و نبیند دگری  
ذات پاکت بری از شبه گرائست الحق  
در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت  
داری آنمایه که گرمضاحتی را بالفرض  
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق  
موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ  
طبع کافور بیا مردی آن گوهر طبع  
تندبادی که کند صدمه او کوه نگون  
زمره را بود این زعم کز آنست کسوف  
ایی خلافت دم از نور زند بارایت  
هیچ جاملك دلی نیست که تسخیر نکرد  
شاه آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد  
نام نیکست کلید در دروازه دل  
دارد آنسان کرمی عفو خطا آشامت  
از سیاست نکشید یکسر موباد بروت  
دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش  
گر کسیرا نبود حشر هم او خواهد بود  
خصم پر کید توریشی که شدش دستاویز  
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده  
داورا نادره بی بدلان سخنم  
همچو من نادره گوئی چو کنی از خود دور  
وحشی از شاه نظر خواه که اند ایند کران  
تا چنینست که از غره هر مه تا سلخ  
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو

نیست خالی دمی از ولوله و اسفا  
وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه  
گر بود عاری از امثال وبری از اشباه  
و هم ترسم که بصد ذغدغه افتد ناگاه  
رفت از ملك طبیعت بهزیمت اکر اه  
بانك پر نور زند پاس تو کز سایه بکاه  
نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه  
ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه  
چون سقنقور کند تقویت قوت باه  
خرمن حلم ترا کیج نکند یک پر کاه  
که شود حایل خورشید و بصر هیئت ماه  
روی خورشید کند چرخ باین جرم سیاه  
نام نیک تو که باشد همه جادر افواه  
شاه آنست که بر ملك دلی گردد شاه  
دل نه ملک نیست که تسخیر کنندش بسپاه  
کز لبش تر نکند مایه صد بحر گناه  
گنهی را که بود سایه عفو تو پناه  
چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاه  
که نخواهد شدن از سور سرافیل آگاه  
عنقریبست که آویخته از تخته کلاه  
آندمی را که زند شانه بناخن روباه  
هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه  
کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه  
بس بود صد چو ترا یک نظر همت شاه  
نبود عید و مه عید نباشد هر ماه  
عید گاه مه و خور عرصه که ایند رگاه

## ایضاً در مدح میرمیران

تفت رشك ریاض رضوانست  
 غیرت باغ جنت است آری  
 حبذا این رخ بهشت آرا  
 مرحبا این بهار جان پرور  
 باکف او که معدن گرم است  
 کیسه و کاسه که مانده تهی  
 هسند عز ذات کامل او  
 حضرتش را ز اختلاف زمان  
 بحث سود و زیان و کون و فساد  
 از ره بول چونرود بشکم  
 بر زمین زنده آمدن او را  
 زان دو ره میرود یکی سوی دار  
 دل خصمش کز آرزوی خطا  
 حقه سر بمهر اهرمن است  
 پیش خصمش که میرود بمغاک  
 آن تنور جهان بسیل ده است  
 بچرا گله را دگر چه رجوع  
 زانکه از سنك راعی عدلش  
 شعله ماند چو عکس خویش در آب  
 رخس مرك آورند در میدان  
 زیر نخل بلند همت او  
 بتمنای میوه . کافتند  
 بحر از رشك دست او که جود  
 بسکه بر سرزند شکسته سرش

که درو جای میر میرانست  
 هر کجا فیض عام ایشانست  
 که بهار حدیقه جانست  
 که ازو عالمی گلستانست  
 با دل او که بحر احسانست  
 کاسه بحر و کیسه کانست  
 زانسوی شهر بند امکانست  
 چه کمال است یا که نقصانست  
 بر سر چار سوی ارکانست  
 بدسکالاش که خصم یزدانست  
 یکی از دو راه فرمانست  
 وان یکی راست تا بزدانست  
 پر متاع خلاف رحمانست  
 خانه در بقفل شیطانست  
 وز پر آبی چو بحر عمانست  
 که محل خروج طوفانست  
 بهیاهوی پاس چوپانست  
 ظلم گرک شکسته دندانست  
 هر کجا که مرد میدانست  
 قهرش آنجا حفظ او نگهبانست  
 که نمر بخش رفعت و شانست  
 آسمان پهن کرده دامانست  
 غیر ابر گوهر افشانست  
 پنبه کف علامت آنست

و در دلیلی دگر برین باید  
 ای که در بسته ذله نعمت  
 گرد خوانیست روز جشن تو چرخ  
 باتو خصمیست جامه کان را  
 دیده را که در تو کج نگردد  
 دهن خصم زادگان ترا  
 آنچه از حسرتش سکندر مرد  
 هست ایما بآن ترشح و بس  
 خانه زادان بحر جود تواند  
 مادر در که نام او صدفست  
 پاسبانان بام آن منظر  
 سایه افکنده اند بر سر چرخ  
 کیست آن کس که گفت يك کیوان  
 تا ببیند که بر سپهر نهم  
 ای بسوی در تو روی همه  
 کرده اند از برای عزت و قدر  
 چه گنه کرده اند ایشانرا  
 لطف کن هر دورا به وحشی بخش  
 گر باو صد هزار این بخشی  
 تا بزعم بلا کشان فراق

پنجه پر ز خون مرجانست  
 هر که بر خوان دهر مهمانست  
 اسدش گریه سر خوانست  
 طوق لعنت زده گریبانست  
 نیش عقرب ز زخم مژگانست  
 سرافعی بچاه پستانست  
 دریم خانه تو پنهانست  
 اینکه در ظلمت آب حیوانست  
 وین عیان نزد عین اعیانست  
 پدرش نیز کابر نیسانست  
 کش زمین سقف آن نه ایوانست  
 چرخ اندر پناه ایشانست  
 بر سر هفت کاخ گردانست  
 چند هندوی همچو کیوانست  
 با همه لطف تو فراوانست  
 این سفرکش در تو پایانست  
 سر عزت بخاک یکسانست  
 بر تو این قسم بخشی آسانست  
 بخششت صد هزار چندانست  
 بدترین درد درد هجرانست

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمانست

وله ایضاً فی المديحه

بر کسانیکه ببینند بروی تو هلال  
 میر میران که بود طلعت فرخنده او  
 کر باندازه قدر تو و صدر تو زنند

عید باشد همه روز و همه سال  
 صبح عیدی که شد آفاق از و فرخ فال  
 کس بر ایوان تو بر نگذرد از صف نعال

بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم  
 قهرت آنجا که کند زلزله تفرقه عام  
 میشود کور حسود تو و در هانش نیست  
 دایم این نیر تابنده بسمت الراس است  
 گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو  
 مورا ز طشت برون آید و این ممکن نیست  
 دیده بخت بد اندیش تو از کوشش چرخ  
 چاره باصره اعمی قطری چه کند  
 گر بخون ریختن خصم توفتوا طلبند  
 فلك ثابت از آنسوی زمان تا ز درخش  
 رایت از سرمه کش دیده اندیشه شود  
 صیت آوازه عدل تو بر انگیزدشان  
 گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه  
 جودت از بوالعجبها شده مقناطیسی  
 هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتا فت  
 داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا  
 نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من  
 معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص  
 این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند  
 سخن من نه زجنس سخن مدعیست  
 وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای  
 تا مقدر بود این وضع بتاریخ عرب

عبت محض نمایند پلنگان چنگال  
 حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال  
 که مصونست کمال تو ز آسیب زوال  
 گو بسو راخ نشین شب پره کوته کن بال  
 سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال  
 کاختر تیره خصم تو در آید ز وبال  
 چون ببیند رخ مقصود که امریست محال  
 گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال  
 خونس آوازی بر آرد که حلالست حلال  
 از سمند تو اگر کسب کند استعجال  
 در شب تار توان دید پی پای خیال  
 کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال  
 از رخس در پس آئینه گریزد تمثال  
 که کشد جذبه اش از کام و دوزبان حرف سؤال  
 کش صد آری و بلی از تو نکرد استقبال  
 خاطری هست چو بحری ز گهر مالا مال  
 کرده ام وقف تو این بحر لبالب زلال  
 پرتو تربیت عام تو خورشید مثال  
 همه دانند که نادر بود این طرز مقال  
 که بود بر سر کو صد سدا زین سنك و سفال  
 که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و معال  
 که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبله احرار عرب تا بعجم

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

در تهنیت عید نسبت بممدوح خود فرماید

ید خرم تر از این یار ندارد ایام غالباً روی تو این خرمیش داده بوام

بجمال تو که گر عید مجسم بودی  
میر میران که کشیدست نگارنده غیب  
غره و سلخ نیابند در آن دایره راه  
راست چون عینک نگشاده نماید بمحاق  
هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب  
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد  
مهر یک روز اگر جا بضمیر تو دهد  
ور شود روز بداندیش تو شب را نایب  
تن خصم تو چو شهر است که شاهش بکشد  
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری  
قهرت آن قلام زهرست کزو مایه برد  
حشمت الماس فروئی است که کزومایه برد  
آسمان بر سر فتنه است چه شرها بکند  
پیش دندانش سر خار و سر مردیکست  
زایض امر ترا عاجز رانست و رکاب  
رستمی باید و دستی که عنان آراید  
جنبش چرخ اراد است چنین گفته حکیم  
بنده گویم نه چنینست و بگویم چونست  
مستد قدر تو جانمست که در نظم امور  
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند  
گفت مامعرم این راز نه ایم از وی پرس  
کثرت مایه اجلال تو می آرد روز  
دورت از گرد مناهی است بحدی رفته  
ز آنچه از زخمه بتار آید و ز نار بگوش  
در زمان تو که از تقریت قاضی عدل  
ماده شیر و نر باز بس الفت طبع

چون مه خویش خمیدی و دیدی بسلام  
نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام  
که بیرگار ضمیر تو شود ماه تمام  
کس نداند که کدامست مه و مهر کدام  
غایبانه کند ارباب دول را اعلام  
چشم پر نور دهد بار درخت بادام  
آخر پرشش محشر رسد آن روز بشام  
همه در شب گذرد تا بگه روز قیام  
کوچه های پراز آشوب درو راه مسام  
تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام  
چون بزهر آب دهد خنجر خود را بهرام  
پیش او دست بدریوزه گشاید زرغام  
گر گذاری که بگرد بدسرخود یک گام  
شتر مست کش از دست گذارند زمام  
رخش کردن که زین کرده کس او را ز انجام  
رخش از آن نیست که او را همه کس سازد رام  
چون چنینست نگیرد ز چه هرگز آرام  
لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام  
بقضا و قدر آرند از آنجا پیغام  
گفتمش هست از آنسوی فلک هیچ مقام  
که فرومینگرد گاهی ازین گوشه بام  
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام  
که چو بزم ملک آنجا نه نشانست و نه نام  
و آنچه از خم شده در شیشه و از شیشه بجام  
کشتگان را دیت از گرك گرفتند اغنام  
شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام

هر که بگذشت بخاک در دولت اثر  
 نامدندی بزمین بی زر و خلعت اطفال  
 مکث زربیت تو چون مکث جنب در مسجد  
 بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید  
 نیم قطره نتوان یافت خرنده از بمثل  
 بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت  
 خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان  
 سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر  
 که تو این مایه نگهدار برای خود و این  
 ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق  
 ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو  
 شهرت ذره بجائی رسد از تربیت  
 منم امروز که از فیض قبول نظرت  
 نه از این لفظ تراشان عبارت سازم  
 جگر سوخته در نیفه که این نافه مشک  
 معنی نیست بزندان عبارت در بند  
 هست از گفته این طایفه تا گفته من  
 روش کلک من از خامه ایشان مطلب  
 فیض روح الهی و پای فلک پیماکو  
 معنی خاص نه گنجیست که باید همه کس  
 گو بقدر سخن مرد بود پایه مرد  
 به اقرانم و خواهم که اگر نبود پیش  
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی  
 و هم را تا نبود هیچ پیرگار رجوع

یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام  
 بودی از خاصیت خاک درت با ارحام  
 هست در مذهب مفتی سخای تو حرام  
 دلت از رحمت خاص و گفت از رحمت عام  
 قطره اشک بصد در یتیم از ایتام  
 از زر و سیم و زیاقوت و زدیگر اقسام  
 مایه خویش چو بردامش افشاند غمام  
 سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام  
 کاندل و دست من و صد چوم راهست تمام  
 وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام  
 چو خوانین معظم چه سلاطین عظام  
 که به پیشانی خورشید نویسنش نام  
 هر چه گویم همه مقبول خواست و عوام  
 لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام  
 سرب در گوشه رومال که این نقره خام  
 که نجسته است دوسه مرتبه از قید کلام  
 آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام  
 که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام  
 گرچه بر صورت عیسی بنگارند اصنام  
 نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام  
 چیست قدرت گران پیش من و پایه کدام  
 نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام  
 بدعا رو که بود رسم گدایان ابرام  
 چون بود دایره ساز فلک مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا  
 باد چون دایره آغاز یکی با انجام

## وله ایضاً فی المديحه

آن را که خدایا نگاهبانست  
 هر کس شد از او بلند پایه  
 صیاد تهی قفس نشیند  
 نخلی که ز باغ لایزال است  
 از نشو و نما چگونه افتد  
 تازنده عرصه الهی  
 گردون به تصرف مرادش  
 مهرش همه ساله در رکابست  
 در عرصه کام رخس عربش  
 آنشاه که امر لطف و قهرش  
 آن ماه که شمس جلالش  
 یعنی که حباب بخش آفاق  
 دارای دو کون میر میران  
 یارب که همیشه در جهان باد  
 انگشت اشاره اش که جود  
 پاشیدن نقد صد خزینه  
 از بسکه بدامن گدایان  
 تا خانه هر يك از در او  
 تخت جم و افسر فریدون  
 زانجا که بساط همت اوست  
 با عون عنایتش رعیت  
 محفوظ بود ز حمله گرگ  
 شریان عظیمه ای که تن را  
 از فتنه دهر در امانست  
 بیرون ز تصرف زمانست  
 زان مرغ که سدره آشیانست  
 با نشو و نمای جاودانست  
 طوبی که درخت بی خزانست  
 هر سو که دوید کامرانست  
 چون گوی بحکم صولجانست  
 ماهش همه روزه در عنانست  
 چون حکم خدایگان روانست  
 ملک ده و سلطنت سنانست  
 آرایش طاق آسمانست  
 کافاق چو جسم و او چو جانست  
 کش عرصه قدر لامکانست  
 زانرو که ضروری جهانست  
 مفتاح دفين بحر و کانست  
 بسا جنبش آن سر بنانست  
 دست کرمش گهر فشانست  
 راهی بطریق کهکشانست  
 گرچه دو متاع بس گرانست  
 بالله که هر دو رایگانست  
 ایمن ز تعرض زمانست  
 آن گله که موسیش شبانست  
 سر رشته زندگی از آنست

خاص از پی برکشیدن دار  
 میخواست مخالفت که بیند  
 گردید میسرش زهی بخت  
 چون زهره خصم را کند آب  
 هر سبزه که روید از گل او  
 در دایره وجود ذات  
 ایما به ثبات دولت تست  
 از حال احاطه تو رمزیست  
 شاهها ز میامن قدومت  
 از فیض تو خاك پاك را او  
 هر آرزویی که در دل آید  
 در ساحت امن او جهانی  
 وی هر که در او بدیدمش پیر  
 القصه میان این دو مامن  
 کان نسیه واین بهشت نقدست  
 شهریست به از بهشت اما  
 فریاد از آنزمان که گویند  
 زین رفتن زود اگرچه باریست  
 خاطر بهمین خوشست اقبال  
 دارم دوسه حرف واجب العرض  
 زانکار که رفته بدب دولت  
 مانند بکسی که دست بسته  
 تا هست چنین که طبع اطفال

بر گردن خصم ریسمانست  
 کش پای همای سایبانست  
 امروز دلی که استخوانست  
 حرف تو که در دلش نهانست  
 آن سبزه برنگ زعفرانست  
 بیرون ز قیاس این و آنست  
 آن نقطه که ساکن میانست  
 آن خط که مجاور گرانست  
 این بلده چو روضه چنانست  
 اوصاف بهشت جاودانست  
 تا گفته این چنین چنانست  
 از کاهش عمر در امانست  
 امروز چو بنگرم جوانست  
 گر هست تفاوتی از آنست  
 آن روضه نهان واین نهانست  
 اکنونکه ترا در او مکانست  
 زو مرکب عزم تو روانست  
 کان بر همه خاطری گرانست  
 زود آمدن ترا ضمانست  
 هر چند نه جای این بیانست  
 حالش نه بوضع پیش از آنست  
 حاضر شده بر کنار خوانست  
 در هر شب عید شادمانست

بادت همه روزخوشر از عید  
 کاین منشاء شادی جهانست

## در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار  
ساعتی کانساعت از خوبی گلستان ارم  
ساعتی کانساعت از آبی رود همراه ابر  
ساعتی کانساعت از کشتی سکندر کامجوی  
ساعتی کانساعت از طالع شود مهر افق  
ساعتی کانساعت از آید برون از بیضه بوم  
ساعتی کانساعت از سر برزند تاج خروس  
ساعتی الحق چه ساعت ساعتی کائنات آن  
ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو  
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی  
خیمه زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب  
خیمه کاندل میانش وهم راگر سر دهند  
خیمه کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب  
خیمه باید که باشد این چنینش طول و عرض  
زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه  
شاه در یادل غیاث الدین محمد کز کفش  
در پناه پاس او روشن بماند سالها  
هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم  
ایمنی در ملک تاحد یست کز انصاف او  
گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان  
بسکه سردارد تنفر در تن بدخواه او  
از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز  
کوه راگر بر کمرزد از کمر افتاد کوه  
اطلس گردون بقدر لامکان بودی بلند

ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار  
در نخستین بار گردد باغ فردوست دچار  
باز گردد قطره هایش گشته در شاهوار  
یافتی سر چشمه خضر از بن دندان مار  
تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار  
بر دمد پر همایش از یمین و ازیسار  
گیرد از سیم رخ بروی شاهی از مرغان قرار  
زربرون ریزد از خار اگل برون آید ز خار  
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار  
زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار  
منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار  
پر بگردد لیک آخر ره نیابد بر کنار  
گر کسش در عرصه محشر زند روز شمار  
تا سپهر شوکت و حشمت در او گیرد قرار  
حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار  
کان بر آرد الامان و بحر گویند زینهار  
در میان آب همچون دیده ماهی شرار  
گر ز جیبش قهر او بر دهر تازد یکسوار  
آشیمان گیرند مرغان در میان رهگذار  
حامله خورشید زاید در کنار زنگبار  
چون پبای دار عبرت جان کنند آن نابکار  
سر بود از شوق لرزان در فراز چوبدار  
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار  
گر ز قدر همت میبود او را بود و تار

آسمان گرداشتی دستی چو دست همت  
 میدهد عدل تو میلش از بروت شیرنر  
 روضه فردوس بزم تست کاندلر ساختش  
 گر زبزم خرم بادی وزد در بوستان  
 دفتر جو دخداوندان احسان نزد کیست  
 تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام  
 پیش دست گوهر افشانت که فوق دست هاست  
 هست دریا کاید و در یوزه گوهر کند  
 دین پناهها داورا شاهارعت پرورا  
 رو بهر جانب که رخس عزم راند بخت تو  
 میروی اندر سر راه وداع مرد و زن  
 گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم  
 خیمه تاییر و ن زدی از شهر شهری کز خونی  
 از برونش بر نخیزد جز غریو الحذر  
 شد چنان آب و هوا مو حش که نفرت میکنند  
 گر جدار سقف را بودی در او پای گریز  
 تو هنوز اندر کنار شهر و اینهادر میان  
 حال شهر اینست حال ساکنان شهر امپرس  
 مضطرب آشفته خاطر تنگدل اندیشناک  
 خود بفر ما چون ضعیفان را نگر دد دل دو نیم  
 دست از تریاک کو تاهست و جان اندر خطر  
 از پیریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش  
 هر جماعت در خیالی هر گروهی در غمی  
 چون نقوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس  
 گر گهای تیز دندان را که دندان بشکنند  
 مفلسان در غم که دیگر کیسه ها چون پر کنند

بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار  
 میکشد چون سرمه آه و بره اندر مر غزار  
 هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار  
 آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار  
 کو بیاد آنچه از باب کرم دارد بیار  
 ز آب پیشانی بشوید بسکه گرد دشر مسار  
 وز گهر بارش پر در گشته دامن بحار  
 اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار  
 باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار  
 کامران آنجا روی آئی از آنجا کامکار  
 پای در گل مانده اند از آب چشم اشکیار  
 کس نماندی کز پیت نشناختی دیوانه وار  
 بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار  
 وز درویش بر نیاید جز خروش الفرار  
 طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار  
 این زمان در خانهانی سقف بودی نی جدار  
 آه اگر از شهر یک منزل روی ایشهر یار  
 کارشان صعبست صبریشان دهد پروردگار  
 هم وضع و هم شریف و هم ضمیر و هم کبار  
 لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر در کوهسار  
 پانهی تاریک شب چون بر سر سوراخ مار  
 بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیر خوار  
 اینکه چون آرام گیرد و آنکه چون تکیه دقار  
 گر جهد بادی بدامن که آویزد غبار  
 وین لگدن استر انرا چون توانکردن جدار  
 اولاً وحشی که بر میکرد سالی چند بار

آسمان قدر بلند اقبال شاهان که هست  
زیر ران داری براقی گرم بر عیوق تاز  
هر قدم طی کن سپهری بر فضای لامکان  
تا ببینی کاندران ایوان که دارد جز تو قرب  
تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت  
تا تو باشی دیگر گیرا کس نخواهد برد نام  
تا چنین باشی که باشد بر شمار شهر و کوی

شهر معموری شود هر جا که فرمائی نزول

دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

ایضاً در مدیحه

لله الحمد کز حضيض خطر  
چشم خفاش کورگو میباش  
شکر لله که حفظ یزدانی  
جست بیرون ز پشت دشمن شاه  
ابر خیرات شاه بست تتق  
دهرگو ظلم شوز سرتا با  
نخل عمر و بنای ذاتش را  
چرخ ویران نگردد از طوفان  
نه که صدشکر صد هزاران شکر  
صبح شادی رسید خنده کنان  
کوس شادی زدند بر سر چرخ  
گریه ها رفت و خنده ها آمد  
عیش کن عیش کن که ممکن بیت  
عیش و عشرت در آمد از درو بام  
صحتی و چه صحتی کامل

شد باوج آفتاب دین پرور  
کز فلک مهر بر زند افسر  
پیش تیر قضا گرفت اسیر  
ناوک پرکشی که داشت قدر  
گشت باران او در آنکوهر  
دورگو باش فتنه سرتا سر  
زان چه آسیب یا ازین چه ضرر  
نشود سدره کنده از صرصر  
که سرآمد زمان فتنه و شر  
کار خود کرد گریه های سحر  
رقص کردند انجم و مه و خور  
ایخوشا گریه های خنده اثر  
که بود روزگار ازین خوشتر  
بنگر بر بساط خود بنگر  
خلعتی و چه خلعتی در خور

صحتی دامن از مرض چیده  
 خلعتی پای رفعتش بر چرخ  
 آنچنان خلعت اینچنین صحت  
 باد زبنده تا بصبح نشور  
 میر میران که تا جهان باشد  
 صحت عمر و دولتش جاوید  
 ای که خواهی عطای بیخواهش  
 تا بینی بلند درگاهی  
 روز آن آرزوی خاطرها  
 بسکه از مهر بر برات سخاش  
 گر بدخشان تمام لعل شود  
 بحری از دانش است مالامال  
 جمله حالات کیتی اش در ذکر  
 سرورا نطفه عدوی ترا  
 چشم تاهینگاشت نشتر بود  
 طرفه مرغی است خصم یاوه در  
 چه توانکرد میرسد او را  
 اینقدر خود چرا نمیدانند  
 کیست او قطره ایست بی مقدار  
 قطره را چکار با عمان  
 گوهر این بلند پروازی  
 ماکیان تا بیام مزبله بیش  
 امر و نهی ترا بکل امور  
 کافرش خوانم و کنم ثابت  
 زانکه گر هست امر تو ورنی  
 هر که او تابع شریعت نیست

خلعت عمر و جاودان در بر  
 افسر عز سرمدی بر سر  
 بر تن و جان شاه دین پرور  
 باد پاینده تا دم محشر  
 باشد اودر جهان جهان داور  
 اخترش یار و طلعتش یاور  
 بر در کبریای او بگذر  
 شمسه اش طاق چرخ را زیور  
 کاروان کاروان بهر کشور  
 سوده گردد نگین انگشتر  
 ناید از عهده دو هفته بدر  
 نه کنارش پدید و نه معبر  
 همه تاریخ عالمش از بر  
 نقش می بست دست صورتگر  
 بکلو چون رسید شد خنجر  
 بیضه آرد بدعوی گوهر  
 آمده دعوی خودش باور  
 که شما دیگرید او دیگر  
 بلکه از قطره بازه کمتر  
 غرضی را چه بحث از جوهر  
 زانکه او نیست مرغ این منظر  
 نبرد گرچه بال دارد و پر  
 هر که نبود مطیع و فرمانبر  
 کافر است او بشرع پیغمبر  
 هست عین شریعت اطهر  
 هست در حکم شرع و دین کافر

در حواشی دولت شاهها  
لب بصد احتیاط تر سازد  
گرسکندر که آب حیوان جست  
روی شستی نه دست ز آب حیات  
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت  
اخذ میکرد از تو عجز و شکوه  
روغنی در چراغ بخت نداشت  
زنده بودی و خدمتت کردی  
چون نشینی و مسند آرائی  
چون سپهری ولی سپهر نهم  
عنبر اندر مجالس خلقت  
وقت فرصت بطیب خلق تو زد  
بوی غماز بود و پرده درید  
در زمان عدالت تو که هست  
مادری کرد گریه ماده و شد  
ظالمی بود نام او گردون  
زو فقیران تمام در آزاد  
در قرانه‌اش صد خطر مدغم  
سوختش آتش سیاست شاه  
مجملا از وجود او نگذاشت  
دهر زد جارگی ستمکاران  
پند گیرید کاین زمان اینست  
حبذا ای دراز دستی عدل  
سر ظالم چو خاک گشتی پست  
سایه دولت تو بر سر چرخ  
ای ز تو روشنم چراغ سخن

کرده از بس طهارت تو اثر  
مشک سقای کویت از کوثر  
نور رأی تو بودیش رهبر  
لب تر داشتی نه دیده تر  
دست بر سینه چون کمین چاکر  
کسب میکرد از تو علم و هنر  
آب جست و نبودش آبشخور  
بودی از بخت یار اسکندر  
وز دو سو آن دو تاجدار بسر  
که نشیند میان شمش و قمر  
خدمتی پیش برده بود مگر  
بطریقی که کس نیافت خبر  
لاجرم روسیاه شد عنبر  
شوهر شیر ماده آهوی نر  
دایه بربره های بی مادر  
خاق در دست ظلم او مضطر  
زو اسیران تمام در آذر  
در نظر هاشم صد ضرر مضمّر  
دور دادش بیاد خاکستر  
غیر خاکستری و چند شرر  
ظلم آخر شود باین منجر  
آنکه دی چرخ بود دوش اختر  
کش سر چرخ بود در چنبر  
سر بلندیت باد ای سرور  
سایه پادشه ترا بر سر  
چون چراغ دریچه خاور

هر چراغی که از تو افروزند  
 اندرین روزها که حضرت شاه  
 یکشتم هیچگونه خواب نبود  
 بنماز و نیاز رفتم پیش  
 در میان نماز خوابم برد  
 شق شد و دختری پدید آمد  
 کیستی با چنین شمایل و شکل  
 پیکر تو کجاست گرجانی  
 گفت خود را بگو مبارك باد  
 همچو من دختری خدا داد  
 آنچنان دختری که تا صد قرن  
 قامتت کو که کرده آبستن  
 ساعت سعد اختیار کنم  
 بدرم تا حریم خلوت شاه  
 رو نهفته ز چشم نامحرم  
 چون غلامان بیفتمش در پای  
 بکنیزی گرم قبول کند  
 ورنه آنجا بخدمتی باشم  
 می شنیدم ولی که میگفتند  
 کای شفاه القلوب دل خوشدار  
 زین نکاح آنقدر برانی کام  
 کام بخشا ز تو مسم زر شد  
 چه شناسند این سخن اینها  
 تو شناسی که جوهری داند  
 چه برم آب این سخن بر آن  
 حجره را گور اگر تماشا نیست

شرق و غرب جهان کند انور  
 تکیه فرموده بود بر بستر  
 آمدم بر در دعای سحر  
 که وضو داشتم زخون جگر  
 خواب دیدم که گنبد اخضر  
 گفتمش خیر مقدم ای بدختر  
 مرحبا ای نگار خوش منظر  
 ما ندیدیم جان بی پیکر  
 که شدت نام در زمانه سمر  
 دختری مادر هزار پسر  
 زو بماند بلند نام پدر  
 کامدم تا بزایم از مادر  
 بسر خویش در کشم چادر  
 در رخ آورده گوشه معجر  
 در روم بزم شاه را از در  
 چون کنیزان بگردمش بر سر  
 بکنم نماز بر مه و اختر  
 هست آنجا چو من هزار دگر  
 پیش از آن کایم اینطرف بسفر  
 که ترا نیست غیر ازین شوهر  
 که توهم نیایدت باور  
 کار خود کرد کیمیای نظر  
 که ندانند بصره را ز بصر  
 هنر و عیب و قیمت جوهر  
 کش مساویست اختر و اخگر  
 اندر او خواه لعل و خواه حجر

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| گورستان این سخن نه مهره خر | گردن خر بدر نیارایم          |
| گاو را پنبه دانه به که در  | گاه باید نه زعفران خر را     |
| که اگرشان دهند صد کشور     | داورا رسم و عادت شعراست      |
| این چنین اند شاعران اکثر   | همچنان کشوری دگر طلبند       |
| صله چندان گرفته ام که اگر  | بنده هم شاعرم ولی ز شما      |
| بایدم طرح کرد صد دفتر      | درخور شکر آن سخن رانم        |
| هم مرا اسب و هم مرا نوکر   | خود نمیخواهم ار نه آماده است |
| خویش را برد و کرد بر قنطر  | زانکه شاعر که اسب و نو گرفت  |
| که باطناب شد سخن منجر      | طیب الله ختم کن وحشی         |
| رکت ایمن ز زخمه نشتر       | باد قانون صحت تو بساز        |

مجلس دلکشت بساز و نوا

ماه رقاص و زهره رامشگر

### ترجیحات در مدیحه گوید

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| پای گل ولاله در نگار است   | سال نو و اول بهار است    |
| پیراهن غنچه نیم کار است    | والای شقایق است در رنگ   |
| گویا که مگر زبان مار است   | برک از سر شاخ تازه رسته  |
| در سنک تنور چون شرار است   | آن شعله که لاله نام دارد |
| نوباوه شاخ شیر خوار است    | بستان شکوفه است پر شیر   |
| کش از نخ سبز بود و تار است | این فرش زمردی به بینید   |
| مرغ چمن در انتظار است      | ای پرده نشین گل بهاری    |
| مرغی که مقیم شاخسار است    | این وزن ترا نمی سراید    |

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد نوروز

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| عالم ز تو رشک بوستان باد | بخت تو بهار بی خزان باد |
| وز چشم بدت نگاهبان باد   | گردون همه چشم بادز انجم |

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| قدرت که براق اوج پویست | با توسن چرخ همعنان باد   |
| بزمی که مقرر آرزوهاست  | با وسعت خلد توامان باد   |
| آثار کف گهر فشانت      | زینت گر راه کهکشان باد   |
| در عرصه کبریای تو وهم  | هرجا که گذر کند گران باد |
| در گوشه ذکر گوشه گیران | این ذکر طراز هر زبان باد |

کز حادثه باد میر میبران

در حفظ دعای گوشه گیران

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| آنجا فلک زده است خرگاه   | تا قدرت توست سالها راه |
| یک رشحه زکک لطف تو بس    | در هندسه ترقی جاه      |
| جزئیست کرو الف شود الف   | صغریست کزوست پنج پنجاه |
| لب تشنه و کام دشمنت مرد  | از شاخ امید دست کوتاه  |
| دستی نه و میوه در سر شاخ | دلوی نه و آب در ته چاه |
| گویند ز مه هلال جزو نیست | زو پرتو مهر تیرگی کاه  |
| نی نی غلطست کرده خصمت    | آئینه ماه تیره از آه   |

یعنی که مه از تو نور تابست

آن نور ز نور آفتاب است

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ای حاتم حاتمان عالم     | نی یک حاتم هزار حاتم     |
| در شهر عطای تو طمع را   | صد قافله بیش در پی هم    |
| در وجه برات یک عطایت    | صد حاصل بحر و کان بود کم |
| داغ جگریست بحر و کان را | هر نقش از آن نگین خاتم   |
| آرایش دهر ز آب و خاکت   | آن هر دو بدیده ها مکرم   |
| آنخاک چه خاک خاک این در | و آن آب چه آب آب زمزم    |
| اما در هند از تناهی     | گر همت تو شود مجسم       |

رائی داری که گرتوخواهی

از رنگ برون برد سپاهی

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| هر فرق که خاک آن ته پاست | گر خود سر من بود فلک ساست  |
| پر ساخته دامن فلک را     | جود تو که مایه بخش دریاست  |
| آن نوع جواهری کز آن نوع  | یک مشت بکیسه ثریاست        |
| شاهها بطواف شاه ماهان    | نی شاه که ماه بی کم و کاست |
| آن قبله که در طریق سیرش  | ره تا در کعبه می رود راست  |
| وحشی شده مستعد رفتن      | نعلین دویدنش مهیاست        |
| زاد ره او توجه تست       | او را ز تو همتی مهیاست     |
| گر بدرقه همت تو نبود     | ما خود بکجا رسیم پیداست    |

ای سایه تو پناه عالم

یارب که مباد سایه ات کم

### در مدح شاه فیث الدین محمد گوید

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار | زیرا که با تو بر سر لطف آمده است یار |
| ایجان تو خوش بخند که حسرت سر آمده  | آن گریه و دعای سحر کرده است کار      |
| ایدل تو را نوید که پیدا شدش کلید   | آندر که بسته بود به روی تو استوار    |
| کشتی ما که موج غمش داشت در میان    | بر خاست باد شرطه و افتاد بر کنار     |
| منت خدای را که بدل شد همه بشکر     | آن شکوه ها که داشتیم از وضع روزگار   |
| گو مدهی خنای کن از قرب منکه هست    | رشک دراز دست حریف گلو فشار           |
| وقت شگفتی و گل افشانی من است       | خارم همه گل است و خزانه همه بهار     |
| من بلبل ترانه ز آن باغ دولتم       | یعنی که آمده است گل دولتم بیار       |
| هست این همه ذخیره دولت که مینم     | از فیض یک توجه نواب نامدار           |
| ماه بلند کوکبه دولت احتشام         | شاه سپهر سدره خورشید اقتدار          |
| یعنی غیاث دین محمد که یافته        | نظم دو کون از لقب نام او قرار        |
| اندر رکاب حشمت و میدان دولتش       | جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار      |
| هفت آسمان و چرخ بهم مشتبه شوند     | یابند اگر بدرگه او فرصت شمار         |
| ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع      | وی فخر را بنسبت ذات تو اقتدار        |

از ساکنان صف نعالند نه فلک  
ایزدچو کرد تعبیه در چرخ نظم کون  
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه  
ز نعل دست و پای سمند تو زهره را  
حفظ تو واجبست فلک را که داردت  
آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر  
دریای آتش اربود از حفظ نام تو  
گر نامه بیره‌ی خوبت عمل کند  
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست  
آبش بنام سینه خصم تو گر دهند  
از جام بغض هر که فلک کرد سرگران  
تیغست خصمی تو که بسیار گردنان  
در حمله نخست سپر بایش فکند  
با قوت تسلط شاهین عدل تو  
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید  
در معرض شماره او گو میا حساب  
دریا گهی که موج زندان قییل نیست  
از بهر ثبت و ضبط ثواب گناه تو  
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین  
عدل تو حاکیست که اندر حمایتش  
جائی رسید کار که در خاک پاک یزد  
شاهها توجه تو سخن میکند نه من  
بودم خزف فروش سرچار سوی فکر  
نظم اگر چه بود زری سکه نداشت  
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر

جائیکه همت تو نشیند بصدر بار  
داده بمقتضای رضای تو اختیار  
اجرام را بجرم معین نشد مدار  
از ساعد است یاره و در گوش گوشوار  
از صد جهان خلاصه دوران روزگار  
کوه قوی ساد یک تف شود نزار  
ماهی موم سالم از آنجا کند گذار  
از راه طبع کسوت قاقم دهد بخار  
کز رشحه از آن شده پرورده زهرمار  
با خنجر کشیده دمد پنجه چنار  
الا بخون دشمن تو نشکند خمار  
خود را بر آن زدند و فتادند خواروار  
با تیغ گردنیکه کند قصد کار زار  
سیمرغ رامگس بسهولت کند شکار  
گر از کف عطای تو نامد بزینهار  
دست امید بخش تو چون شد وظیفه بار  
امواج او که رخنه در او افکند بخار  
تا آفریده آندو ملک آفریدگار  
ناورده رو بسوی قلم ضابط یسار  
از بس قویست دست ضعیفان ایندیار  
حد نیست بادا که کند زور بر غبار  
ورنه من از کجا و زبان سخن گذار  
بر ساختی دکان من از در شاهوار  
از نام نامی تو زدم گشت سکه دار  
وحشی از آنسبب بدعا کرد اختصار

تا رخس روزگار نیامد بزیر من تا توطن فلک نتوانداشت درجدار

بادا زبون رایض اقبال جاه تو

همواره توسن فلک رخس روزگار

### در مدح و مدح خود میرمیران گوید

بیکلش دیدن گلزار عجب دشوار است  
ورنه هر شوره زمینی که پر خار است  
که غم عشق گلی دارد و در آزار است  
تا از آنخار که برچین سر دیوار است  
نه بهر فصل در آن فصل که گل بر بار است  
اندکی غیرت اگر خوش بودش مسمار است  
پا از آنجا بکشد سیر که اغیار است  
همچنان در ره امید دو چشم چار است  
ارنی گوی همان منتظر دیدار است  
کار موقوف بفرمان دل و دلدار است  
چشم خود رانهی انگشت که امریار است  
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است  
که دل بیغرض آئینه بی زنگار است  
ورنه خوبست گر اقبال و اگر ادبار است  
در بضاعت که یکی فخر و دیگری عار است  
کمر دعوی عشقش بمیان زنار است  
که گهی قول دی اقرار گهی انکار است  
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است  
کش متاع دوجهان ریزی يك ایشار است  
بهترین رکن فلک را پی استظهار است  
راستی لازمه ذات خط پرگار است

بابلی را که همین با گل و بوستان کار است  
غرض از دیدن باغست همین دیدن گل  
چمن و مرغ چمن هر دو بر آن مرغ بلاست  
خود چه فرقت از آنخار که بر چوب گلست  
زحمت خار بود راحت بلبیل اما  
هر چه جز گل همه خارست که بابل نگر  
گو خشک ریشه در آن دیده فرو بر که چویار  
دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش  
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت  
پرده نیست دلی تا که شود محرم وصل  
شرط عشقست که گریار بگوید که همین  
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو  
آرزوها برد اما نگری جلوه حسن  
هست موقوف غرض رد و قبول بد و نیک  
جنس بازار چه عشق نباشد مطلب  
مشرك عشق بود بوالهوسی کام بزیست  
هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به  
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم  
الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون  
میرمیران کمین رایتش از آیت شان  
در بنائیکه کند جنبش از آنرای مصیب

پیش دستش که همه عزت افسر بخشد  
 نقل حکمش نه همین هرگز کل دارد بس  
 لامکان نیست بجز عرصه که مصماری  
 خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب  
 قطره ریخت ز ابر اثر تربیت  
 سینه صاف تو و آن دل پوشیده براز  
 قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخط  
 از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم  
 چشمه قهر تو را این یکی از بوالعجیبت  
 در تن آنکه فلک زهر عنای تو نهاد  
 در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو  
 باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک  
 بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند  
 شاخ گل لرزد از این بیم که عدالت گوید  
 چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم  
 دهر گوید کفم و بحر وجودی کان بحر  
 لامکان را پس ازین بر کند از منظر و کاخ  
 پا مر نجان بر کاب زرخود کابلق چرخ  
 خانه زادیت کمین قلم احسان همه  
 آرزوی دل کس را بزبان نیست رجوع  
 در نظر خرم و تر آمده چون آتش طور  
 نسخه خواهش دلهاست بساط کرم  
 داورا بلبل دستان زن معنی وحشی  
 در ازل جز بدعای تو صفیری نگشاد  
 بود دایم بدعای تو و خواهد بودن

ارچه کرده است ندانم که بدینسان خوار است  
 بامانت قدری نیز بر کهسار است  
 گر همه جیش علو بر آن مضمار است  
 امتدادیست که آن لازمه مقدار است  
 اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است  
 طرفه جائیست که آن پنبه در ورستار است  
 گره ابروی او های هو القهار است  
 نرمی اینست که در گردن هر جبار است  
 که همه ماهی او افعی آتش خوار است  
 استخوان ریزه در او عقرب و شریان مار است  
 رخنه جستن پیکان دهن سوفار است  
 رنگ خورش بهمین واسطه در منقار است  
 عنقربست که هر گل که بود بیخار است  
 غنچه از بهر چه مانند دل افکار است  
 در زوایای ضعیف تو از این بسیار است  
 ابر احسان ترا مایه یک ادرار است  
 دهر را همت عالی تو گر معمار است  
 خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است  
 در یکتا که بهمین زاده دریا بار است  
 پیش رای تو که مستغنی استفسار است  
 نور آن آتش موهوم که در احجار است  
 نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است  
 که خوش آهنگترین طایر آن گلزار است  
 وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است  
 کارش اینست و جز این هر چه کند بیکار است

تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ      جنس آنخانه که همسایه او طرار است  
 باد خرم تونگهبان جهان کز پی ملک  
 پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

### در مدح غیاث الدین محمد گوید

شغلی که مطمح نظر کیماگر است      تحصیل اتحاد و صفات مسرور است  
 این فعل پر کوه نیاید ز هر گروه      زانصنف خاص کاینعمل آید یکی غور است  
 فرعی است اینعمل ز اصول کمال خور      این اصل در جریده حکمت مقرر است  
 در چشم ظاهر بزرگ این عمل ولی      گر بنگری بدیده باطن محقر است  
 عرض زر از جیلت من سل صنعتی است      قلاب شهر نیز باین معرض اندر است  
 از کیما مراد نه اینست نزد عقل      کاین صنعت از قبیل عملهای دیگر است  
 تحقیق اگر زمن شنوی اصل کیما      فیضی بود که در نظر شاه مضمهر است  
 فیضی که جان پاك کند جسم خاک را      کی باس رشت زنبق و گوگرد احمر است  
 این فیض کامل از نظری میکند ظهور      کش چشم لطف و رحمت شاه مظهر است  
 شاهیکه با مشاهده اعتبار او      هستی و نیستی دو گیتی برابر است  
 ماهیکه در مقابله مهرش آفتاب      در ذروه کمال خود از ذره کمتر است  
 یعنی غیاث دین محمد که در گمش      جای تفاخر سر خاقان و قیصر است  
 اکسیر دولت ابدی در جناب اوست      دولت در آنسراست که در خاک آندر است  
 طعش رسد بناصیه دور باش مهر      آنجبه کش سجود در او میسراست  
 از شخص آفرینش و از پیکر وجود      در رتبه دیگران همه پابند اوسراست  
 آنجا که بحث منزلت پا و سر کند      داند خرد کزین دو که لایق بافسر است  
 در خدمت ستاره بخت بلند اوست      گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است  
 با آب کرد آتش سوزان بعدل او      صلحی چنان که بطهمه جابا سمندر است  
 گر شیر در زمان بهار عدالتش      بیند رخ غزاله که از لاله احمر است  
 از خوف تب کند که مبادا گمان کنند      کاسرخی از طپانچه ظلم غضنفر است  
 آنجا که نفس نامیه را تربیت کند      لطفش که ظل او همه جاسایه گستر است

رویاند از زمین فنا سبزه فنا  
 گسر عرصه عبور فتد خیل مور را  
 ای کز در فشانی ابر عطای تست  
 درویشخانه ای که جهان داشت پیش ازین  
 هر ییوه ای که چرخ و دو کی نهاده پیش  
 در حجله ای که حفظ تو مشاطگی کند  
 چون شبنمی که بر رخ غنچه است حلیه بند  
 از شرم خاطر تو که ناریست بی دخان  
 عدل تو قاضی است که پیوسته عقد  
 گوی سپهر مجمره تست و اندر او  
 دور بقاست مخمر گردان مجلسست  
 جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید  
 کی در مداد سردهش وصف ذات غیر  
 از لای منجلا ب کجا می خورد فریب  
 احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق  
 شکر حقوق وعهد وعید کلام تو  
 ای آنکه بهر خدمت در گاه قدر تست  
 شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست  
 الفقر فخریست ترا در خطاب قدر  
 رو زردی از کلاه گدای تو میکشد  
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی  
 وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش  
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما  
 گرچه ثنا خوشست ولی در دعا فرای  
 ناهر چه جز خداست بود جوهر و عروس  
 بادا امور کل جهان را بدست تو

آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است  
 آئینه که روشن از آن رای انور است  
 هر گوهری که در صدف بحر اخضر است  
 از بخشش تو رشك سرای توانگر است  
 در شغل رشته تافتن عقد گوهر است  
 ای کز تو نوع و روس جهان غرق زیور است  
 سیماب قطره زیور رخسار اخگر است  
 مر جا که شعله ایست رخس از عرق تر است  
 در مجلس عروسی باز و کبوتر است  
 خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است  
 روزش فروغ اخگر شب دود مجمر است  
 با جسم گفت وعده بصحرای محشر است  
 کلکی که در زلال مدیحت شناور است  
 آن ماهی که جلوه گش آب کوثر است  
 نایب مناب قول خدا و پیمبر است  
 بر ذمه لسان مسلمان و کافر است  
 گرجنبش سپهر و گر دور اختر است  
 اقطاع هفت چرخ تراهفت اختر است  
 آن خطبه که زینت نه پایه منبر است  
 تاج زری که بر سر خورشید خاور است  
 مستغنیانه باش که این از تو خوشتر است  
 کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است  
 زین هر دو چون کشت سکوت از تو خوشتر است  
 کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است  
 در حکم عقل نسبت ایشان مقرر است  
 آن نوع نسبتی که عرض را بجوهر است

## در مدح میرمیران طاب ثراه

الهی تا زمین باد و زمان باد  
 کمین جولانگه خورشید رایت  
 زمین شد مسند کمتر غلامت  
 پناه ملك و ملت میر میران  
 جناب سده فرهنگ و بخت  
 حریم ساحت انصاف و عدالت  
 بکاخ همت اطباق و افلاک  
 ابد پیوند عمر دیر پایت  
 بشکر نو بهار فیض عامت  
 بذکر خیر فروردین لطف  
 گل فصل ربیع دولت تو  
 تف کین تو با دمسردی دهر  
 ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز  
 زلال چشمه بخت بلندت  
 در آن ایوانکه بنشین چوشاهان  
 ز عالم گیر شاهان جهان بخش  
 دیاری را که خواهد فتنه ویران  
 چومرزی خواهد آبادانی ازمن  
 از آنسوی مکان و لامکان هم  
 باردوی جلالت کاسمانست  
 ز راه رفعت گردی که خیزد  
 سیر اختران در سلك امرت  
 خطوط نور خورشید جمالت  
 سمندت هم به پیکر هم پیوند  
 سپهرت با دیگران وز مه نو

بحکمت هم زمین هم آسمان باد  
 فضای باختر تا خاوران باد  
 بساط قیروان تا قیروان باد  
 که امرت حکم فرمای جهان باد  
 ملاذ و ملجأ پیر وجوان باد  
 مقر و مأمن امن و امان باد  
 بجای پایه های نردبان باد  
 بقای جاودانی را ضمان باد  
 چوسوسن برگهای کسر زبان باد  
 تمام غنچه های گل دهان باد  
 سپردار ریاض از اختران باد  
 چو آتش در هوای مهر جان باد  
 درخت آن درفش کاویان باد  
 نهال انگیز جوی کهکشانش باد  
 گدای منصب سلطان و خان باد  
 غلام کمترت کشور ستان باد  
 در او آثار قهرت قهرمان باد  
 درو تأثیر لطف هر زمان باد  
 ز قدرت کاروان در کاروان باد  
 ز رفعت سایبان در سایبان باد  
 غبار دیده وهم و گمان باد  
 بسان گوهر اندر ریسمان باد  
 صف مژگان و جسم فرقدان باد  
 برخش آسمانی توانان باد  
 کهن داغ تواس بر روی ران باد

برای جامه جاوید مهتاب  
 پی اسباب اشك خصم پاست  
 بکیف و کم گزندی نارسیده  
 ز فیضت بر سر دریای آبش  
 جهان را بخششت بی بحر و کانست  
 شکسته وقت تعجیل عطایت  
 بسودای سر بازار جودت  
 ز جود و عدل تو در جسم عالم  
 بیازار طمع از دخل جودت  
 ز عدلت در زوایای زمانه  
 به تیهو باز را در دور دادت  
 غزالان را بدورت دست باری  
 بعهد انتقامت پای پشه  
 شب از آسایش ایام عدلت  
 ز همت خنجر و شمشیر مریخ  
 در آب افتد اگر برقی زخمشت  
 پی قربانگه غید جلالت  
 چو کلب گرسنه از خوان قدرت  
 بسان سك دو چشمش چار و هر چار  
 در زندان قهر ایزدی را  
 بهر در کز اجل بانگی بر آید  
 بهچاهی در رود هر جا نهد پای  
 سمند تند عمر دشمنت را  
 رك و پی ریشه چون درو خشك  
 چو راز اندر نهاد راز داران  
 اجل چون دست بندد بر حسودت

در آتشخانه غم را پاسبان باد  
 در آتشخانه غم را پاسبان باد  
 ز حفظ آب و آتش را قران باد  
 بجای دود نیلوفر عیان باد  
 دل و دستت بجای بحر و کان باد  
 در صد خانه گنج شایگان باد  
 جهان را مایه هستی زنان باد  
 روان حاتم و نوشیران باد  
 متاع هر دو عالم رایگان باد  
 عقاب و صعوه در يك آشیان باد  
 نه تنها وصل و صلت در میان باد  
 همه با سبالت شیر ژیان باد  
 لگد کوب سر پیل دمان باد  
 ز دوش گرك بالین شبان باد  
 گروگان عصا و طیلسان باد  
 در او چون آتش اندر پرنیان باد  
 اسد گاو و فلك را پاسبان باد  
 بد اندیش تو بر هر در روان باد  
 سفید اندر ره يك پاره نان باد  
 سر خصمت بجای آسمان باد  
 در او طفل عدویت در فغان باد  
 ز بس تند رای اندیش گران باد  
 عنان در دست مرك ناگهان باد  
 ز خصمت خصم را چون زعفران باد  
 بسر نیستی خصمت نهان باد  
 بلا تیر و قضای بدگمان باد

جگرگاه بد اندیشت نهان باد  
 سر بدخواهت او را بر سنان باد  
 عدویت را میان جسم و جان باد  
 همان سدی که بود اندر میان باد  
 ثنایت زیور نطق و بیان باد  
 هزارت مدح گوی و مدح خوان باد  
 ورای مدح تو سهواً لسان باد  
 ترا احسان و لطف بیکران باد  
 بهر هنگامه صد داستان باد  
 پشیمان از ثنای دیگران باد  
 الا تا جسم محتاج مکان باد  
 بحکمت زنده چون جسم و روان باد

چو تیر روی ترکش آزماید  
 اجل چون غرق خون آید زرزمی  
 هزاران سد محرومی کشیده  
 بگاه صور هم جان و تنش را  
 سخندان داورا معنی شناسا  
 چو وحشی کر چون وحشی یکی نیست  
 گر يك نکته سنجد كاك نطقش  
 بعکس ایندو حال رفته با او  
 ز تفصیل عطاهاى تـو او را  
 زبس لطف توطیع بذله سنجش  
 الا تا بعد باشد لازم جسم  
 بگیتی هر کجا صاحب مکانیست

### وله ايضاً فى المديحه

میروود روز ز بالای تو می ریز بجام  
 گر بیاقوت دهد پرتو اورنگ بوام  
 زاهدان را چو شمیمی گذرد زان بمشام  
 اول صحبت او مجلس غم را انجام  
 نگذرد که دگر گام نهد بر سر گام  
 دهد از مستی آن جام بجم صد دشنام  
 لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام  
 سرورا در حرم باغ شود میل خرام  
 جلوه اش مرغ چمن دیده و افتاده بدام  
 در رکوع است گهی نرگس و گاهی بقیام  
 باز خون شیشه خود کرده لبالب حجام  
 همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام  
 در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ  
 دلفریبی که در آیند روانی بسجود  
 آخر مجلس او بزم جدل را آغاز  
 بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون  
 گر گدای در میخانه خورد يك جامش  
 ساز قانون طرب در چه مقامی برخیز  
 میسکه شد باد روان بخش بآن بیجانی  
 از پس پنجره شاخ برق آ آمده گل  
 از پی عذر که سر در سر ساغر کرده  
 غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت  
 گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان

غنچه را آب دماغ است و روان از شبنم  
 آفتاب سر بام است غنیمت دانید  
 غنچه بشگفت مگر پیک نسیم سحری  
 آن حسن خلق و حسینی نسب و حیدر دل  
 تیغ بند در او گر نشمارد خود را  
 توئی آن باک ضمیری که ضمیرت امروز  
 با کف جود تو بخشندگی معدن چیست  
 اند کی میکند آن صرف بصد جان کندن  
 کرده قهر تو مگر تیر بخورشید نگاه  
 نیست کیوان که قدم بر سرافلاک زده  
 آنکه چون پسته ز لعل طربت خندان نیست  
 خون بدخواه تو چون شیر بر احباب حلال  
 کامکارا منم آن بادح فرخنده بیان  
 که کشیده است زمین تو کلامم بکلام  
 نیست پوشیده که گرتاج و قبائی بودم  
 چشم بر جامد و بر تاج معقد دارند  
 بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی ام  
 تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم  
 دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید  
 عام شد طعنه سر بی سر و پائی بر من  
 کام حاصل نشود و حشی ازین گفت و شنید  
 تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

مگر از لطف نسیم سحری کرده ز کام  
 گل اگر ساخت دو روزی بسر شاخ مقام  
 برد از آمدن میر بگلزار پیام  
 که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام  
 خانه چرخ برین گور شود بر بهرام  
 بی سخن آورد از عالم فردا پیغام  
 پیش دست کرم ت زیش ابراست کدام  
 جروئی خرج کند این بهزاران ابرام  
 ورنه ار سهم که مو تیغ شدش بر اندام  
 خانه قدر ترا پیر غلامیست پیام  
 به که از سنک بکو بند سرش چون بادام  
 شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام  
 شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام  
 که رسیده است ز اقبال تو نظمم بنظام  
 مردمان نادره دانند مر در ایام  
 فکر بکر سخن خاص چه دانند عوام  
 که برو جامه و دستار کسی گیر بوام  
 چون زجائی گذری خلق کنندت اکرام  
 باز از کینه نخندند که بینند اندام  
 لطف خاصی که بتنگ آمدم از طعنه عام  
 در ره فکر منه گام و زبان بند بکام  
 بحر چون حاج ره کعبه به بند احرام

قبله اهل دعا باد درت همچو حرم

کعبه اهل زمان کوی تو چون بیت حرام

## در مدح غیاث الدین محمد گوید

بمیدان تازو سر در آتشم ده باد جولان را  
 بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش  
 کمان باز اگر اینست وزور بازوی غمزه  
 چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی  
 سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد  
 ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن  
 ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق  
 شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول  
 مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله  
 چه استیلاي حسنست این بمیرم پیش بیدادت  
 تبسم خونبها میآورد گو غمزه خنجر زن  
 چه خواهی الله الله در خور آنی که تاباشی  
 شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم  
 بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل  
 پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین درشاهی  
 ز صلب بحر این در کوچوز دیک جنبش موجه  
 غیاث الدین محمد آنکه جود باد دست او  
 نمک سالم برون آید ز آب وموم از آتش  
 بدست عالم افتاده است ازو سر رشته کاری  
 نکردی بی اجازت سیل سردخانه موری  
 بجز نر گس که باد صبح ازو شبنم فرو ریزد  
 بعهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی  
 اگر شیه در باری نبودی در گه بارش  
 اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم

پراز دود سپند جان من کن دور میدان را  
 که در شست تعافل بود و رنگین داشت پیکان را  
 چو جای دل که روزن میکنند در سینه سندان را  
 چه افتد آشنائی با میانت طرف داهان را  
 کند چشم تو چون تعلیم لعبت نیزه مژگان را  
 که اندر مهر جان پر گل کند دیوار بستان را  
 ز خجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را  
 کباب خام سوز روی آتش میکند جان را  
 که در بار است اندر هر شرارش صد گلستان را  
 که از لب باز گرداند بدل فریاد و افغان را  
 که همراه کرده می آورد نگاه در در زمان را  
 روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را  
 که مثلش گوهری پیدانشد دریای امکان را  
 که در تاج اقبال است ذاتش میر میران را  
 چون بر تاجی نشیند بر فروزد چارار کان را  
 توان دادن بهر یک قطره اش صد غوطه عمان را  
 بذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را  
 چو گار افتد بحفظ کامل او کسر و نقصان را  
 که شبها پاس دارد گرگ و دوك و پشم چوپان را  
 خواص عدل او همراه اگر میبود باران را  
 ندیده کس بعهد خرم او چشم گریان را  
 به مخزون ضمائر پاسبان سازند نسیان را  
 سراندر دیده خورشید بودی چوب دربان را  
 نبودی رخنه آمد شدن و سواس شیطان را

مگر کش آزا سر بر کند از پنبه مریم  
عجب بحری که چون زوج جنبش آرد بحر اجلش  
چنین بحری بیاید تا صدف رخشان دری زاید  
نه رخشان تر سبیلی در سپهر جان فروزنده  
سواره عرصه دولت که در جولان اقبالش  
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی  
بجای دانه بر هر رشته صد گوهر شود خوشه  
اگر اینست جذب همت امید بخش او  
بر آوردی ز طوفان دود از یکشعله قهرش  
عدو دارد ز خوف آن حسام مرک خاصیت  
زهی جائی رسیده پایه قدر تو کز عزت  
بیک تک در نوردد توسن عزم تو صحرائی  
اگر عزم ز پای مور بند عجز بردارد  
چو از حبس رحم بیرون نهد با طفل بدخواهت  
پی زخم آزمائی سینه خشم ترا جوید  
برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید  
کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی  
زیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید  
چنان بیشش کشی کش بشکند صد جای بیشانی  
سخندان داور او حسی که خضر طبع جان بخشش  
فکنده کشتیش در قلمر بحر تنای تو  
چو کوهرها که کرد و ترا اگر در جی ازین بودی  
الا تا عشق و معشوق در هر گفتمی و دیدن

چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسانرا  
کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شانرا  
که آب اوسیا هی شوید از رخسار کیوانرا  
که رنگ و روی آتش را ز ندلعل بد رخشانرا  
نباشد راه جز در چشم اختربای بکرانرا  
که آنجا کس بسقائی ندارد ابر نیسانرا  
ز آب جودا گریک رشحه بخشد گشت دهقانرا  
بزور جود دست از کوه بیرون میکشد کانرا  
تنوری کو بعد خویش شد فواره طوفانرا  
همان تبلرزه کاند بر برف باشد شخص عربانرا  
بود کحل الجواهر خاک پایت عین عربانرا  
که در گام نخستش ره شود گم حد و پایانرا  
بگامی طی شود گر قطع خواهد صد یابانرا  
نه بیند هیچ جاییش از زمین و سقف زندانرا  
نهد چون مرک بر نوک سنان فتنه سوهانرا  
اجل چون آزماید اره های تیز دندانرا  
اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزانرا  
کلید گنج اندر زیر دندانست ثبعانرا  
کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمانرا  
زرشحه خامه دارد در سیاهی آب حیوانرا  
که سازد موجهایش کان کوه رجب و دامانرا  
مرصع ساختی تاج زر خورشید تابانرا  
کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایانرا

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت براو افتد

نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهانرا

## در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله گوید

حسن ترا که آمده خطگرد لشکرش  
 خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست  
 هر چند طوطیست خطت چون در آتشت  
 خاکی که عکس روی تواس کان لعل ساخت  
 رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست  
 زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند  
 از رشک رشته در گریه صدف  
 شیرینی فراق کند تلخ در مذاق  
 بلبل ترانه میکند از گل بسبزه زار  
 روئی ز اول خطش آغار رستخیز  
 یارب که باد دولت خویش بر دوام  
 برهان دین سمی خلیل صنم شکن  
 میخواست مرغ و هم که بر قصر او برد  
 بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه  
 گردون ندارد شاهی دهرش چرا که هست  
 بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای  
 کشتی نوح در دم طوفان قهر او  
 برق آمده است برسم او بوسه میدهد  
 گنجست و مار مار چه گفتم زبان مار  
 ای سروری که هر که سرش خاکپای تست  
 تیغت میان هر دو صفا آورد پدید  
 در مهد مدعای تواس پرورش دهند  
 در دفع تیر حادثه پشت سپر بود  
 بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر

بس ملک دل هنوز که گردد مسخرش  
 چون ماه لیک هاله از طوق عنبرش  
 برمن مگیر نکته چو خوانم سمندرش  
 سازد زمین صومعه یاقوت احمرش  
 در یکدگر شکستن بتهای آذرش  
 بر سینه که نوك فرو برده خنجرش  
 اندر گلو گره شده خواننده گوهرش  
 رمزی که آشکار شد از طرف شکرش  
 تا دیده بر کنار گل و سبوه ترش  
 گوئی ز اهل عشق چو صحرای محشرش  
 لطف یگانه دو جهان یار و یاورش  
 کلام حریم کعبه جان ساحت درش  
 مقرض شد بقطع پرش هردو شهپرش  
 دودی که روز رزم بر آید ز مجمرش  
 این ملک مختصر که جهان نیست در خورش  
 شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش  
 نه بادبان بجای بماند نه لشکرش  
 نبود شرر چپنده ز نعل تکاورش  
 زهر آبدار تیغ مرصع بجوهرش  
 زبید بسر ز تاج زرد مهر افسرش  
 خصمت که دشمنیست میان تن و سرش  
 هر طفل نه پدر که بود چار مادرش  
 چتر مرصع فلک و قبه زرش  
 آئینه که جلوه نماید سکندرش

آراست چرخ حلقه پروین بشب چراغ  
 شد خضر راه بخت او نخلی که نار طور  
 گر مهر در تو کج نگردد بشکند سپهر  
 انداخت دست امر نهیب بریده سر  
 نهی تو شد که برگ رز از تار عنکبوت  
 گر زهره را بیزم نشاط تو ره دهند  
 دف پاره کرد چرخ بیزم مخالفت  
 دهقان زرع قدر تراکی فتد قبول  
 یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع  
 طبعت که زاده خلف جود و بخشش است  
 رخس براق فعل توزید بوقت آب  
 میخوانش سپهر ولی گر بود سپهر  
 در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت  
 اندر عنان او نفس برق سوخته است  
 صد دایره نموده ز پرگار دست و پا  
 قطب سپهر گر بته پا در آورد  
 سازد بنعل و میخ سرش همچو میخ تیز  
 عاجز ز وصف شکل ریم کز سبک روی  
 شاهی پیشت زینش و بازی بروی دست  
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار  
 آرد بضرب گردنی از اوج غاز را  
 افتد عقاب ورقص کنان بر زند بخاک  
 آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود  
 بردست شه نشسته چو شاهی بتخت بخت  
 سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت  
 گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه

خاص از پی همینکه کنی حلقه درش  
 شمع ره کلیم شد ز زنار اخضرش  
 در دیده آن خطوط شعاعی چونش ترش  
 رز را بجرم اینکه شرابست دخترش  
 دوزد عروس ناز بهم بهر چادرش  
 جاروب فرش بزم شود طرف معجرش  
 غریبال خاک بیز بلا ساخت چنبرش  
 گردون کهنه فلک و گاه لاغرش  
 من بعد مهر یاد نیارد ز خاورش  
 بحر است یک برادر و کان یک برادرش  
 سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش  
 با چار ماه عید مقارن شش اخترش  
 روز نخست گشت چو صورت مصورش  
 چون غاشیه بدوش برد باد صرصرش  
 یکدم که ره فتاد بچرخ مدورش  
 چون لام الف کند الف خط محورش  
 در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش  
 اندیشه در نیافت سراپای پیکرش  
 بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش  
 گردد شکار گاه اگر دشت اخضرش  
 بیند بجوی کاره کشان گر شناورش  
 چون طبل باز ساز شد و بانگ شهرش  
 صد لشکر غراب سیاهی لشگرش  
 زین مایه گشته شاهی مرغان مقررش  
 وز خوف تا بحشر نیاید برابرش  
 بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی زاسب و باز زبان را بوصف بست      کز وصف عاجز است زبان سخنش  
 زین نوع باز واسب که گفتم هزارش بیش  
 بادا بزیر ران و سر دست و نوکرش

### در مدح حکمران کرمان گوید

از آن روی شد بآبادی بدل ویرانی کرمان  
 ز باغ عدلش از خورشید بر باغ جهان تابد  
 فتاده گریه را با میش در ایام او وصلت  
 میان بچه شیر و گوزن است آنقدر الفت  
 براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافت  
 صبا را اگر بیاموزند محکم کاری حفظش  
 نموداری پدید آورد گیتی از دل طبعش  
 مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه  
 بود مز دور دست با دلش خورشید از این معنی  
 بجرم چین ابروئی زند مریخ را گردن  
 قبائی کش رید ایرد بقدر عهد اقبالش  
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه  
 اگر خورشید رایت دانه رانشو و نما بخشد  
 ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده  
 دل خصمت که نگشاید شدی گری المثل آهن  
 خدنگ قهر تر کش کرده و شه شیر کین بسته  
 بانداز میانش تیغ بشکافد نیام از هم  
 در آن میدان که صف بندند گردان و فایده  
 شود روی زمین از مردم چون عرصه محشر  
 چنان گردی کز آن کرما به باشد شام دوران را  
 ز بس نوك سنان سرکشان بر چرخ پیوندد

که داد با نثی چون عدل نواب ولی سلطان  
 بیازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان  
 صدای نغمه سوزان و آواز نی چوپان  
 که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان  
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان  
 بداد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان  
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان  
 و گرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مر جان  
 گهر میبرد در بحر و رزمی آکند در کان  
 دو آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان  
 ازل آراستن جیب و ابد میدوزدش دامان  
 زهی رای تو را خورشید انور شمس ایوان  
 شود بر خوشه پروین زمین کشته دهقان  
 بماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان  
 تقاضای پرستش ساختی قفل در زندان  
 چو خصم و از گون بخت تو آید بر سر میدان  
 بقصد جاننش از سوفارسر بیرون کند سندان  
 اجل از جاجا باند رخس و پیش صف دهد جولان  
 بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان  
 تنابد بر در و وصل ظلمت از شب هجران  
 نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان

زند صد نیش بر یک جای صد چو بین بدن افعی  
 ببالارفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد  
 همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد  
 گر اسباب سبکرو را نباشد در هوا پویه  
 جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را  
 ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما  
 خلاف مذهب جمه را گر شخصی سخن داند  
 اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد  
 پیای او اگر آفاق پیماید عجب نبود  
 کند کاریکه وقتی کشتی نوح نبی کرده  
 نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن  
 بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش  
 ز آبش قطره گز در زلال زندگی افتد  
 بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه  
 هریر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله  
 جهان مکرمت بکشتاش بیک عادل با دل  
 چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد  
 در آن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند  
 حسام قهر او را مرکب روز کین بگنجانند  
 چوره کهکشان گیرد دخان آتش قهرش  
 نمی آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری  
 کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمائی  
 ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید  
 بدینسان صفش کافی هم معنان صفداری چو نتو  
 معادن گرسياه روم و چین باشد مخالف را  
 بتیغ انتقام آنسر که از گردن بیندازی

نهد صد طوق بر یک حلق صد ابریشمین نعبان  
 هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان  
 ز بس کز تیغ شیران را ز ند چون برک شیران  
 زمین در آب گم گردد ز نقل جوشن و خفتان  
 که برق و باد را پیشی بر در پویه صدمیدان  
 شود آتش بهنگام شتابش اصل چهار ارکان  
 عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان  
 خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان  
 بشرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن  
 چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند طوفان  
 یکی در اول ایران یکی در آخر توران  
 بر آرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان  
 سراپا زخم میرد ماهی اندر چشمه حیوان  
 ز سوئی جان بی پیکر ز سوئی پیکر بیجان  
 که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب بجران  
 که ذاتش مظهر عدلست و جانش مظهر احسان  
 ازین روزن اندر سنک از آنیکر خنه درسندان  
 کمان او بود حاجب سنان او بود دربان  
 جهان اندر جهان جان در سنان قبضه دیلمان  
 سحابی گستر در بحر کشاگر بود باران  
 سر شمشیر او بابای مرک ناگهان پیمان  
 از آن وقتی که ربط تر کش افتاده است با قربان  
 نهد در وی ز پیکان پیایی رسته دندان  
 صف دشمن اگر کوهست باها مون شود یکسان  
 نه از اتباع ایشان زنده بگذری نه از اعوان  
 سر قیصر بود کاویش از گردن خاقان

رعیت پرور را فرماندها خوشوقت آنکشور  
 بود از آشیان جغد ره در خانه عتقا  
 بهار عدل تو دارا امان اهل بستانی  
 بنام ایزد چه بستانی رود صد گلبن دولت  
 بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران ازوی  
 الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بیسر  
 بتدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم  
 زهر گلبن هزاران غنچه فرمان وی خندان  
 اگر وحشی بگستاخی صفیری زد در اینبستان  
 الا تا سلطنت بیعدل باشد بیکر بیجان  
 بانصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان نازان  
 بامرو نهی گیتی آنچه گوئی و آنچه فرمائی

خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الادغان

### در مدح بگفتاش گوید

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال  
 اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز  
 شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای  
 ز طالعست ز خونی کزو کشی دامان  
 اگر نه از اثر طالعست وقت بیان  
 و گر نبود ز بیطالعی بگاه رقم  
 ز ضعف و سستی طالع بود و گر نه چرا  
 اگر چه جزو زمانند و اصل هر دو یکست  
 دو قطعه بر کره خاک هر دو از یکجنس  
 دلیل طالع و بیطالعی همینم بس  
 چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر  
 گزیده گوهر کان سخا و معدن جود  
 جهان عز و شرف عالم و قار و شکوه  
 بلند مرتبه بگفتاش بیک گردون قدر  
 ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب  
 کجا هلال و رسیدن بمستقر کمال  
 بداشتی زرو گوهر رواج سنک و سفال  
 و گر نه همچو هما بود بوم را پروبال  
 فشانیش بگریبان چو شد بناف غزال  
 چه موجب است که سازند تاج دولت و آل  
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت زال  
 شود گهی صفت بدر و گاه همچو حلال  
 کجاست سلخ صفر همچو غره شوال  
 یکی بصدور سمر شد یکی بصف نعال  
 که من بکنج فراقم دلم بیزم و صال  
 چه وصل وصل همایون فرستوده خصال  
 یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال  
 سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال  
 که در زمانه ننهند کسش نظیر و همال  
 دویینی اربرد از چشم احولان کمال

ز اهتمام دل زار دار او آید  
 به بیشه در دهن شیر از آن روایح خلق  
 به نیش افعی و در کام ازدها نهاد  
 اگر بدخمه زابلستانیان به مثل  
 بگرد جسم نگردند روز حشر از بیم  
 مجرد از صفت حال مانند و مستقبل  
 ز پیش همت او خلعتی که آرد بخش  
 میان خواهش وجودش نه آن یکانگی است  
 درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه  
 زهی ضمیر توجائیکه پرده بر فکند  
 کند چو مشوره در نصب خسروی زملوک  
 اگر ضمیر تو بر زنک پرتو اندازد  
 نفاذ امر تو چون بازماند رخس  
 بعهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی  
 ز خصم خشک و تر نیستی بر آورد دود  
 بعهد عدل تو شمشیر گردن افرازان  
 رمد رسیده گردد سپاه قهر ترا  
 شجاعت تو چو مرآت نصرت و ظفر است  
 به تگنای رحم از جدانی در تو  
 به بیشه غضب خفته هر قدم شیری  
 مهابت که سوار یست ازدها توسن  
 پی ثنای تو سر بر زند جواهر نطق  
 ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام  
 اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی  
 رسیده است بجائی عدالت تو که هست  
 ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس

که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال  
 بساط عطر فروشی نهاده باد شمال  
 اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال  
 کفی ز خنجر و شمشیر او کشتد تمثال  
 روان سام نریمان و روح رستم زال  
 زمان عمر حسودت ز فرط استعجال  
 به لامکان رود او را فلک باستقبال  
 که دست و پایمان آورد جواب و سؤال  
 ز طوق حلقه ها کرده عنبرین خلخال  
 جیلۀ تتق غیب را ز پیش جمال  
 فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال  
 ستاره وار درخشند ز روی زنگی خال  
 گهی عنان کشد و گاه بند از دنبال  
 اسد بناخن و دندان گره ز شاخ و غزال  
 اگر زبانه خشم تو افتدش بخیال  
 گرفته زنک چو در نو بهار تیغ خیال  
 بنوک نیزه گشاید قضای بد قیفال  
 در او بصورت رسته عیان شود بمثال  
 نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال  
 بجای ناخنش الماس رسته از چنگل  
 ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال  
 بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال  
 که عمر خصم تو پیمانه ایست مالامال  
 شب مقابله طالع شود ز شرق هلال  
 عبور شیر ازین پس به لاله زار محال  
 که کشته صیدی و کرده استخوان او پامال

ستاره منزلتا آفتاب مقدارا  
 ز راه قدر ترا آفتاب خواهم گفت  
 ستاره گویمت از روی منزلت اما  
 بچرخ نسبت ذات تو می کنم لیکن  
 غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور  
 قلم بیفکن و قائل بعجز شو وحشی  
 نماز شام که سیمین همای زرین بال  
 پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر  
 نموده هیأت پروین بعینه همچون نی  
 ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک  
 سیاهی شب دیجور تا بدین غایت  
 بصد چراغ نبردند از سیاهی شب  
 شبی چنانکه تو گوئی نمونه ایست مگر  
 ملک سپاه و ملک بارگاه خان احمد  
 بغایتی است عطایش که خواهد از اشجار  
 کمینه زله خور خوان او تواند شد  
 ز شوق رایت احسان بیکرانۀ او  
 شد از مهابت او زهره نهنگان آب  
 بروز حمله کمین خیل او بزور کمند  
 زهی کمند تو آن اژدها بروز دغا  
 چنان بعهد تودست ضعیف گشته قوی  
 مدار دور بیکدم کند گر آموزد  
 فروزه شاهد حسن تو چتر شاهد گل  
 هزار بار فزون از پی تکاور تو  
 کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش  
 سپهر منزلتا عرضه ایست وحشی را

مباد بیتو و دور تو گردش مه و سال  
 گر آفتاب بود فارغ از کسوف و بال  
 اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال  
 بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال  
 ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال  
 چرا که بر ترا این نیست جای قال و مقال  
 پیام باخترا انداخت سایه اقبال  
 بسان خشک لبی بر کنار آب زلال  
 که کرد از اثر تاب تب پر از تبخال  
 سیاه شد چو شبستان خاطر جهان  
 که التیام هوا بعد حرف بود محال  
 بسوی مقصد خود راه شیروان خیال  
 ز روز خصم جهان داور ستوده خصال  
 سپهر شوکت و حشمت جهان جاه جلال  
 بجای برك نهان بر دهد بگاه سؤال  
 ضمان روزی اهل جهان باستقلال  
 چه خون که در رحم مادران خورند اطفال  
 بسست تلخی آب بحار شاهد حال  
 کشند ماضی ایام را بعرصه حال  
 که جذب ثقل جبلی کند بطبع جبال  
 که چشم کرده سیه بره لاک شیر غزال  
 فلك زعمر حسود تو رسم استعجال  
 چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال  
 تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال  
 که رایضان ترا پا نهد بصف نعال  
 به حضرت تو بیان میکند علمی الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه  
 اگر چه بر همه چون طوف خانه کعبه  
 در این فریضه بود فرض استطاعت و بس  
 همیشه تا بود این حال دور گردون را  
 که هست کعبه آمال قبله آمال  
 نموده فرض خداوند کعبه حل جلال  
 و گرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال  
 که نیست ماضی و مستقبلش بیک منوال

بهر طرف که تو آنی زمان مستقبل

معادن رسد هر زمان باستقبال

وله ایضاً فی المدیحه نور الله روحه

جهان چرا نبود در پناه امن و امان  
 معز دین و دول خسر ستاره محال  
 سپهر عز و علافتنه بند و قلعه گشا  
 شعاع نیر فتح از لوای اولامع  
 پی محافظت بره از تعرض کرک  
 زرنک جوهر فیروزه میشود ظاهر  
 عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت  
 جهان ز غایت امن و امان چنان گردید  
 که اهل عربده را نیست حد آنکه کشند  
 عدو ز خوردن تیغ تو زرد روتر شد  
 کجاءدوی تو یابد خبر ز صدمه صور  
 زابردست تو شد چون صدف کف پر در  
 سپهر با تو مگر لاف قهر زد که قضا  
 بدور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر  
 ز عهد عدل تو گوگرد کسب اعتبار کنند  
 بیک قرار بماند لطافت گلشن  
 چنات ز جود تو گوهر بر است دامن چرخ  
 اگر چنانچه نه در اصل و فرع بیک شجرند  
 که هست مایه امن و امان پناه جهان  
 معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان  
 جهان جود سخا تاج بخش و تاجستان  
 فروغ اختر بخت از جبین اوتابان  
 چو هست صولت عدلت چو احتیاج شبان  
 که بسته زنگ غم از غصه کفش دل کان  
 که طفل سوی وجود از عدم شود عریان  
 بدور معدلت آثار پادشاه جهان  
 بقصد عربده شمشیر جز بروی فسان  
 اگر چه خوردن ماهی است دافع برقان  
 که از فسانه گرز تو شد بخواب گران  
 چنانکه هست تهی غیر پنجه مرجان  
 فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان  
 که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان  
 فصول اربعه در چار باغ چارار کان  
 بیک طریق بماند طراوت بستان  
 که حلقه گشته قدش از گرانی دامان  
 نهال عمر تو و چوب موسی عمران

بروز معرکه این ازچه میشود افعی  
 در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه  
 دهد صدای یلان از غریو کوس خبر  
 شود بصورت جسم خروش حلقه درع  
 زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست  
 تکاوریکه چو گردید گرم پوته گری  
 بتار هو اگرش ره فتاد در شب تار  
 بدفع حیلہ دشمن بروی ران شمشیر  
 هزار فتنه ز طوفان نوح باشد بیش  
 ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه  
 بود سنان تو نایب مناب صد فتنه  
 میان عرصه در آئی بدست قبضه تیغ  
 اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم  
 بسان مهر دوانی بر آسمان توسن  
 کشیده خوان عطای تو در بسیط زمین  
 تو آفتاب خیری و من هلال ضعیف  
 هلال اگر بکمالی رسد زپر تو مهر  
 و گر بابر رسد مایه ز رشحه بحر  
 خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب  
 بحضرتی که نم ابر جود اوست بحار  
 همیشه تا گذرد ذکر روزه فردوس

بوقت معجزه آن ازچه روشد نعبان  
 زگیر و داد جوانان و هاپهوی یلان  
 دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان  
 بود بهیات منقار زاغ نوک سنان  
 شوی سوار به آن گرم خیز برق عنان  
 ز نور بینش خود دور جسته صدمیدان  
 چنان دویده که گلمگون اشک بر مژگان  
 بقصد حمله اعدا بزیر ران يك ران  
 چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان  
 زعکس تیغ تو جشمشید را شود خفتان  
 شود حسام تو قائم مقام صد طوفان  
 ز بیم قابض ارواح پاکشد زمین  
 قرار قلعه ذات البروج بچرخ مکان  
 حصار چرخ برین بازیمن کنی یکسان  
 فتاده صیت سخای تو در بساط زمان  
 من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان  
 یقین کزان نشود نور مهر را نقصان  
 محیط را چه غم از بودن و نبودن آن  
 بساط پادشہست این نگاهدار زبان  
 ترا چکار که دریا چنین و بحر چنان  
 مدام تا که بود نام شعله نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم  
 بیاد لطف تو احرار در نعیم جنان

در مدح عبداللہ خان اعتماد الدولہ گوید

صد زبان خواهم که سازم يك بیک گوهر نثار در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل  
 بازگوی پشت دولت از او وجود بکوه  
 هر پسر را کان پدر باشد باستصواب اوست  
 از پسر گلزار عز و کشوری را آب ورنك  
 بینج کش دولت فشاند یار آرد عز و شأن  
 گو پسر بر دهر فرمان ده که باز انسان پدر  
 گوهری کز صلب آندریاست میزید اگر  
 آصف جمجاه عبدالله دریادل که هست  
 کشتی اندیشه گر در قلمز قهرش فتد  
 بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست  
 حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر  
 لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز  
 حکیم او گرسایه بر کپسار اندازد بفرض  
 مانند گردون بخارستان قهرش بگذرد  
 در گشاد و بست با دستش تشابه میکند  
 با خطش کز خطه شاد نیست دارد نسبتی  
 باد اگر رخس سلیمان بود زیر ران اوست  
 در طلوع مهرش او با پرتو خورسرد دهند  
 نقشش از عالم برون تازد اگر بر پشت او  
 باد گویا اسب شطرنجست مانده در عری  
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور  
 از دو دستش در گه بازی دوا بروی سیاه  
 قرص ماه و مهر چون آرد بزیر پا و دست  
 و بر بیفشار قدم سازد عروس زهره را  
 نشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب  
 آید از حد مکان بر لامکان زان بیشتر

گوهر دریا کفایت اختر مه اقتدار  
 اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار  
 هر چه گیتی پرورد در تحت امر و اختیار  
 وز پدر نخل و قار لشگری را برک و بار  
 تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار  
 از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاه و شهریار  
 زینت افسر کنندش خسروان تاجدار  
 کان ز طبع او خجل ابراز کف او شرمسار  
 بشکند جانیکه ناید تخته زان بر کنار  
 آنچه در او هام بالقوه است بالفعل آشکار  
 نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار  
 قطره در قعر سقر اندر بك دریا شرار  
 چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار  
 پاره از اطلس او بر سر هر نوك خار  
 گر نه این میبود جز رومد نبودی در بهار  
 صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار  
 دیو طبعی کافرید از آتشش پروردگار  
 پیش از او آید بغرب از شرق تا پای جدار  
 مقررعه در دست تمثالی کشد صورت نگار  
 در بساط بازی آنعرصه گردد راهوار  
 کوه بر فتراك او گردست سازد استوار  
 بر فراز دیده خورشید گردد آشکار  
 زان دوهاون سر مه کوبد بهر چشم روزگار  
 زان یکی خاخال سیمین زان یکی زرین سوار  
 گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار  
 کز سرزین سایه بر خاک ره افتد استوار

باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود  
 هایه اکسیر از او گیرند اهل کیمیا  
 ایکه خالک پای بکران فلک میدان تست  
 بهر حمل محملت بستش هلال از زر جهان  
 وه چه گفتم چون شود محملکش اجلال تو  
 دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوی نر  
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری  
 با صرصد جا شکسته صرصر آید باز پس  
 خواهد از اجزای حکمت سبزی باغ سپهر  
 کارفرمای طبیعت را اگر گوئی ببند  
 از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم  
 در خور اوصاف آصف نیست وحشی اینمقال

لایق ران و رکاب داور گیتی مدار  
 گر بخاک ره گذر بینی جبین اعتبار  
 خسرو سیارگانرا زیب تاج افتخار  
 اینجهان پیما که هستش کهکشانش سیمین مهار  
 ناقه دیرینه سال باز مانده از قطار  
 با بروت شیر بازی میکند در مرغزار  
 هرغزالی کاندرو گردد شود ضیغم شکار  
 پیش راهش گر کشد حفظ توستی از غبار  
 از زمین بر آسمان جاری شود صد جویبار  
 رخنه های فتنه این قلعه نیلی حصار  
 جزو خاک کی را دخان و جزو آبی را بخار  
 شو به جز خویش قائل بر دعا کن اختصار

باد از روی تونار شمع خاور غاریت

باد از روی تونور ماه انور مستعار

### در مدح سلطان غیاث الدین محمد گویید

دل و طبعیکه من دارم اگر دریا و کان باشد  
 ذبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد  
 ذبس گوهر که آنکان در زمین بر رویهم ریزد  
 در آندریا و کان کامد محیط مرکز دوران  
 کمین گوهر از آندریا در آنکان کمترین گوهر  
 کشد در باخت در رشته گوهره تیره شب اعی  
 تیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون  
 هگر زانگوهر و جوهر مرصع افسری سازم  
 لامیر بادل و عادل که اینک بذل و عدل او

یکی جوهر نثار آرد یکی گوهر فشان باشد  
 سراسر آسمان مانند راه کهکشانش باشد  
 همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد  
 زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد  
 زمینرا زیب تخت و زیور تاج زمان باشد  
 اگر زانجوهر رخشان یکی در خاوران باشد  
 یکی زانگوهر پر قیمتش گردد کان باشد  
 که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد  
 جحیم افروز روح حاتم نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سرفراز دولت و سرمد  
 ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد  
 چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق  
 کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی  
 عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را  
 باقلیمی که آید شحنه دروی حزم بیدارش  
 ز استیلای امر نافذش چون آب فواره  
 فلک پر کاروانست از دعای خیر او هر شب  
 بی بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد  
 سراز گردن گریزد گردن پیکر گرانجوید  
 نمیخواهد که صبح بخت اولب بندد از خنده  
 جهانگرد در خور بحر نوالش کشتی سازد  
 زمانگر خانه طرح افکند شایسته قدرش  
 زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی  
 بیچاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشد او را  
 توان کرد از کتان آئینه آنمه که جاویدان  
 تعالی الله چه تر کیست آن رخس جهاننما  
 چو زین بر پشت او بندند برق زیران آید  
 محیط نور و ظلمت پر موج و روز و شب سازد  
 بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل  
 گردش پیری دواند در ره ایام طی گشته  
 شود پشت و شکم یک سطح با هم گاو ماهیرا  
 چنان زانبگذرد کش کج نگر دمی بیکری  
 بدو آسانتوان رفتن بسقف آسمان زیرا  
 بیک اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد  
 دم دتیر و جهد زین نه سپر بیدست ناولک زن

که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد  
 ثنای دست او گوید کرم را گرزبان باشد  
 جهان را در محیطی کش نه قعرونه کران باشد  
 فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد  
 بجانب داری گرگان خصومت با شبان باشد  
 قضای عهد خواب رفته شغل پاسبان باشد  
 نباشد در رکاب چاه بر گردون روان باشد  
 براه کهکشان تا روز گردد کاروان باشد  
 بلا ارزان شود نرخ سرو جانرایگان باشد  
 میان گردنان چون حرف تیغت بر زبان باشد  
 فلک راطبله خورشید از او بر زعفران باشد  
 زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد  
 سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد  
 که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد  
 زمان ز آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد  
 نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد  
 که که برق جهانگرد دگپی باد وزان باشد  
 نشیند کر کست بر پشت بادش زیران باشد  
 گردش رخس زمانیکدم عنان اندر عنان باشد  
 اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد  
 بخیزی کهل گردد دوزد گر خیزش جوان باشد  
 چو لنگر افکند یعنی رکاب او کران باشد  
 بسقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد  
 که دست و پای او بام فلک را نردنان باشد  
 خم پایش اگر کوی فلک را صولجان باشد  
 بر آنخاکی که پای آنسبک بیرانشان باشد

بمیدان سعادت بیقربین رخشی چنین باشد  
زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا و حشی  
الا تا هست در دست فنا سر رشته تازی  
که پای دولتش را بر رکاب او قران باشد  
همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد  
کز آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم  
میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

وله ايضاً في الوديعه

باز وقت است که از آمدن باد بهار  
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون  
دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید  
آب بدن دان گزد از قطره شبنم غنچه  
نرگس از باد زنده چشمک گوید که بنال  
جدول آب نگر داغ دل از برک سمن  
این نه رنگیست که عاشق بنماید ساعد  
لاله داغ که دارد خققانش خسته  
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده بمشت  
طپش قلب ز عنبر کند این یک چاره  
زاغ انداخت بگلزار چمن آوازه  
برک داران شکوفه شده همراه نسیم  
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ  
هیکنند فاخته فریاد که در باغ چرا  
نیست بیمش که بیکدم فکند دستش را  
آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد  
کاندم از ریزش خود با کف جودش میزد  
کرده پهلوتپی از مردم و شد گوشه نشین  
ایکه از بحر سبق برده گفت در بخشش  
منخن پر گهر و دست گهر پاش ترا

بشکفد غنچه و گل خیمه زنده در گزار  
دایه ابر دهد پرورش او بکنار  
که چها میکشم از جور گل و خاری خار  
که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار  
که اثرها بکند عاقبت این ناله زار  
غنچه تازه بین خنده زن از باد بهار  
وان نه شکلیست که معشوقه نماید دیدار  
نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار  
هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار  
زردی چشم ز ماهی کند آن یک بیمار  
کابنک از کشوری خیل خزان گشت سوار  
مینمودند سر اسیمه زهر گوشه فرار  
سپه برق فرود آمد از این سبز حصار  
دست زور از پی آزار بر آورده چنار  
صرصر معدلت خسرو عالی مقدار  
ظلمت ظلم ز آئینه دوران بکنار  
لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار  
تا که از سرزنش خلق نیابد آزار  
وی که از ابرو گره برده یدت در ابرار  
که یکی ابر محیطست و یکی ابر بهار

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر  
کوس کین باتودرین عرصه پرفتنه که زد  
دائمی بر سر خصم تو علم خواهد بود  
دیده بخت عدوی تو چنان رفت بخواب  
گو بیا کان و بین دست گهر بارش را  
آن ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه  
کار دانا نظری کن که ز پا افتادم  
در گذر از سر این نکته سرائی و حشی  
تا که از تیر روی نعل مه نو فکند  
سخت روئی که نه رخ بر سم اسب تو نهد

ابر میگفتم اگر ابر بدی گوهر بار  
که نگردید علم بر سر شمع تو مزار  
لیک آهی که علم میکشش از دل زار  
که عجب گر شود از صور قیامت بیدار  
خیز و گو ابرو کف همت او در نظر آر  
وین ز ریش نزن لاف ز بالای بحار  
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار  
و ندرین مجلس فرخ بدعا دست بر آر  
ابلق چرخ در این مرحله صاعقه بار  
باد چون نعل بهر گوشه بچشمش مسمار

### وله ایضاً فی المدیحه

ای آنکه بر سپهر برین برده تر کتاز  
دادند نهر لعل زر نقره خنک تو  
دولت بود متابع بخت جوان تو  
کوتاه شود فسانه دور و دراز خصم  
دریا فکند کبک بخت حمایت  
از ماه نو قضا پی محمل کشیدن  
با خاطرت که پرده در نار موسویست  
مانند نر گس آنکه بود باتوسر گران  
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدد  
شد سرفکنده دشمن جاعت که کس ندید  
اولا گر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم  
جائی مخالف تو دهد جانکه هیچکس  
تا واهب عطای تو ننهاد خوان خود  
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست

خورشید بر سمند بلند تو طبل باز  
در کوره سپهر زر مهر را گداز  
محمود را گریز کجا باشد از ایاز  
در عرصه ای که تیغ تو گردد زبان دراز  
خالخال دار حلقه زرین چشم باز  
هر ماه بر جمازه گردون نهد جهاز  
میخواست شمع لاف زند لب گزید گاز  
دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز  
لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز  
پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز  
آخر ولی سنان تو اش کرد سرفراز  
نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز  
از روی حرص سیر نگردید چشم آزار  
ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز

زبید که چون صدف دهنش بر کنی گهر  
 دادم طراز کسوت معنی ز نام تو  
 وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز  
 طرز کلام بنگر و طبع سخن گداز  
 بسا داد نیازمند جنایت عروس بخت  
 چندانکه میل طبع جوانان بود بنواز

## وله ایضاً

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار  
 چند مارا ز جفای تو دود اشک بروی  
 گشت بر عکس بران نقش مرادیکه زدم  
 فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد  
 داغ اندوه مرا باز نرسید حساب  
 گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست  
 سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز  
 چند باشم بغم و غصه ایام صبور  
 می رود دام زنان پر در دارای زمان  
 آصف ملک جهان خواجه بانام و نشان  
 چرخ بیش نظر همت او پاره می است  
 آنکه چون گل بهواداری او خندان نیست  
 لیک زهری که بود در ته چاهش سبزه  
 توسن قدر تو زانسوی فلک تا بجهد  
 رشک احسان تو زد در دل دریا آتش  
 نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب

گر گمان یک جهت خصم بداندیش تو نیست  
 از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

غزلیات

# بسم الله الرحمن الرحيم

## حرف (الف)

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را  | چون قد خود بلند کن پایه قدروناز را |
| عشوه پرست من بیامی زده مست کفر نان | حسن تو پرده گو بدر پرد گیان راز را |
| عرض فروغ چون دهد مشعله جمال تو     | قصه بگو تپی کشد شمع زبان دراز را   |
| آن مژه گشت عالمی تا بکر شمه نصب شد | وای اگر عمل دهی چشم کر شمه ساز را  |
| نیم کش تغافل کار تمام نشده         | نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را   |
| وعده جلوه چون دهی قدوه اهل صومعه   | در ره انتظار تو فوت کند نماز را    |

و حشی ام و جریده رو کعبه اهل مقصدم

بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را | در ته دوزخ افکنم جان پراضطراب را    |
| تافته عشق دوزخی اهل نصیحت اند راو   | بر من و دل گماشته صدمه ملک عذاب را  |
| شوق بتازیانه گر دست بدین نمط برد    | زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را   |
| آنکه خدنگ نیم کش میخو ردم از تغافلش | کاش تمام کش کند نیم کش عتاب را      |
| خیل خیال کیست این کز در چشم خانه ها | میکشد این چنین برون خلوتیان خواب را |
| میجهد آهم از درون پاس جمال دارهان   | صرصره مانگون کند مشعل آفتاب را      |

و حشی و اشک حسرت و تف سموم بادیه

آب ز چشم تر بود ره سیر سراب را

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از کاه کهر با بگریزد ز بخت ما   | خنجر بجای برک بر آرد درخت ما   |
| الماس ریزه شد نمک سوده ای حکیم  | در زخم بستن جگر لخت لخت ما     |
| با این همه خجالت و ذلت که میکشم | از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما |
| زورق گران ولجه خطرناک و موج صعب | ای ناخدا نخست بینداز رخت ما    |

وحشی تو بودی و دل و شاهی و وقت خوش

آتش فکند شعله گلخن بیخت ما

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ای از تو گشته سرخ بخون روی زرد ما    | ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما     |
| از تیغ بی ملاحظه آه ما بترس          | اولی است اینکه کس نشود هم نبرد ما    |
| در آه ما نهفته خزان و بهار حسن       | تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما        |
| رخش این چنین متاز که پیش از تو دیگری | کرده است این چنین و ندیده است گر دما |
| صداعب بوالعجب شد و صد نقش بد نشست    | تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما      |

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر

رفتیم تا کجاست دگر آب خورد ما

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را | سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را     |
| هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق  | کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را |
| گرد نشینند بطرف دامن آزادگان          | گر بر اندازد فلک بنیاد این ویرانه را   |
| خواه آتش گوی و خواهی آب معنی واحدست   | قرب شمعست اینکه خاکستر کند پروانه را   |
| می زرطل عشق خوردن کار هر بیظرف نیست   | وحشی باید که بر لب آرد این پیمانه را   |

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را

هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

|                                        |                                      |
|----------------------------------------|--------------------------------------|
| هرنگاهی از پی کاریست بر حال کسی        | حسن میداند نکو آداب کار خویش را      |
| غیر گوازم قیاس کار کی این عشق چیست     | میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را     |
| صید ناوک خورده خواهد جست ما خود بسملیم | ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را |
| باده این شیشه پیش از ساغر اغیار نیست   | بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را   |
| با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد  | منکه در آتش نگر دامن عیار خویش را    |

کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر

این بنای طاقت نا استوار خویش را

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را | پاره از میان ببر این شب انتظار را |
| شد بامید دیدنی عمر تمام و من همان | چشم بره نشانده ام جان امیدوار را  |

هم تو مگر پیاله بخشی از آن می کهن  
ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را  
نیم شرر ز عشق کو تا ز زمین عافیت  
دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر

هست نشانه دگر سینه داغدار را

کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا  
گردد و گویند بر در کیست گویند آشنا  
چیمست باز این زود رفتن با چنین دیر آمدن  
بعد عمری کلامدی بنشین زمانی بیش ما  
چون نمی آید بساجل غرقه دریای عشق  
میزند بیهوده از بهره چندین دست و پا  
گفته هر جا که میبینم فلان رامیکشم  
خوش نویدی داده اما نمی آری بجا

چهره خاك آلود و وحشی میرسد چون گرد باد

از کجا دیوانه ای می آید و سر در هوا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا  
نغمه سنج نو مبارکباد بستان ترا  
خوان زیبائی بنعمتهای ناز آراست حسن  
نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا  
مدعی خوش کرد محکم بر میان دامن سعی  
قوتش بادا که گیرد سخت دامن ترا  
باد پیمان تو با اغیار یا رب استوار  
گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو و وحشی بسته زنجیر زلفت گشته اند

بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ  
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ  
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد  
گر همان بر سر خون ریزی مائی باز آ  
کرده عهد که باز نیائی و ما را بکشی  
وقت آنست که لطفی بنمائی باز آ  
رفتی و باز نمی آئی و من بیتو بجان  
جان من اینهمه بی رحم چرائی باز آ

وحشی از جرم همین گرسر آن کو رفتی

گرچه مستوجب صد گونه جفائی باز آ

بسیار گام پیش منه در هلاک ما  
اندیشه کن ز آه دل دردناک ما  
زهر ندامتی است که بردیم زیر خاک  
این سبزه که سر زده از روی خاک ما  
مغرور حسن خود مشوق صدمه مکن  
کین حسن تست از اثر عشق پاک ما  
بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم  
معلوم میشود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است

کاوراق سبز چرخ شود برك تاك ما

چیست قصد خون من آنترك كافر كیش را  
ای که برسی موجب این ناله های دلخراش  
سینه ام بشکاف تا ببینی درون خویش را  
منکه نشنیدم در اول پند نيك اندیش را  
گر بید نامی کشد کارم در آخر دور نیست  
لطف خوبان گر چه دارد ذوق بیش از بیش لیک

حدو وحشی نیست لاف عشق آن سلطان عشق

حرف باید زد بعد خویشتن درویش را

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را  
گوشه نا امیدیم داد بلا ز صد امان  
مژده زیك خرام ده منتظر وصال را  
رشته وصل گو کزان گرد وصال نم کشد  
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را  
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم  
وز گل آن بر آورم رخنه انفصال را  
منتظر صدای پا مهد کش خیال را  
منکه بوصل تشنه ام خضر چه آبم آورد  
رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را  
دل بفریب وصل شد بزم فسوس و اندر او  
انجمنی بهر طرف آرزوی جمال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو

حیرت دیده کو مگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را  
سید بندانت مبادا طعن نادانی زنند  
شیوه را بشناس قیمت قدر مشکین ناز را  
پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست  
بهر صید بسته بند از پای بگشای باز را  
انکبین دام مکس کردن نه شیرین پیشه ایست  
مردم بی اعتبار و عاشق ممتاز را  
حیف از بازو نیاید دست بر سیم مرغ بند  
بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را  
تیر بر گنجشک مشکین چشم تیر انداز را  
برده ویران چه تازی کشور تسخیر کن  
شوکت شاهی مبر حسن باین اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی اینچه دل پرداز است

بیش از این رخصت مده نطق سخن پرداز را

کشیده عشق در زنجیر، جان ناشکیبارا  
نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسارا  
من از کافر نهادهای عشق این رشک میبینم  
که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخارا

تو ام سر رشته داری گر پر م سوی تو معذورم      که در دست اختیاری نیست مرغ بند بر بار  
 بگنجشکان میالادام خود خواهم چنان باشی      که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را  
 اگر دانی چو مرغان در هوای دام که داری      ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را  
 نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی      چرا مانع نمی گردی نگاه پر تقاضا را  
 بصحبت این همه پی برده تا آنطور خود رأیی

مگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما را

ساکن گلخن شدم ناصاف کردم سینه را      دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را  
 پیش رندان حق شناسی در لباس دیگر است      پر نما منمای زاهد خرقة پشمینه را  
 گنج عیشی بیش ازین درد دل بقدر خویش بود      لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را  
 روز مردن درد دل با خاک میسازم رقم      چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را  
 گربکشتن کین وحشی میرو داز سینه ات

گرد خون خود بهل بردار تیغ کینه را

دل مرا بود از آن پیمان گسل امید، یاریها      بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها  
 رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی      مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها  
 باغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم      عجب نبود اگر چون شمع دارم اشگباریها  
 بصد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد      نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت، مارا یاد باد آن روزها وحشی

که می کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را      بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را  
 نه دستی داشتم در سر نه بائی داشتم در گل      بدست خویش کردم این چنین بیدست و پا خود را  
 چنان از طرح و وضع ناپسند خود گریزانم      که گردستم دهد از خویش سازم هم جدا خود را  
 گر این وضعیت میترسم که با چندین وفاداری      شود لازم که پشت وای نمایم بی وفا خود را  
 جواز اظهار عشقم خویش را بیگانه میداری      نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خود را

بین وحشی که از خوناب حسرت ماند پادر گل

کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| راندی ز نظر چشم بلا دیده ما را    | این چشم کجا بود ز تو دیده ما را |
| سنگی نفتداین طرف از گوشه آن بام   | این بخت نباشد سر شوریده ما را   |
| مردیم باین چشمه رحمت که رساند     | شرح عطش این دل تفسیده ما را     |
| ماشعلۀ شوق این بصد حيله نشانديم   | دامن مزین این آتش پوشیده ما را  |
| فریاد زبد بازی دوران که بر افشاند | این عرصه شطرنج فروچیده ما را    |
| هجران کسی کرد بیک سیلی غم کور     | چشم و دل از تیغ نترسیده ما را   |
| ناگاه بیای تو خزانی بفرستیم       | خرسند کن از خود دل رنجیده ما را |

بالشك فرو ریخت سخنهاى تو وحشى

باشید نمك جان خراشیده ما را

|                                        |                                        |
|----------------------------------------|----------------------------------------|
| عزت مبردر کار دل این لطف بیش از پیش را | این بس که ضایع کرده بر من جفای خویش را |
| لطفی که بدخوسازدم ناید بکار جان من     | اسباب کین آماده کن خوی عتاب اندیش را   |
| هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد در ره  | گنجی بدیوار آوری ویرانه درویش را       |
| بر کافر عشق بتان جایز نباشد رحمت است   | بیرحم باید سوختن مفتی منم این کیش را   |
| عشقم خراش سینه شد لطف تو کن مرهم منه   | گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را   |
| چون نیش زنبورم بدل گو نیش میریز از مره | افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را  |

با پادشاه من بگو وحشى که چون دور از تو شد

تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| صد حیف از محبت بیش از قیاس ما  | با بیوفای حق وفا نشاناس ما     |
| بودی براه سیل بسی به که راه او | طرح بنای عشق محبت اساس ما      |
| عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش | گو دورداد اطلس خود از پلاس ما  |
| ما را بدست رشك مده خودمکش بجور | این است از مروت تو التماس ما   |
| کفران نعمتش سبب قحط وصل شد     | زین بیشتر سزا است دل ناسپاس ما |

وحشى ازین عزا بدر آمیم تابکی

باشد کهن پلاس مصیبت پلاس ما

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| بار فراق بستم و جز پای خویش را | کردم وداع جمله اجزای خویش را |
|--------------------------------|------------------------------|

گویی هزار بندگران باره میکنم  
 در زیر پای رفتن الماس ریزه ریخت  
 هر جا روم زکوی توسر بر زمین زنم  
 عمر ابد ز عهد نمی آیدش برون  
 هر گام پای بادیه پیمای خویش را  
 هجر توسنگریزه صحرای خویش را  
 نفرین کنم اراده بی جای خویش را  
 نازم عقوبت شب یلدای خویش را

### وحشی مجال تودر بزم وصل نیست

طی کن بساط عرض تمنای خویش را

نبود طلوع از برج ما آناه مهر افروز را  
 کی باشد از تو طالع کاین بخت اختر سوخته  
 دل رام دست شد ولی بروی میفشان آستین  
 بر جیب صبرم پنجه زد شوق گریبان پاره کن  
 گم باد این فارغ دلی کو صد تمنا میکند  
 با آنکه روز وصل تودانم که شوقم می کشد  
 تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را  
 گرداند از تأثیر خود صد کوب فیروز را  
 ترسم که ناگه درم دهی این مرغ دست آموز را  
 افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را  
 صد بار کردم گرد سر عشق تمنا سوز را  
 ندهم بصد عمر ابد یکساعت آن روز را

### وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو

صدخانه پر اسباب شد جان بلال اندوز را

(حرف هاء)

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب  
 مجلسی داری و ساغر میکشی در نیمه شب  
 آگه از وضع مجلس تاشمار نقل و می  
 باده گر برخاک ریزی به که در جام رقیب  
 هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب  
 روز پنداری نمی بینم چشم نیم خواب  
 يك يك خاطر نشانت گرنسازم بی حساب  
 می خورد باو کسی؟ حیف از تو و حیف از شراب

### وحشی دیوانه ام در راستگوئیا مثل

خواه راه از من بگردان خواه رواز من بتان

مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب  
 گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال  
 دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک  
 بسکه در مجلس مارفت سخن ز آتش شوق  
 نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب  
 که خطر نیست درین خانه ز سیلاب امشب  
 چه کنم چاره من چیست درین باب امشب  
 نفسی گرم نشد دیده احباب امشب  
 وحشی از دوری آن گهر نایاب امشب  
 شمعسان پر گهر اشک کناری دار

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب      وصیت میکنم باشید از من با خیر امشب  
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم      رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب  
مباشید ای رفیقان غافل از احوال زار من      که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب  
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم      که من خود را نمی بینم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن

زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

### حرفی (تاء)

گرم آمد و در آتش شوقم نهاد و رفت      آتش بجای آب ز چشمم فشانند و رفت  
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق      و ز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت  
برخاستم که دست دعائی بر آورم      دشنام داد و راه دگر کرد و رفت  
از پی دویدم مش که عنان گیریش کنم      افراشت تازیانه و مرکب جهانند و رفت

وحشی نشد نصیبم از او تازیانه ای

چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست      بردل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست  
غم میفرست لیک باندازه می فرست      یکدل درون سینۀ ما خود زیاد نیست  
جائی هنوز نیست بذوق دیار عشق      هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست  
ای بی وفا برو که برین عهدهای سست      نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد

ما را بخاطر است تو را گریه نیست

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست      اگر غلط نکنم از منش ملالی هست  
ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی      ترا نوید که در خاطرش خیالی هست  
بر خست تو که رفتیم و در دسر بردیم      ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست  
بیوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد      گرش نه بال تمامی شکسته بالی هست  
تو بد مزاج و چه بی اعتدال و بد خوئی      طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود با تو اینزمان گفتم  
ز گریه روز وداع توام مجالی هست  
چو قصد رفتن ازین کوی کرد و وحشی گفت  
که فکر باطل و اندیشه مجالی هست

بازم از نوخم ابروی مهی در نظر است  
سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است  
طوطی ما که بغیر از قفس تنک ندید  
اینزمان بال فشان بر سرتنک دگر است  
بشتایید بمجروح کهن مزده برید  
که طبیب آمده در چاره ریش جگر است  
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده زنو  
گرچه نوخیز نهالست سراپا ثمر است  
آنکه بیند همه عییم نرسیده است آنجا  
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است  
از وفای پسران عشق مرطالع نیست  
ورنه از منکه در این شهر وفا دار تر است

وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی

که از آنچشم پر آشوب رهی پر خطر است

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست  
هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست  
بسیار سر بکنگره عشق بسته اند  
آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست  
زنجیر غم بگردن جان می نهد هنوز  
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست  
آتش هنوز میرسد از رشحه جگر  
این سبزه ها که رونق بستان حسن تست  
دائم که تا بدامن آخر زمان کشد  
دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست

هر چند دون مرتبه شأن حسن تست

در دل همان محبت دوشینه باقیست  
آن آرزو که بود در این سینه باقی است  
نقدینه وفاست همان بر عیار خویش  
قفل که بود بر در گنجینه باقی است  
باز آی و حسن جلوه ده و عرض ناز کن  
کاندل که بود صاف چو آئینه باقی است  
از ما فروتنی است بکش تیغ انتقام  
بر خاطر شریف اگر کینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت

زهد و صلاح و خرقة پشمینه باقیست

در ره پر خطر عشق بتان بیم سر است  
بر حذر باش درین راه که سر در خطر است

پیش از آنروز که میرم جگر مرا بشکاف  
تا به یمنی که چه خونها ز توام در جکراست  
شمع سرگرم بتاج سرخویشست چرا  
با چنین زندگئی کز سرشب تا سحر است  
چکنم بادل خود کام بلادوست که او  
میرود بیشتر آنجا که بلا بیشتر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش

از که پوشد غم خود چون همه کس با خبر است

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت  
تواضعی که بابر و کنند کرد و گذشت  
نوازشم بجواب سلام اگر چه نداد  
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت  
بجذبه نگهی کز پیم کشان می برد  
چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت  
کرشمه ای که جنون آورد تعلق آن  
بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت  
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان  
بها نه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت  
که بود این که ز چشم بدش گزند مباد  
که جان پر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید باز با آنک ترحمی وحشی

زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسون سازت  
دگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت  
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری  
که بینم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت  
همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی  
خوشابخت بلند او که سوی اوست پروازت  
من آنروز آستان بوسیدم و بار عدم بستم  
که سردر خانه جان کرد عشق خانه بردازت  
چه گفتم الله الله آنچنان سرکش نیفتادی  
که آساید کسی در سایه سرو سرافرازت

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی

بکش او را که اشک و آه او گسردید غمازت

آنکه ییما دید بزم عیش در عشرت نشست  
گو میباشو که میباید بصد حیرت نشست  
آمدم تا رویم و بر چشم نومیدی زخم  
گرد حرمی که بر جانم در نیمدت نشست  
چشم ما را تیر چشم پرستیزی لازمست  
غمزده را باید اندر آتش غیرت نشست  
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست  
غیر را میباید اندر آتش غیرت نشست  
مسند خواری بیار آید پیش تخت یار  
زانکه خواهم آمد و دیگر بصد عزت نشست

## وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست

رفت اگر نبود اجازت و ربود رخصت نشست

نوید آشنائی میدهد چشم سخنگویت  
گرفته انس گویا نرمی باتندی خویت  
بمیرم پیش آن لب اینچنین گاهی تبسم کن  
بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت  
برویت مردمان دیده راهست آنچنان میلی  
که ناگه میدوند از خانه بیرون ناسرکویت  
شرابی خورده ام از شوق زور آورده میترسم  
که بردار مرا ناگاه و بیخود آورد سویت  
ز آتش آب میجویم بین فکر محال من  
وفا داری طمع میدارم از طبع جفا جویت  
فریب غمزه امروز آنقدر خورد که میباید  
معجب بود هر افسوس که بر من خواند جادویت

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی

که کردی صدهزاران جان فدای یکسرمویت

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست  
مرد صاحب درد قدر درد میداند که چیست  
هر زمان در جمعی گردی چه دانی حال ما  
حال تنها گرد، تنها گرد میداند که چیست  
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته اند  
آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست  
آتش گرمی که بگدازد درون سنگ را  
هر کرا بود دست آهی سرد میداند که چیست  
بازی عشق است کانجا عاقلان درش شدند  
عقل کی منصوبه این نرد میداند که چیست  
قطره ای از باده عشقت و صد دریای زهر  
آنکه یک پیمان نه زین می خورد میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی رفت از دنبال چشم

علت آثار روی زرد می داند که چیست

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست  
چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست  
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما میخند  
آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست  
ایکه میگوئی نداری شاهی بر درد عشق  
جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست  
آنکه میبرد نشان راحت و لذت ز ما  
کاش اول برسد این معنی که خواب و خورد چیست  
گرچه عاشق صبر میدارد که تنهایی دوست  
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی از پی گر نبود آن سوار تند را

میرسی باز از کجا و چهره پر گرد چیست

چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست

عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

کرشمه گرم سؤال است لب مکن رنجه  
 رموز کشف و کرامات سالکان طریق  
 بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوه تست  
 مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد  
 که احتیاج پیرسیدن زبانی نیست  
 و رای رمز شناسی و نکته دانی نیست  
 که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست  
 که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست

تو خون مرده وحشی چرا نهیریزی

بریز تا برود آب زندگانی نیست

میتوانم بود بیتو، تاب تنهائیم هست  
 حفظ ناموس تو منظور است میدانی توهم  
 سوی تو گویم نخواهم آمد امامی شنو  
 نی همین داد تغافل میدهد خود رای من  
 گر شراب اینست کاندر کاسه من میرود  
 گر هیچم نیستم همچو رقیبان در بدر  
 امتحان صبر خود کردم شکیبائیم هست  
 ورنه صد تقریب خوب از بهر رسوائیم هست  
 ایستاده بر در دل صد تقاضائیم هست  
 اندکی اندر مقام رشک فرمائیم هست  
 بر خماری در پی این باده پیمائیم هست  
 امتیازی از هوسبازان هر جائیم هست

و حشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو

گرچه یابم هم که در بند تو گنجائیم هست

ابروی تو جنید و خدنگی ز کمانجست  
 اینچشم چه بود آه که ناگاه گشودی  
 من بوم و دل بود و کناری و فراغی  
 در جرگه او گردن او بسته بفتراک  
 گردن بنه ای بسته زنجیر محبت  
 گفتم که مگر پاس تف سینه تواند داشت  
 بر سینه چنان خورد که از جوشن جانجست  
 اینفته دگر چیست که از خواب گرانجست  
 این عشق کجا بود که ناگاه زمینانجست  
 هر چند که از قید کمند دگرانجست  
 کز کوشش این بند به زحمت نتوانجست  
 حرفی بزبان آمد و آتش ز دهانجست

و وحشی می منصور بجامست مخور هان

ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبانجست

باز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت  
 لاله آتشناک رویاند ز آب و خاک دشت  
 تاجه آتشناکد بر هر سر کومی بلند  
 فتنه پا کوبان شود هنگام اثرش جستنت  
 ز آب خوی رخساره از گرد سوازی شستنت  
 شوخی طبع تو و یکجا دمی نشستنت

وحشیم من جان من جولانگه نخجیر تست

نیستم صیدیکه باید کشت و باید خستنت

بسته بر فترالك میپرسد که صیاد تو کیست      تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست  
 ساختی کارم بیک پرشش که از کارت برد      سخت پر کاری نمیدانم که استاد تو کیست  
 لب کنی شیرین و گوئی کیست چون یینی مرا      بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست  
 گر عیاذ بالله از رازی که می پوشم ز تو      بر فتد این پرده روزی مرد بیدار تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی

چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

اسیر جلوه هر حسن تو عشق بازی هست      میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست  
 بهر دری که نهد حسن پای ناز برون      بر آستانه آندر ، سر نیازی هست  
 اگر مکلف عشقی سر نیاز منه      که هر که هست بکیش خودش نمازی هست  
 چونیک در نگری عشق ما مجازی نیست      حقیقتی پس هر پرده مجازی هست  
 میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد      برو برو که تو پنداری امتیازی هست  
 وداع خویش کن ایدل اگر رفیق منی      که این ره است خطرناک و تر کنازی هست

نه احتراز از آن جانب است همواره

گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

قرعه دولت زدم ، یاری و اقبال هست      خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست  
 حال نکو بگذرد بخت مددها کند      طالع خود دیده ام شاهد این حال هست  
 داد منجم نوید گفت که در اخترن      ذلت پارینه نیست عزت امسال هست  
 داد مریض مرا مژده صحت طیب      گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال هست  
 طایر اقبال من شهپر دولت فشاند      رخصت پرواز نیست ورنه پروبال هست  
 میخت ز دنبال چشم اشک مرا پاك کرد      مرد که این گریه را خنده ز دنبال هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف مدرسه

سر خوشی حال نیست در دسر قال هست

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است      يك منزل از آن بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیۀ چند کنی طی  
صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق  
عشقست که سر در قدم ناز نهادست  
این نوع عجب نیست که کبک دریش را  
این مهره مومی که دل ماست چه تابد  
بینی که درین ره چه نشیب و چه فراز است  
از جمله یکی قصه محمود و یاز است  
حسنست که میگردد و جوای نماز است  
رنگینی منقار ز خون دل یار است  
بابرق جنون کاتش یا قوت گداز است

حشی تو برون مانده از سعی کم خویش

ورنه در این خانه مقصود بروی همه باز است

کرد سرتو کردم و آن رخس راندنت  
شهری بترکتاز دهد بلکه عالمی  
پیش خدنگ ترکش ناز تو جاندهم  
میرم بداعتاب که گویا سرشته اند  
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه  
و آندست و تازیانه و مرکب جهان دنت  
ترکانه بر نشستن و هرسود و اندنت  
و انشست باز کردن و تا بر نشان دنت  
صد لطف با ادای تعرض رسان دنت  
و اندامن کرشمه بمردم فشان دنت

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست

این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

بازم زبان بشکر بجنبش در آمده است  
از من دهید مژده بمرغ شکر پرست  
آندولتی که می طلبیدم در بدر  
آنسینه رنگ بسته داشتی کجاست؟  
تا بامداد، کوس بشارت زدیم دوش  
نیشکر امید ز باغم در آمده است  
کاینک ز راه قافله شکر آمده است  
پرسیده راه خانه و خود بر در آمده است  
آئینه بیار که روشنگر آمده است  
غم را از آن شکست که بر لشکر آمده است

وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی

گویا دروغهای منت باور آمده است

خوش صید غافلی بسر تیر آمده است  
روزی بکار تیغ تو آید، نگاه دار  
کو عشق تا شوند همگی معترف به عجز  
ملک دل مرا که سواری بس است عشق  
زه کن کمان ناز که نخجیر آمده است  
این گردنی که در خم زنجیر آمده است  
اول خورد کسبیکه از پی تدبیر آمده است  
با یکجهان سپاه بتسخیر آمده است

درخاره کنده اند حریفان بحکم عشق جوئیکه چند فرسخ از آن شیر آمده است

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم

وحشی بگو که از توجه تقصیر آمده است

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم بر لب آمد آه ازین غم چونکنم باعث خوشحالی جان غمین من کجاست

ای صبا یاری نما اشک نیاز من بین رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب دین و دل دگر صبرم نماند آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا

مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

ز پیش دیده تا جانان من رفت تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همزه جانان نرفتم ولی فرسنگها افغان من رفت

سرو سامان مجو از من چورفتی که چون رفتی سرو سامان من رفت

چه دید از من که چون بر هم زدم چشم چو اشک از دیده گریان من رفت

از آن پیچم بخود چونمار وحشی

که کنج کلبه ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربایی نشده است هنوز روزی زور آزمایی نشده است

دل ایستاده بدریوزه کرشمه ولی هنوز فرصت عرض گدایی نشده است

همین تواضع عام است حسن را باعشق میان ناز و نیاز آشنایی نشده است

هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه کیست هنوز مبحث قید و رهائی نشده است

نکه ذخیره دیدار گو، بنه امروز که هست فرصت و طرح جدایی نشده است

ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز عجب که داعیه بیوفایی نشده است

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی

مجال رشکی و غیرت فزائی نشده است

یکگذران دانسته جاناکر خطائی سرزده است بوده نابوده ازها گرادائی سرزده است

اللَّهُ محرم راز تو سازم حرف و صوت اینزبان و تیغ اگر حرفی زجائی سرزده است

التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت تخم مهری کشتم و شاخ وفائی سرزده است

ابر رحمت گرنبارد گو سمو مش خود مسوز      بعد صد خون جگر کاینجا گیامی سر زده است

هست وحشی بلبل این باغ و هست از بوی گل

از سرمستی است کز ازوی نوائی سر زده است

یارب مه مسافر من همزبان کیست      با او که شد رفیق و کنون هم معنان کیست

ماهی که چرخ ساخت بدستان جدا ز من      تا با که دوست گشته و همداستان کیست

تا هم چو ماه خیمه بسر منزل که زد      و ز مهر با که دم زند و مهربان کیست

آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ      یارب نهاده گوش بسوی دهان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد زغم

کز غم فراق نفرسود جان کیست

زهر در چشم و چین در ابرو چیست      باز فرمان تندی خو چیست

غیر از این کامدیم و خوار شدیم      گنه من در این سر کو چیست

چون بما زین بتر شوی که شدی      غرض مردم غرض سخن گو چیست

گل تو خارهای خود رائی است      بار تو ای نهال خود رو چیست

عشق و حسن اندازد و روشو در کار      جرم چشم من و لب او چیست

از دوسو بود این کشش ز نخست      این زمان جرمها زیك سو چیست

صبر و وحشی اگر نمی سنجد

تیر در جان من ترازو چیست

باز این عتاب و شیوه عاشق نواز چیست      بر ابرو این همه گره نیم باز چیست

هرم دهند یا شکر از چشم و لب بگو      امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم      این شعله تغافل طاقت گداز چیست

[از ما اگر کناره کنی حایلی بکن      اما نگاه را ز نگاه احتراز چیست]

يك زخم دور باش تو کوته نظر نخورد      پس ادعا از این مژده های دراز چیست

این لطفها که صرف دگرهاست کویکی      تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز توفاش از زبان تست

باز این سخن گدازی و افشای راز چیست

برگشت دل از راز نهانی که مرا هست      نامحرم راز است زبانی که مرا هست

باکس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت  
 ای دل سپری ساز ز پیولاد صبوری  
 مشهور جهان ساخت مرا دار عزیزش  
 بادی است که با بوی تویکبار زیامیخت  
 محروم کن گردنم از طوق دگر هست  
 يك خنده رسمی ز تو نهاده ذخیره  
 زایل نکند چین جبین و نگه چشم  
 از درد همین است فغانی که مرا هست  
 با عربده سخت گمانی که مرا هست  
 در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست  
 این محرم پیغام رسانی که مرا هست  
 از داغ وفای تو نشانی که مرا هست  
 این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست  
 بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست

وحشی توبده جان که نیاید بعیادت

این یار خوش وقاعده دانی که مرا هست

کن بزم دلبران از دور گردان بیش نیست  
 در صلوٰه عاشقان دوری و تنهاییست رکن  
 ما نکودانیم طور حسن و دور افتاده دوست  
 بر سر خوانند درویشان ولیکن لطف شاه  
 تو نیاز آور که گرچه حسن استغنا زید  
 انگبین زهر هلاک تست با دوری بساز  
 قرب نزدیکان مجالس حرف و صوتی بیش نیست  
 گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست  
 قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست  
 منتظر جز بر در یوزه درویش نیست  
 ناز چون روز آورده مخود حریف خویش نیست  
 ای مگس مرگ تو در نوشست اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند

مرهم خود را بر آندل کز تغافل نیش نیست

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست  
 تو و خلاف محبت خدا نگهدارت  
 بسی گدا بشهان نرد عشق باخته اند  
 یدیکران نگذاریم ، مرده ایم مگر  
 تویی که عزت ما میبری بکم محلی  
 یدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم  
 وفا مصاحب دیرینه محبت ماست  
 بما جفای تو از بخت بیمروت ماست  
 ز ما رنج که این رسم بد نه بدعت ماست  
 نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست  
 و گر نه خواری عشقت هلاک صحبت ماست  
 گمان تو نه بیازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد

کند مضایقه در يك نگه که قیمت ماست

يك التفات ز فرمان دهان نازم نیست  
منه بگوشه طاق بلند استغنا  
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع  
مرا بکنگره وصل او صلا مزیند  
حدیث ترك وفاگو زبان بصرفه بگو  
صلاح خویش درانكار عشق بینم لیک  
ز دور رخصت يك سجده نیازم نیست  
کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست  
و گرنه ز آتش سوزانده احترازم نیست  
که آن پری که شما دیده اید یارم نیست  
که اعتماد بر این صبر حيله سازم نیست  
تحملی که شود پرده بوش نازم نیست

زر تمام عیار محبتم وحشی

بامتحان وفا حاجت گدازم نیست

تا با آخر نفسم ترك تودر خاطر نیست  
اثر شیوه منظور کند آن چه کند  
منع مجنون نکنی ایسک لیلی که دراو  
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که دراو  
همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال  
عشق آن نیست اگر تانفس آخر نیست  
میل این شیوه نخست از طرف ناظر نیست  
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست  
حالتی نیست که آن بر همه کس ظاهر نیست  
همه تن دیده و برینم نظر قادر نیست

وحشی آنچشم کزو نیست ترا پای گریز

بست چون پای تو بی سلسله گرساغر نیست ؟

جز غیر کسی همراه آنعربده جو نیست  
دوری نگزیند سر موئی ز رقیبان  
پیش تو سبب چیست که ماکم زرقیبیم  
گوئی سخن از مهر بهر راه وروئی  
بدمیرود این راه وروش هیچ نکو نیست  
با ماکشش خاطر آن یکسر مونیست  
آئین وفا داری ما خود کم ازو نیست  
هیچت زهم آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود گر غرضت رفتن وحشی است

حاجت بتغافل زدن و تندى خون نیست

دلتنگم و با هیچکس میل سخن نیست  
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد  
از آتش سودای تو و خار جفایت  
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست  
کش در همه آفاق بدلتنگی من نیست  
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست  
آن کیست که باداغ نو وریش کهن نیست  
اما بستمکاری آنعهد شکن نیست

در حشر چو بینند بدانند که وحشی است

آنرا که تن غرقه بخون هست کفن نیست

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| لطف پنهانی او در حق من بسیار است    | گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است |
| فرصت دیدن گل آه، که بسیار کم است    | آرزوی دل مرغان چمن بسیار است      |
| دل من در هوس سروسمن رخساریست        | ورنه در طرف چمن سروسمن بسیار است  |
| یار ساقی شد و صد توبه بیک جرعه شکست | حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است  |

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست

اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست      | تازنده ام چو شمع از اینم گریز نیست |
| هر درد را که می نگرم هست چاره       | درد محبت است که درمان پذیر نیست    |
| هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد     | پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست    |
| بر من گمان مکش که از آنغمزه ام هلاک | باز و مساز رنجه که حاجت بتیر نیست  |
| رفتی و از فراق تو از پا در آمدم     | باز آنکه جز تو هیچکس دستگیر نیست   |
| سهلست اگر کسی گذرد در ضمیر تو       | وحشی که جز خیال تو اش در ضمیر نیست |
| وقت برقع ز رخ کشیدن نیست            | رخ پیوشان که تاب دیدن نیست         |
| با که گویم غمت که در مجلس           | زهره گفتن و شنیدن نیست             |
| بر من خسته بین و تند مران           | که مرا قوت دیدن نیست               |
| من خود از حیرت تو خاموشم            | حاجت منع و لب گزیدن نیست           |

می رمد وحشی آنفال از من

هر گزش میل آرمیدن نیست

|                                        |                                              |
|----------------------------------------|----------------------------------------------|
| همرهی باغیر و با من احتراز از بهر چیست | من چه کردم بانو، چندین خشم و ناز از بهر چیست |
| باز با من هر زمانش خشم و ناز دیگر است  | خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست      |
| از نیاز عاشقان چون بی نیاز است اینهمه  | عاشقانرا اینهمه ناز و نیاز از بهر چیست       |
| مجلسی خواهم که پیشت کریم و سوزم چو شمع | برزبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست     |
| گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یاد    | وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست       |



ابر است و اعتدال هوای جوانی است      ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان دور قدح کشیدن و عیش نهانی است  
ساقی بیاد جام می مشکبو بیار ایندم که باد صبح به عنبر فشانی است  
می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست چیزیکه نیست صحبت یاران جانی است  
یاری بدست آر موافق تو وحشیا

کانیار باقی است و خود اینجمله فانی است

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خاست خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست  
هر نفس کاشم شب فرو بردم جدا از صبح وصل از سر بالین من آنست پیمان زود خاست  
دوش در مجلس بیوی زلف او آهی زدم آتشی افتاد در میجر که دود از عود خاست  
از سرود دردمن در بزم من افتاد شور نی ز درد دل بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گرد باد

از زمین دیگر بعزم کعبه مقصود خاست

یار ما بی رحم یاری بوده است عشق او با صعب کاری بوده است  
لطف او نسبت بمن این يك دو سال گر شماری يك دوباری بوده است  
تا بغایت ما هنر پنداشتیم عاشقی خوش عیب و عاری بوده است  
لیلی و مجنون بهم می بوده اند پیش از این خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسی است

او عجب بی اعتباری بوده است

بهر دلم که شود کش و داغدار تست داروی وصل باید و آن در دیار تست  
یکبار نام غلط بر زبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست  
برپاره کاغذی دو سه مد میتوان کشید دشنام هر چه هست غرض یادگار تست  
ای بیوفا چه یار فراموش پیشه ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست  
هان این پیام وصل که اینك روانه است جان بلب رسیده است که در انتظار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاده داشت

وحشی که همچو یار فراموش کار تست

خوشست بزم ولی پرزخائن راز است سخن برمز بگویم که غیر غماز است  
که بر خزانه این رازهای پنهان زد که قفل تافته افتاده است و در باز است

باعتماد کس ای غنچه سر دل مگشای  
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس  
که بلبل تو بزاغ وزغن هم آواز است  
که دوست نیز کمانساز و ناوک انداز است  
زمان قهقهه کبک خوش دراز کشید  
بحال گریه خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آشیانه کن وحشی

غبار بال برافشان که وقت پرواز است

خود رنجم و خود صلح کنم عادت من نیست  
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلوی  
یک روز تحمل نکنم طاقت من نیست  
آسوده دلا بین که ز تو راحتم نیست  
جائیکه بود خاک بصد عزت سر مه  
بر خاک من آمیخته خونابه حسرت  
میل همه جائیست که خواری همه آنجاست  
زین آب سرشتند مرا ، طینتم نیست  
با خصلت ذاتی چکنم ؟ فطرم نیست

وحشی نرود از در جانان بصد آزار

در اصل چنین آمده ام خصلتم نیست

ای مدعی از طعن تو ما را چه مال است  
گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد  
بارد و قبول توجه نقصان و کم است  
بی قرب شود قیمت یاقوت محال است  
اینجا سر بازار چه لعل فروشی است  
ما را به هما دعوی پرواز بلندی است  
خوش باش اگر هست کسی را سر پیکار  
با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد  
مگشا سر صندوق که پرسنگ و سفال است  
آیا تو چه مرغی و کدامت پروبال است  
ناورد گه ما سر میدان خیال است  
سوسن بزبان آوری خویش که لال است

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی

کاینها که تو گفتی و شنیدی همه فال است

عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است  
دلبری که دلم کرد میزند در صلح  
ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است  
باعتماد نکه های رغبت آمیز است  
سرت گران وحدیث کنایه آمیز است  
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است  
مریض طفل مزاجند عاشقان ، و نه  
شدیم مـات بشطرنج غایبانه تمو  
بما بخند که خوش بازیست بانگیز است

کنند سلسله در گردنش بزلف تو حشر      دلم که بسته آن طره دلاویز است  
 جگرزد آبله وز دیده میچکد نمک آب      که بخت شور بریش جگر نمک ریز است  
 رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق      حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است  
 بذوق جستن فرهاد می ردد گلگون      تو آن مبین که عنان بر عنان شب دیز است

شده است دیده و حشی شکوفه زار و هنوز

در آرزوی نمر زان نهال نوخیز است

از پی بهبود ماهر گزرد و سودی نداشت      هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت  
 بود روزی آن عنایتها که با ما می نمود      خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت  
 دوش کامد بار قبیان هست و خنجر میکشید      غیر قصد کشتن ماهیچ مقصودی نداشت  
 عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم      کی فراز آن گشت جائی کاشی دودی نداشت  
 جای خود در بزم خوبان شمعشان چون گرم کرد      آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای رخس و حشی بسر در هر نفس

لیک از آن سودا چه حاصل یکدمش سودی نداشت

ای هم نفسان بودن و آسودن ما چیست      یاران همه کردند سفر بودن ما چیست  
 بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند      ساکن شدن و راه نه پیمودن ما چیست  
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مریم      هر دم المی بر الم افزودن ما چیست  
 گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم      رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

و حشی چو تغافل زده بر میگردد باز

افتادن و برخاک چنین سودن ما چیست

ترك من تیغ بکف بر زده دامن برخاست      جان فدایش که بخون ریختن من برخاست  
 میکشیدند ملایک همه چون سرمه بچشم      هر غباری که ترا از سم توسن برخاست  
 خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد      دود از جان من سوخته خرمن برخاست

و حشی سوخته را بستر سنجاب نمود

هر سحر که که ز خاکستر گلخن برخاست

مشورت با غمز چشمه را بی تسخیر کیست      باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت      جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست  
ای خدنگ غمزه طالع کن بما هم ناوکی      تا بداند جان ما آماجگاه تیر کیست  
این غرور تازه یاد از بندی تو می دهد      حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست  
بنده چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه      آورد گرد دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام گو موقوف کن وحشی که اینطو ما ر عشق

هست گویا گر زبان عجز بی تأثیر کیست

طراز سبزه برگلشن عذار خوش است      معین است که گلشن بنوبهار خوش است  
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز      بلی چو سبزه دم دطرف لاله زار خوش است  
اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی      گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است  
زبوی مشک جراحت بود فزون و مرا      جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی

که سبزه سر زده از خط مشکبار خوش است

امروز باز عذر جفا های رفته خواست      عذری که او نخواست تبسم نهفته خواست  
من بنده نگه که بصد شرح و بسط گفت      حرف عنایتی که تبسم نگفته ، خواست  
از نوك غمزه سفته شد و نيك سفته شد      درهای راز که نگاهش نسفته خواست  
لطف آمد و تلافی صد ساله می کند      خشم از چه کرد از این یکدو هفته خواست  
بارد بوقت خود همه باران التفات      ابر عنایتی که ریاض شکفته خواست  
دل را نوید کانش خوی تو پاك سوخت      خار و خسی که از سر کوی تو رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق

وحشی کسی که دیده بخت نهفته خواست

خوار میکن و زار میکش منتت بر جان ماست      خدواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست  
چشم ظاهرین بر آزار است وای اربنگرد      این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست  
ترك ما کردی و مهر و لطف و بیعت با تو کرد      ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست  
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج      این نه جرم ما گناه پای نا فرمان ماست  
بر وجود ما طلسمی بست حرمان درت      کانیچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

تلخ داروئیست زهر چشم و ترك نوشخند لیکن آندردی که ماداریم ایندردمان ماست

عقل را با عشق و عاشق را بسامان دشمنی است

بی خرد و وحشی که در اندیشه سامان ماست

گرد آنخانه بگردم که در آن خلوت تست سلك طالع شوم آن کیست که هم صحبت تست

چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری ای خوشا دولت آن دیده که بر خلوت تست

وہ چه پائیست که جاروب کشش دیده من جان من بنده آن پای که در خدمت تست

همه بر باده رشکیست که در جام منست قهقه شیشه که در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس و پروصل تغافل آن شوخ این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست

هجر بگزیدن از وصل دلاوضع نویست اختراعی است که خود کرده این بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم

مانعی نیست اگر هست همین وحشت تست

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو که گری بروی خون من بگردن تست

زمانه دامت از دست ما برون نکند خدای را، نروی دست ما و دامن تست

بکشوری که کس از دوستی خبر ندهند مرو مرو که نه جای توجای دشمن تست

نشین و بال بیفشان که هر کجا مرغی است چونیک در نگریری در هوای گلشن تست

در آتشی زفراقش فتاده ای وحشی

که هر زبانه آن برق صد چو خرمن تست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست اینست که پامال غم ساخته اینست

شوخی که برون آمده شبست سر انداز تیغم زده و کشته و نشاخته اینست

ترکی که از او خانه من رفته بتاراج اینست که از خانه برون تاخته اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان اینست که از ناز قد افراخته اینست

وحشی که بشطرنج غم و نرد محبت

یکباره متاع دل و دین باخته اینست

عاشق يك رنگ را یار وفادار هست بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست

می رسدت ای پسر بر همه کس ناز کن حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست

گرچه لبّت میدهد مژده حلّوای صلح      مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست  
لازمه عاشقی است رفتن و دیدن زدور      ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست  
وحشی اگر رحم نیست در دل او، گومباش  
شکر که جان مرا طاقت آزار هست

## حرف «دال»

ترسم در ایندلهای شب از سینه آهی سرزند      برقی ز دل بیرون جهد آتش بجائی درزند  
از عهد چون آید برون گریز زمین آید سری      آن نیمه‌های شب که او بامدعی ساغرزند  
کوس نبرد مامزن اندیشه کن از خیل ما      گریکدعا تا زد برون بریک جهان لشگرزند  
آتش فشانت این هوا پیرامن مانگدزی      خصمی بیال خود کند مرغیکه اینجا پرزند  
می بیصفائی بینوا وقت است اگر در بزم ما      ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند  
ما را در این زندان غم من بعد نتوانداشتن      بندی اگر در پانصد قفلی مگر بر در زند  
وحشی ز بس آزر دگی زهر از دهانم میچکد  
خواهم دلیری کاین زمان خود را بدین خنجر زند

خوش نیست هر زمان زدن از دست یار داد      ورنه زد دست تست مرا صد هزار داد  
شد یار غیر و داد قرار جفا بما      یاران نمی توان بخود اینها قرار داد  
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید      داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد  
آت ترک ظلم پیشه دگر میرود که باز      از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آت ترک تند خوست

ترسم که سرزند ز تو بی اختیار داد

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند      غریب سختدلی چند سست پیوندند  
تهیه سبب گریه‌های چون زهر است      شکر فشانی ایشان که در شکر خندند  
در اینجریده افسوس رنگ معنی نیست      چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند  
برود نیل فکندند دیده بدران      جماعتیکه از ایشان بهینه فرزندند  
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه      که هست رنگی و بوئی بدانچه خرسندند

حقوق خدمت صد ساله، لعب اطفال است      بکشوریکه در آنکودکان خداوندند

ز شور این نمکینان جز این نیاید کار

که بر جراحت وحشی نمک پرا کنندند

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| لب بجنبان که سر تنک شکر بگشاید       | شکرستان ترا قفل ز در بگشاید       |
| غمزه را بخش اجازت که بخنجر بکند      | دیده کو بتو گستاخ نظر بگشاید      |
| ره نظاره گیان بسته بمژگان فرما       | که بیک چشم زدن راه نظر بگشاید     |
| در کلوم ز تو این گریه که شد عقده درد | گرهی نیست که از جای دگر بگشاید    |
| شب مارا بدر صبح نه آن قفل زدند       | که بمفتاح دعاهاى سحر بگشاید       |
| همه را کشت، بگوئید که با خاطر جمع    | این زمان باز کند تیغ و دگر بگشاید |

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را

که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

|                                       |                                         |
|---------------------------------------|-----------------------------------------|
| دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود   | تا بروزم دیده بر بام و در آن خانه بود   |
| دی که میآید ز جولانگاه شوخی مست و ناز | نرگش بر گوشه دستار خوش ترانه بود        |
| بهر آن نا آشنا میرم که فردا هم رهان   | آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود   |
| آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را      | این زمان معلوم من شد کان همه افسانه بود |
| قرب تا حاصل نشد و دم ز خرمن بر نخاست  | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود           |
| سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی     | عشق بر هر دل که آتش زد چون دیوانه بود   |

وحشی از خون خوردن شب روز نتوانست خاست

کاین می مرد افکن امشب تالاب پیمانه بود

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| امروز ناز را به نیازم نظر نبود      | زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود |
| چشم از غرور اگر چه نمیگشت ملتفت     | عجز نگاه حسرت ما بی اثر نبود      |
| بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن | اما تبسمی که شود پرده در نبود     |
| آن خنده ها که غنچه سیراب می نفت     | بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود    |
| من کشته کرشمه مژگان که بر جگر       | خنجر زد آنچنان که نکه را خبر نبود |
| دل را که نو مقید زندان حسرتست       | جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود      |

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز

این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| خرم دل آن کس که ز بستان تو آید   | گل در بغل از گشت گلستان تو آید  |
| ما با لب تفیده ره بادیه رفتیم    | خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید  |
| خوش میگذری عنچه گشای چمن کیست    | این باد که از جنبش دامان تو آید |
| بر مائده خلد خوراند همه خونم     | رشک مگسی کان ز سر خون تو آید    |
| گو ماتم خود دار و بنظاره قدم نه  | آن کس که برآه سر میدان تو آید   |
| هر لشکر و هر فتنه که آید پی جانی | تازان ز ره عرصه جولان تو آید    |

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را

بیچاره طیبی که بدرمان تو آید

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| نزدیک ما سگان درت جا نمی کنند        | مردم چه احتراز که از ما نمیکنند   |
| رسم کجاست این تو بگو در کدام ملک     | دل میبرند چشم ببالا نمیکنند       |
| رحمی بما نمیکنی این محرمان تو        | اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند     |
| این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم | آنها چه کرده اند که اینها نمیکنند |
| پند کسان بلاست بلی زیر کان عشق       | صد احتیاج هست و تمنی نمیکنند      |

وحشی چه میکنی تو که خاصان بزم او

هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| گر دیده بدریوزه دیدار نیاید      | دل در نظریار چنین خوار نیاید    |
| ور دعوی جانبازی عشقی نکند دل     | بر جان کسی اینهمه آزار نیاید    |
| فرماندهی کشور جان کار بزرگیست    | تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید |
| ندهد دل ما گوشه هجر تو بصد وصل   | عادت بقفس کرده بگلزار نیاید     |
| با بوی بسازم که گل با عنچه وصل   | بیش از بغل و دامن اغیار نیاید   |
| نا پخته ثمر این همه غوغای خریدار | نسو باده این باغ ببازار نیاید   |

پس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق

از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

گر چه میدانم که میرنجی و مشکل میشود  
همچو فانوش کسی باید که دارد پاس حسن  
یک رهش از خانه خاص از بهر ما بیرون فرست  
آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست  
دیده را خونبار باید کرد از دیدار زود  
دست بر هم سودنی دارد کز و خون میچکد  
عشوه های چشمکان را غمزه میخوانند و ناز  
گل طراوت دارد اما گو بلبل خوش ترا  
دل اگر دیوانه شد دار الشفای صبر هست  
گر نکوبی حلقه صد جابر در دل میشود  
آن نگه کش تا بمراد جای منزل میشود  
خاک کویت کز سرشک اشک ما گل میشود  
چشمها روزی اگر با هم مقابل میشود  
گر تغافل در میان زینگونه حایل میشود  
در کمین صید صیادی که غافل می شود  
من گرفتم سحر شد آخر نه باطل می شود  
کاب ورنک چاشتگاهش صبح زایل میشود  
میکنم یک هفته اش زنجیر عاقل می شود

عشق سودا چیست وحشی مایه بیعاصلی

غیر ناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد  
رحمی که باین غم زده اش بود نمانده است  
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید  
گر یار خبر دار شود از غم عشاق  
لطفی که از این پیش بها داشت ندارد  
لطفی که باین بیسروپا داشت ندارد  
کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد  
جودی که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست

کان گوشه چشمی که بها داشت ندارد

بزیر لب حدیث تلخ کان بیداد گر دارد  
بلا ی هجر درد اشتیاق پیر کنعانی  
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد  
کدامین بی گناه را میکشد دیگر چه سر دارد  
عذاب آلوده آمد باده در سر دست در خنجر

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی

که آتش بر دل و داغ ندامت بر جگر دارد

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود  
در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد  
اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود  
سر بسیار گدایان که لگد کوب شود

نشود هیچ کم از کوکبه شاهی و حسن  
 خاک بادا بسر آن مژه گردد آلود  
 طلبش گریبکشد نیز مبارک طلبی است  
 من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم  
 یوسف از ملتفت سجده یعقوب شود  
 کش در آن کو نپسندند که جاروب شود  
 طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود  
 زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرائی صبر

شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

شکل مستانه انکار شرابش نگرید  
 آنکه گوید نزد جام زد آتش بدلم  
 تا ندانند که مستست شتابش نگرید  
 چهره افروختن و میل کبابش نگرید  
 گل گل افتاده برواز می نابش نگرید  
 چین بر ابروزدن و ناز و عتابش نگرید  
 غنچه تازه شکفتست ز گلزار رخس  
 تانبرسیم از آن مست که کی می زده ای

آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر

گو ییائید بمیخانه خرابش نگرید

این دل که دوستی بتو خونخواه میکند  
 بد خوئیت به آخر دیدن گذاشت  
 خصمی بخود نه با من بیچاره میکند  
 حالا نظر به خوبی رخساره میکند  
 این صید بی ملاحظه غافل از کمند  
 این شیشه ضعیف که صد جاشکسته بیش  
 گردن دراز کرده چه نظاره میکند  
 این اختلاط چیست که با خاره میکند

فردانمایش که سوی جیب جان رود

وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

گر ریخت پر عقابی فرهما بماند  
 رفت آنکه لشکری را در حمله شکستی  
 جاوید سایه تو بر فرق ما بماند  
 لشکر شکن اگر رفت کشور گشا بماند  
 مهر ستاره خیل گردون لوا بماند  
 تا انقراض عالم گردون دو تا بماند  
 عباس بیک اعظم کز بار احترامش  
 خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش  
 بر چرخ عالمی را دست دعا بماند  
 تا حشر این بزرگی وین کبریا بماند  
 کز بهر چشم گردون این توتیا بماند  
 خوردن ذخیره سازد سم سمندوش را

گردست تیغ فتنه گردون بلند سازد  
 گرجا گذاشت خالی نخل رسیده او  
 این را بباغ دولت آنرا بگلشن بخت  
 تو جاودان بمانی گر او نماند باقی  
 خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند  
 آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند  
 یارب که تا قیامت نشو و نما بماند  
 اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زبده زمانه

تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

المنة لله که شب هجر سر آمد  
 صد شکر که زنجیری زندان جدائی  
 خورشید وصال از افق بخت بر آمد  
 شد نوبت دیدار و زدم طبل بشارت  
 از حبس فراق تو سلامت بدر آمد  
 یعنی که دعای سحر کارگر آمد  
 جان بود ز هجر تو مهبای هزیمت  
 این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد

بیخود شده بود از ضعف وصل تو وحشی

زو در گذران گر بدرت دیر تر آمد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد  
 یارب حریف گرم کنی همچو آرزو  
 خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد  
 گرم اختلاط داغ درون کسی مباد  
 پیرامن درون و برون کسی مباد  
 سیل بنای صبر و سکون کسی مباد  
 یارب که بخت شور و جنون کسی مباد  
 جادوی او بفکر فسون کسی مباد  
 این شعله‌های ظاهر و باطن گداز شوق  
 این گریه‌های شوق که غلطیده کوه ازو  
 صد بند شوق باره کند زور آرزو  
 نعلم بنام جمله اجزا در آتش است

وحشی هزار مرتبه دورم ز کعبه گشت

این بخت بد که راهنمون کسی مباد

یار دور افتاد مان حل مراد ما نکرد  
 مجلس ما هر دم از یادش بهشت دیگرست  
 مدتی رفتیم و او یکبار یاد ما نکرد  
 گرچه هر گز یاد ما حوری نژاد ما نکرد  
 یک‌ره آن یی داد گر کوشی بداد ما نکرد  
 او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد  
 دل بخاک رهگذارش عمرها پهلوی نهاد

اعتماد ما یکی صد شد به وحشی زین غزل

کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

هلاکم سازگر بر خاطرت باری ز من باشد      که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد  
 گذاریدم همانجائی که میرم بر مداریدم      نمیخواهم که بردوش کسی بازی ز من باشد  
 حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو      که خواهم عذرا و گر گاهش آزاری ز من باشد  
 زاشک ناامیدی برده مژگان آب و من کریان      که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد

بکویش گردن دارم صوت عشر غم مخور و وحشی

مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد      دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد  
 هر چند بیش گشت نیاز و کرشمه ام      رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد  
 باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی      گمگشته بود سوز تو سازم زیاده شد  
 درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم      از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل

انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

تساب رخ او مهر جهات تاب ندارد      جز زلف کسی پیش رخس تاب ندارد  
 خواب آورد افسانه و افسانه عاشق      هر کس که کند گوشه گر خواب ندارد  
 پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن      دیوانه سری بستر سنجاب ندارد  
 سیل مژه ترسم که تن از پای در آرد      کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست

وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

بار غم بیهوده بهم خانگی آمد      عشق آمد و با نشاء دیوانگی آمد  
 ای عقل همانا که نداری خبر از عشق      بگریز که او دشمن فرزانی آمد  
 خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل      با رخنه دیرینه به ویرانی آمد  
 دارد خبری آن نگه خاص که سویم      مخصوص بصد شیوه دیوانگی آمد

ای شمع بهر شیوه که خواهی بسوزان

مرغ دل وحشی که پیروانگی آمد

آنکس که دامن از پی کین تو برزند      بر پای نخل زندگی خود تبر زند  
 گر کوه خصمی تو کند انتقام تو      آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند

از لشکر توجه تو کمترین سوار  
قد تو چون بلند کند گوشه کمان  
شکر خدا که بر جگر دشمن نشست  
مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید  
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام  
تو در گلو فشاری خصمی و جان او  
مطرب بیزم خواند عدویت چه غافلست  
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر  
فتحی نموده دگر از نو که بر فلک

تازد برون و یک تنه برصد حشر زند  
هر تیرها که قصد کند بر جگر زند  
آن تیرها که خواست ترا بر جگر زند  
الا بخون خود نتواند که پر زند  
از دور ایستد اجل و الحذر زند  
در بند فرجه ایست که از تن بدر زند  
گو کس روانه کن که در نوحه گر زند  
در دیده ستاره بد نیست ز زند  
اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر اوتا چو دیگران

خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد  
خواهم که ز ییاد تو فریاد بر آرم  
شهری که دروهم چو تو ییاد گری نیست  
پروانه که و محرمی خلوت فانوس  
سنگی بره تو سن شیرین نتوان یافت

از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد  
چندانکه دگر طاقت فریاد نباشد  
ییاد کشان را طمع داد نباشد  
چون در حرم شمع ره باد نباشد  
کاتش بدش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل

بگذار که این غمکده آباد نباشد

چشم او قصد عقل و دین دارد  
عالمی را کند مسخر خویش  
مست و خنجر بدست می آید  
هیچکس را بجان مضایقه نیست  
ساعد او مباد رنجه شود  
هر کرا هست تحفه ای در دست

لشکر فتنه در کمین دارد  
هر که او لشکری چنین دارد  
آه با عاشقان چه کین دارد  
اگر این شوخ قصد این دارد  
داغ بر دست نازنین دارد  
پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفه درویش

چکند بینوا همین دارد

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد  
 زمان وصل تو را صد سبب مهیا ساخت  
 هزار نقش و فایم نمود ظاهر بخت  
 کلید دار عنایت و سیله ها انگیخت  
 چه ذوق ازین همه تنک شکر که بنت کشود  
 شد از فراق بیک ذره صبر و راضی نیست  
 کسی که طاق و اورا غم تو طاق نکرد

مذاق ساقی و این درد و غم که ساقی وقت

نصیب کاسه او باده رواق نکرد

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد  
 پر تو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر  
 دیده را مرده که هنگام تماشا آمد  
 آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد  
 صبر کن يك نفس ایدل که مسیحا آمد  
 رفت با يك سه حشر طاق و تنها آمد  
 منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید

باش آماده فتراك ملامت وحشی

که تو در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

دل امر و زاز آن لب هر زمان شکر گردد  
 دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد بود  
 زبان کز شکوه ام بر زهر بودا کنون شکر دارد  
 که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد  
 بیک صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا  
 دگر نامد زمن یادش بلی صحبت اثر دارد  
 دعا های سحر گویند میدارد اثر آری  
 اثر میدارد آری کی شب عاشق سحر دارد  
 زهر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیل بس  
 که هر کس را فروز تر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه های تلخ ناکامی

که زهر آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

يك ره سؤال کن گنه بیگناه خود  
 دادیم جان براه تو ظالم چه میکنی  
 زین چشم پر تغافل اندك گناه خود  
 سر داده چه فتنه چشم سیاه خود  
 او خود چه کرده بود نداند گناه خود  
 گو داد میزنند تو میران براه خود  
 درد سرت مباد ز فریاد داد خواه  
 زان عهد یاد باد کز آشوب داد خواه

من صید دیگری نشوم وحشی توام  
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

### حرف 'ر'

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر      هوای یار دگر دارم و دیار دگر  
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست      چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر  
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است      بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر  
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم      بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خמוש وحشی از انکار عشق او کاین حرف

حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

جستم از دام بدامی و گرفتار دگر      من نه آنم که فریب تو خورم باردگر  
شد طیب من بیمار مسیحا نفسی      تو برو بهر علاج دل بیمار دگر  
گو مکن غمزه اوسعی بدلجوئی من      زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر  
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست      گر صد آزار به بینم زدل آزار دگر

وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش

که نیفتد سر و کارت بجفا کار دگر

عزت ما شده سرتاسر دنیا مشهور      قاف تا قاف بود قصه عنقا مشهور  
پایه آن یافت که گردید مجرد ز همه      هست آری بفلک رفتن عیسی مشهور  
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان      در جهان هست زما نیز سخنهای مشهور  
شهرت عشق کند زمزمه حسن بلند      شد زیوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است

نیست جائی که نباشد سخن ما مشهور

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار      خود را ز زبان من دیوانه نگهدار  
جاد خور او جز صدف دیده من نیست      گو جای خود آن گوهر یکدانه نگهدار  
زاهد چه کسی اینهمه بر دوش مصلی      بر دار سبوی من و رندانه نگهدار  
هر چیز که جز باده بود گو بر او دست      در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار

بروانه بر آتش زند از بهر تو خود را      ای شمع توهم حرمت بروانه نگهدار  
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست      بر هم وزن آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی ز خرم در قدم دوست قدم نه

حاجی تو برو خشت گل خانه نگهدارد

### حرف (ز)

گر چه دوری میکنم بیصبر و آرامم هنوز      مینمایم اینچنین وحشی دلم رامم هنوز  
باورش می آید از من دعوی و ارستگی      خود نمیداند که چون آورد در دامم هنوز  
اول عشق و مرا صد نقش حیرت در ضمیر      این خود آعاز است تا خود چیست انجامم هنوز  
من بصدا لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان      از لب آورده صد پیغام دشنامم هنوز  
صبح و شام از پی دوانم روز تاشب منتظر      همهرمی با او میر نیست يك گامم هنوز  
من سراپا گوش کاینک میگشاید لب بعدر      او خود اکنون رنجه میدارد بی پیغامم هنوز

وحشی این پیمانه شناسی که زهرست یا که می

باورت گرنیست دودی هست در جامم هنوز

دوش بر عریبه بود و نه آنست امروز      نگهش قاصد صد لطف نهانست امروز  
حسنش آنست بلی خود نه همانست ولی      بود دی آفت دل راحت جانست هنوز  
روی در روی و نگه بر نگه و چشم به چشم      حرف ما با توجه محتاج بیانست امروز  
شرح رازی که میان من و او خواهد بود      بیش از حوصله نطق زبانست امروز  
تا چه ها بر سرو دستار حریفان گذرد      زان می تند که در رطل گرانست امروز

بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که مپرس

ای خوشا سینه وحشی که نشانست امروز

### حرف (س)

مفروز کسی به که درت جان کند کس      وصلت که محالست تمنی نکند کس  
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آئی      بیعانه جان چیست که سودا نکند کس

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزست  
همچشمی یعقوب وزلیخا نکند کس  
مرغ دل ما کیست اگر دام که این است  
سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس  
آه این چه غرور است که صد گشته کرافتد  
وز دیده هم از دور تماشا نکند کس  
چندین سر بیجرم بدار است در آنکو  
یکبار سر از ناز بیلا نکند کس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است

حسن از نبود اینهمه اینها نکند کس

حرف (ش)

ما در مقام صبر فشرديم گام خویش  
يك گام آنطرف نهيم از مقام خویش  
این مرغ تنك حوصله را دانه بس است  
صیاد ما بدانه چه آراست دام خویش  
فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد  
مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش  
دك شد کبوتر لب بامی که صد رهش  
سازند دور و باز نشیند پیام خویش

وحشی رمیده ایست که رامش کسی ساخت

آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

ترك ما کردی برو هم صحبت اغیار باش  
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش  
مست جستی باز قیابان میل می خوردن مکن  
بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش  
آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود  
از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش  
گرچه میدانم که دشوار است صبر از روی دوست  
چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نازیدنش

منکه خواهم مرد گواز حسرت دیدار باش

تو هر روز بزم عشرت خویش  
من و شبها و کنج محنت خویش  
منم با خواری روی زمین خوش  
نگهدار آسمان گو راحت خویش  
زهجران مردم و بر سر ندیدم  
کسی را غیر سنك تربت خویش  
مکش زحمت برای راندن ما  
که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیز تیغ او نالید وحشی

فتادش سر پیش از خجالت خویش

الهی از میان ناپسندان بر کران دارش      ز دام حیلۀ مردم فریبان درامان دارش  
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می آید      تذرو غافلای دارم مقیم آشیان دارش  
خدایا بامنش خوش سرگران داری و خرسندم      نه تنها بامن اورا با همه کس سرگران دارش  
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی

عجب وضعی است خوش یارب همیشه آن چنان دارش  
زمان اول حسن است هستش فتنه هادری      الهی در امان از فتنۀ آخر زمان دارش  
خدایا فرصت يك حرف پند آمیز می خواهم  
نمی گویم که با وحشی همیشه هم زبان دارش

تن اگر نبود نزدیکان چو شد گودور باش      دیده در وصلست یا از بزم گوم بهجور باش  
و رنگاهی کو بهر ماهی توان آن هم زدور      سهل باشد گو عنایت گونه منظور باش  
يك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد      گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش  
بزم بدمستان عشقت این بحکمت باده ده      ساقی مجلس شوونی مست و نی مخمور باش  
لطف با غیار و کین با ما تفاوت از کجاست      با همه هر طور میباشی بيك دستور باش

کارما و کار وحشی پیش تیغت چون یکی است  
گو دلت بیرحم و بازوی ستم پر زور باش  
مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش      بیگنه میکشتم ا کنون گنه کارم بکش  
تیغ بی رحمی بکش اول زبانم را بیر      بس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش  
جرم می آید زمن یا عفو می آید ز تو      رحم را حدیست از حد رفت این بارم بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم  
روی بنمای و پس از حرمان دیدارم بکش

کوهکن بریاد شیرین و لب جان پرورش      جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش  
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او      تابینی ز آتش هجران کفن خاکسترش  
جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز      بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش  
دست بر خنجر خرامان میرود اینست ناز      ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش

فکر زلفت از دل وحشی سرموئی نرفت

گرچه مومیکشت از زلف تو جسم لاغرش

## حرف (ص)

نیستم یکدم ز درد محنت هجران خلاص      کواجل تا سازدم زین درد بیدرمان خلاص  
 کار دشوار است بر من وقت کار است ای عجل      سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص  
 کشتی تابوت می‌خواهم که آب از سر گذشت      تا باین کشتی کنم خود را از این کشتی خلاص  
 جست و حشی با دل خرم از این غم‌خانه رفت  
 چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

## حرف (ط)

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط      باختم جان در هوای او غلط کردم غلط  
 عمر کردم صرف او فعل عبث کردم عبث      ساختم جانر فدای او غلط کردم غلط  
 دل بداعش مبتلا کردم خطا کردم خطا      سوختم خود را برای او غلط کردم غلط  
 اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد      جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در هوایش حیف حیف

خوی کردم با جفای او غلط کردم غلط

## حرف (ظ)

بیرخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ      از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ  
 دیگر از شهرم چه خوشحالی که آن مه‌باره رفت      چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ  
 ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا      جانکه صرف خدمت جانان نگردد زانچه حظ

دل بتنگ آمد مرا وحشی نمی‌خواهم جهان

از جهان بی او مرا در گوشه حرمان چه حظ

## حرف (غ)

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ      قدر یاران وفادار ندانست دریغ  
 یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف      قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ  
 زارم انداخت ز پا خواری هجران هیات      مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

## وحشی آن عربده جو گشت بخواری مارا

قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ      ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ  
 بلند و پست و هجر و وصل بر تو ساخته یکسان      و رای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ  
 سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی      چو گل از پای تاسر گوش اما از جهان فارغ  
 کمانرا زه بریده تیر را پیکان و پرکنده      سپرافکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ  
 عجب مرغی نه خالی از قفس نی از قفس بیرون      ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ  
 برون از مردن و از زیستن بس بوالعجب حالی      که آنجا میتوان بودن زنك جسم و جان فارغ

بشکلی بند و خرسندی بمانی تا بکی وحشی

بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

## حرف (ف)

شمع بزم غیر شد با روی آتشناك حیف      ریخت آخر آبروی خویش را بر خاك حیف  
 رو برو بنشست با هر بیر و وروئی دریغ      کرد بی باکانه جا در بزم هر بیباك حیف  
 گر بر آید جانم از غم نیستی آن کز غلط      بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناك حیف

در غم فتراك وحشی را نمی بندی چو صید

گوئیا می آیدت از حلقه فتراك حیف

## حرف (ق)

مستغنی است از همه عالم گدای عشق      ما و گدائی در دولترای عشق  
 عشق و اساس عشق نهادند بر دوام      هر گز خلل پذیر نگردد بنای عشق  
 آنها که نام آب بقا وضع کرده اند      گفتند نکته ز دوام و بقای عشق  
 گو خاك تیره زرکن و سنك سیاه سیم      آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق  
 پروانه محو کرد در آتش وجود جویش      یعنی که اتحاد بود انتهای عشق  
 این را کشید بوادی و آنرا برد بکوه      زینها بسی است تا چه شود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله‌ره از یار سوی یار  
يك گام بیش نیست ولیکن بیای عشق

### حرف (گ)

مده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ  
غمزه گوناوڪ خود بیهوده زین بس مشکن  
که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ  
نام نیکی که توانم بدلت ساخت بننگ  
بلبل آن به که فریب کل رعنا نخورد  
که دور و زیست وفاداری یاران دورنگ  
آه حسرت نه بآئینه وحشی آن کرد  
که توان بردنش از صیقل ابروی توزنگ

### حرف (ل)

توز من پرس قدر روز وصال  
ذوق آن جستن از قفس ناگاه  
من شناسم نه مرغ فارغ بال  
می توان برد بهر آن هجران  
کش وصال تو باشد از دنبال  
این منم این منم بخدمت تو  
ای خوشم حال و ای خوشم احوال  
این توئی این توئی برابر من  
ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خرمی همه هست  
ای دریغا دو جام مالا مال

### حرف (پ)

هر خون که تودادی چومی ناب کشیدیم  
این باب محبت همه اشکال دقیقست  
زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم  
دوش از طرف بام کسی بر تو مه یافت  
ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم  
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت  
از ظلمت شب رخت به مهتاب کشیدیم  
هر چند خشک بود از او در ته پهلوی  
گشتیم سرا پا آب و چون آب کشیدیم  
بر بستر از او منت سینچاب کشیدیم

ای دیده بخوابی تو که با اینهمه تشویش از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانہ دشمن

آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام نشستہ بر سر رہ دیده بان راه توام

هنوز خفته چو بخت منند خلق که من برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز که ایستاده بدر یوزہ نگاه توام

مرا تو اول شب رانده ای بخواری و من سحر خود آمده ام باز وعذر خواه توام

اگر بکشتن وحشی گواه می طلبی

مرا طلب بگواهی که من گواه توام

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی تو رمیدیم رمیدیم

بزم تو نه باغ ارم روضه خلد است انکار که دیدیم ندیدیم ندیدیم

صد باغ بهار است وصلای گل و گلشن گر سنبل يك باغ نچیدیم نچیدیم

سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم

وحشی سبب دوری و اینقسم سخنها

آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

+ عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم گرم کن هنگامه دیگر که ما افسرده ایم

گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کز تو بر آزرده گی داریم و بس آزرده ایم

لغت لغت است این جگر چون خود نباشد لغت لغت کم مگردان غیرت بر جگر افسرده ایم

در نمیکرد باو نیرنگ سازیهای ما گر با فسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمه ت اگر خواند بخود نادیده کن

کان فریب است اینکه ما صدمبار دیگر خورده ایم

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم

درین مدت اگر اوقات من صرف ملک میشد باو در بزمگاه عیش می در جام میکردم

رهم را منتهایی نیست زان رودورم از مقصد  
 بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم  
 بانده صبر دیگر رفته بود این نازییموقع  
 پیایی کزد گر شرمندگی مردم که گفت اورا  
 اگر میداشت پایانی منش يك گام میکردم  
 که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم  
 غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم  
 شکایت گونه کز بخت نا فرجام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یاران نام وحشی

بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم  
 گرچه از دل میرود عشق بجان آمیخته  
 گوجراحت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم  
 آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود درفت  
 دل پشیمان است اما ما پشیمان نیستیم  
 با وجود این وداع صعب گریان نیستیم  
 درد گوما را بکش در فکر درمان نیستیم  
 گو بچشم آن مبین مارا که ما آن نیستیم  
 ماسپر انداختیم این دل حریف عشق نیست  
 طبل برگشتش بز ن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست

ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

بآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم  
 جزای خدمت شایسته است لطف قدیمت  
 سگ وفای خودم بنده محبت خویشم  
 ز خدمتم خجل و حق گذار خدمت خویشم  
 عنایت تو بیاداش صبر دارم و طاقت  
 پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته  
 بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاعت خویشم  
 چگونگی ساختنش را م بصید قدرت خویشم  
 بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن  
 کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم  
 چه خوش گزیده است از بساط حسن فروشان  
 نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم

که خوانده لطف تو در سایه عنایت خویشم

شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبائی کنم  
 چندی بکوشم در وفا کز من نبو شد را ز خود  
 ناموس را یکسو نهم بنیاد رسوائی کنم  
 هم مرهم مجلس شوم هم باده پیمائی کنم  
 تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت  
 دل را نگهبانی دهم خود را تماشائی کنم

گفتم که خود را می ممکن گفت این چنین باشد ولی

وحشی کجا شیدا شود گر ترك خود را می کند

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| این بس که تماشائی بستان تو باشم   | مرغ سر دیوار گلستان تو باشم    |
| کافیست همین بهره‌ام از مائده وصل  | کز دور مگس ران سرخوان تو باشم  |
| این منصب من بس که چورخش توشود زین | جاروب کش عرصه جولان تو باشم    |
| خواهم که بود دست سراپای وجودم     | در شغل عنان گیری یکران تو باشم |
| در بزمگه یوسف اگر ره دهم بخت      | در آرزوی گوشه زندان تو باشم    |
| در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد   | گر خود بسر چشمه حیوان تو باشم  |

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن

معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

|                                       |                                  |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم     | دل جنیت کش و جان غاشیه دارش سازم |
| خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس | که بدامان وفا کرده نثارش سازم    |
| نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر        | بگمارم بخیزان رشک بهارش سازم     |
| باغبان چمن حسن توام گو دگران          | گل نچینند که من باخس و خارش سازم |

وحشی این دل که عزیزست بهر جا که رود

چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| دو هفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم  | هنوز وقت نیامد که بگذری ز نگاهم     |
| کرشمه که نکاهد ز حسن اگر بنوازی      | بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بهامم      |
| میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا | چنین مکن که مرا عیب میکنند و تراهم  |
| کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم       | که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم   |
| فتاده‌ام بر هت چشم و گوش گشته سراپا  | بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم |
| مکن که عیب کنندت ز چون منی چو کریم   | که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم   |

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر

سموم بسادیه هجر هست مهر گیاهم

|                                         |                                           |
|-----------------------------------------|-------------------------------------------|
| مباد ایارب آن روزیکه من از چشم یار افتم | که گراز چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم    |
| شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم      | که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم |
| به مجلس میروم اندیشه‌ای عشق آتش دم      | بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم      |

تظلم آنقدر دارم میان راحت افتاده  
عجایب نشأ ای دارم بلند از عشق میترسم  
که چندان ننگهداری که من بربك كنار اتم  
که چون منصور حرفی گویم و دریای دار اتم  
دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی  
که او تازد بصحرا من براه انتظار اتم

آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم  
آمدم من بسر گریه خود به که تو هم  
تازه شد سلسله کهنه و آن بند قدیم  
بسر کار خود آئی و شکر خند قدیم  
عهد دیرین بقرار خود و سوگند قدیم  
من و پروردن آن نخل برومند قدیم  
عرصه کن بندگی ما بخداوند قدیم  
که گشایم سر راز و گله چند قدیم  
خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز

وحشی آن سلسله نو کرد که آیند ز نو

بند گویان بسر موعظه و پند قدیم

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم  
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند  
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم  
دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم  
چنگ در جان زنده میل کبوتر نکنم  
بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم  
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم  
پیش اندازم و بگذارم و در بر نکنم  
حله نورم اگر حور با کراه دهد

وحشی آزر دگئی داری و از من داری

من چه کردم که غلط کردم و دیگر نکنم

ما گل پیاسبان گلستان گذاشتیم  
میآید از گشودن در بار منتهی  
بستان پرورنده بستان گذاشتیم  
در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم  
کشتی بموج و رخت بطوفان گذاشتیم  
بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم  
ره بستن بود خار مغیلان گذاشتیم  
کردیم باز دیده بعزم ره حرم

ظلمت پیش چشمه حیوان تنق کشید رفتیم ما و چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق

او را ببند خانه حرمان گذاشتیم

ما چوپیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم کرمه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یا قوتست و گوهر گوهر است ذات ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را در این بازار نرخی بسته اند قنداگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم

عب پوشان هنر بینیم ما طاوس را پای پوشانیم اما هرگز بر نشکنیم

ما درخت افکن مائیم آنها گروه دیگرند با وجود صد تبر يك شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را از این کارش نیاز داریم دل

بیش از اینش بر جراحت نوک نشتر نشکنیم

مصلحت دیده چنین صبر که سوبش نرم نشینم برهش بر سر کوبش نرم

هست خوش مصاحبتی ایک دریغا کویتاب که يك امروز بنظاره رویش نرم

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست خود بخود من بشکن گیری مویش نرم

صد صلا میزند آنچه ششم باین جرأت شوق بر در وصل ز اندیشه خویش نرم

گر توان خواند فسونیکه در آیند بدل هرگز از پیش دل عربده جویش نرم

ساقی ما ز می خاص بزم آورده است نیست معلوم که از دست سبوش نرم

وحشی ابن عشق بد افتاد عجب کز آخر

در سر حسرت دیدار نکوبش نرم

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم آن خط غلامیکه بدادیم دریدیم

در دست نداریم بجز خار ندامت زان دامن گل کز چمن وصل توجیدیم

اینراه نه راهیست عنان بازکش ای دل دیدی که درین یکدوسه منزل چه کشیدیم

مانند سگ هرزه دو صید ندیده بیپوده دودیدیم چه بیپوده دودیدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه

بگذار که ما ساده دلی چون توندیدیم

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر کردن بنزدیکش روم صدار و باز از شوق بر گردم

من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد که در کوبش شبی چون پاسبانان ناسحر گردم

دل‌م‌صد زخم گشت از خنجرش و ز شوق هر زخمی  
 بخویش آیم دمی صد بار و از خود بیخبر گ‌ردم  
 اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من  
 الهی نا امید از سجده آن خاک در گ‌ردم  
 نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه  
 که در هر انجمن کرد سرش می دگر گ‌ردم  
 بیزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد  
 که بر گ‌رد درش زاری کنان شب تا سحر گ‌ردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی  
 نمیخواهم که یکدم دور از آن بیداد گ‌ردم

در آغاز محبت گ‌روفا کردی چه می‌کردم  
 دل‌م‌را اگر بلطفی مبتلا کردی چه می‌کردم  
 هنوزم مبتلا نا کرده گشت از تیغ استغنا  
 دل‌م‌من بوده بنیاد جفا کردی چه می‌کردم  
 نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من  
 مرا با خویشتن گ‌ر آشنا کردی چه می‌کردم  
 بجز جور و جفا کاری نکرد آن‌مه ب‌حمد الله  
 اگر بعد از وفا اینکارها کردی چه می‌کردم

شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی

دل‌م‌گر خوبه آن شوخ بلا کردی چه می‌کردم

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم  
 قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم  
 بیعانه هزار غلام است خنده‌ات  
 صد بار بنده لب پر خنده‌ات شوم  
 صد کس بیک‌نگه فکنی در کمان لطف  
 شیدائی نگاه پراکنده‌ات شوم  
 پروانه سوزد از سر صد گام پرتوت  
 سرگرم شمع عارض تابنده‌ات شوم

خوش اختر است اینکه بر آمد بطالت

وحشی غلام اختر تابنده‌ات شوم

ز کوی آن پری دیوانه رفتم  
 نگو رفتم خردمندانه رفتم  
 بیا بشنو ز من افسانه عشق  
 که دیگر بر سر افسانه رفتم  
 ز من باور کنده‌ای کی زهی عقل  
 که کردم توبه وز میخانه رفتم  
 سفر کردم ز کوی آشنائی  
 ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه میبود اینکه ساقی داد وحشی

که من از خود بیک پیمانه رفتم

خوشت آن‌مه باغیار آزمودم  
 بمن خوش نیست بسیار آزمودم  
 همان خوردم فریب وعده تو  
 ترا با آنکه صد بار آزمودم

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز تو گفتم ستمکاری نیاید     | ترا نیز ای ستمکار آزمودم    |
| بمهرجوی صبوری کار من نیست   | بسی خود را در اینکار آزمودم |
| بمن یار است دشمن تر زاغیاری | که هم اغیار و هم یار آزمودم |
| کسی کز عمر بهتر بود پیشم    | نبود او هم وفادار آزمودم    |

اجل نسبت بدرد هجر وحشی

نه چندان بود دشوار آزمودم

|                                        |                                        |
|----------------------------------------|----------------------------------------|
| از آن تر شد خون دیده دامانی که من دارم | که با تر دامن یار است جانانیکه من دارم |
| اگر با من چنین ماند پریشان اختلاطم     | ازین بدتر شود حال پریشانیکه من دارم    |
| زمرگم گرچه میپوشم خراش سینه خود را     | بدل پیدا است از چاک گریبانیکه من دارم  |
| کشم تا کی شب هجران اجل گو قصد جانم کن  | نمی ارزد بچندین درد سر جانیکه من دارم  |

مهرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات وحشی

جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| انجام حسن او شد پایان عشق من هم    | رفت آن نوای بلبل بی برکشد چمن هم   |
| کرد آنچنان جمالی در گنج خانه ضایع  | بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم |
| بد مستی و غرورش هنگام گرم نگذاشت   | افسرده کرد صحبت بر همزد انجمن هم   |
| آن بُت که بود افتاد از طاق کعبه دل | وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم    |
| جان کندن عبت را بر خود کنیم شیرین  | یکچند کوه میکند بیپوده کوهکن هم    |

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان

گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم    | ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم  |
| خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب | هر چند که پر دارم و بسیار حقیرم  |
| گر آب فراهموشی ازین بیشتر آید   | ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم |

جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی

بنشین تو که من در قدم موکب میرم

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| از تندی خوی تو گهی یاد نکردم  | کز درد نالیدم و فریاد نکردم  |
| پیش که رسیدم که ز اندوه جدائی | نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم |

با آنهمه بیداد که دیدم ز توهر گز دادی نردم ناله ز بیداد نکردم  
گفتی چو کسست اینچه کسم آنکه زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم  
وحشی منم آن صید که از پاننشستیم  
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطیب من که گوید که چه زار و ناتوانم  
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم  
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوش خند بخشی بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم  
ز غم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت

اثری نماند از من اگر این چنین بمانم

هم خواب رقیبانی و من طاق ندارم بیتابم و از غصه این خواب ندارم  
زان در نتوان رفت در آن کون توان بود درمانده ام و چاره در این باب ندارم  
آزردۀ بخت بد خویشم نه از احباب دارم گله از خویش و ز احباب ندارم  
ساقی می صافی بحر یفان دگر ده من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم اینهمه اسباب نخواهم

غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم  
صبر رنجیدم از یار بروزی نرسید طاقت من چو همین بود چه می رنجیدم  
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو بر گردیدم

وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم یار

مرد و حرف گله آمیز ازو نشنیدم

چون طفل اشک پرده در راز نیستم از من میپوش راز که غماز نیستم  
در انتظار این که مگر خوانده ام شبی یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم  
میخود مرا حکایت او چیست بر زبان گر در خیال آن بت طنناز نیستم  
در بزم عشق نرد مرادی نمیزم زانرد که چون رقیب دغا باز نیستم

گرتړك خانمان نكنم از برای تو

وحشی رند خانه بر انداز نیستم

در آن مجلس که اورا همدم اغیار میدیدم      اگر خود را نمیکشتم بسی آزار میدیدم  
چه بودی گرمین بیمارچندان زنده میبودم      که اورا بر سربالین خود یکبار میدیدم  
بمن لطفی نداری ورنه میکردی صد آزارم      که میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم  
بمجلس کاش از من غیر میشد آنقدر غافل      که يك ره بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی

که امشب ز آتش دل کار او دشوار می دیدم

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم      همین منم که دل و طاقت چنین دارم  
نعود بالله اگر بگذری بجانب غیر      تو میخرامی و من جنك بازمین دارم  
براندن از توشکایت کنم خدا مکناد      شکایت از کنم آزار نیش ازین دارم  
محیط جانب من کوش و عذر رفته بخواه      که سخت رخس گریزی بزیروزین دارم  
مکن تعافل و مگذار از کمند بیرون      که صید بیشه بسیار در کمین دارم  
بیا بیا که تو از عاقبت گریزانی      که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی

ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم      چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم  
عاشق بسی بکوی توافتاده است لیک      ما در میانه همه رسوا فتاده ایم  
پیشتر قیب را همه قربست و منزلت      مردود در گه تو همین ما فتاده ایم  
ما بیکسیم و ساکن ویرانه غمت      دیوانه های طرفه بیکجا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قد از بار فتنه راست

تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم      گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم  
بیموجب از آن رنجم و بیوجه کنم صلح      اینها نکنم عاشق و دیوانه نباشم  
صد فصل بهار آید و بیرون نهم گام      ترسم که ییائی تو و در خانه نباشم

بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی      آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم

زان است که بی نعره مستانه نباشم

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم      هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم

برقیم و باز تند تر از برق و باد صبح      وین طرفه تر که هیچ بمنزل نمیرسیم

لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود      تا باد شرطه نیست بساحل نمیرسیم

در اصل حل مسئله عشق کس نکرد      یسا ما بدین دقیقه مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند

کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

برو که بادل پردرد و روی زرد بیایم      اگر چو باد روی تند هم چو گرد بیایم

هزار مرتبه گردورم افکند فلک از تو      بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم

مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت      بعزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم

بسوی ملک عدم گرچه از جفای تو رفتم      اگر بلطف بگوئی که باز گرد بیایم

مگو نیامده‌ای سوی ما بگو وحشی

نصیحتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام      بلبلی بودم من از برگ و نوا افتاده‌ام

نوبهاری میدم داز خاک من و آن کل گذشت      گشته‌ام پژمرده از نشو و نما افتاده‌ام

در هوای گلشنی صدمه چو مرغ بسته بال      بس که در زنجیر غم ماندم زیبا افتاده‌ام

گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است      کرده‌ام آهنگ پرواز و زجا افتاده‌ام

نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص      سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل

مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم      خوش بر سر بهانه نشسته‌است طاقتم

من مرد حمله سپه هجر نیستم      گیرم که استوار بود پای جرأت‌م

زندان بی درست کدورت‌سرای هجر      من چون در این طلسم فتادم بهیرتم

جایز نداشته است کسی هجر دائمی      من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر

زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم      درد دلی و ناله زاری نداشتم

تا بود نقد جان بکف من نیامدی      امروز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت      خندید و گفت من بتوکاری نداشتم

شد مانع نشستم از خاک راه خویش      خاکم بسر که قدر غباری نداشتم

پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار      هرگز بدست دست نگاری نداشتم

در مجلسی میانه جمعی نبود یار      کانجا پی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود

کز نوگلی فغان هزاری نداشتم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم      وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

گفتی تو که اندوخته‌ای ز آتش دوری      این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

انداخته‌ام صید مراد از نظر خویش      یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار      من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس

از حسرت آن شمع برافروخته دارم

چهارباجان خود دور از رخ جانان خود کردم      مگر دشمن کندها که من باجان خود کردم

طییم گفت درمانی ندارد درد مهجوری      غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم

مگو وقتی دل صد پاره‌ای بودت کجا بردی      کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من      بهر جا شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم

باو اظهار سوز سینه گریان خود کردم

دیر است که زندانه شرابی نکشیدیم      در گوشه باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جوئی ننهادیم      چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم

بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس      کز چهره مقصود نقابی نکشیدیم  
بسیار عذاب از تو کشیدیم ولیکن      دشوار تر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودی

تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

جانا چه واقعت بگو تا چه کرده ایم      باماچه شد که بدشده ماچه کرده ایم  
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی      از ما چه کار سر زده بیجاچه کرده ایم  
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم      چون است ما بمردم دنیا چه کرده ایم

وحشی بیای دار چو مارا برند خلق

از بهر چیست اینهمه غوغا چه کرده ایم

منکه چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم      گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنم  
با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشت      آه اگر یابد که با او عشقبازی میکنم  
میکشد آنم که خنجر میکشد و انگه بناز      باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم  
ای رفیقان بار خواهم بست یار من کجاست      حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون

می‌طیم و آن طفل ندارد که بازی میکنم

کو جان عشقی تا که من در تن بالای اودهم      بیکر بخون اندر کشم جان خو نبهای اودهم  
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه      کش من ز راه چشم خود سرد سرای اودهم  
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو بیا      که بهر خط پای خود تشویش پای اودهم  
ما خولیا گر نیست این جویم چرا خونخوازه      کو قصد جان من کندمن جان برای اودهم  
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را      تا باز صد ره هر شبی تغییر جای اودهم

وحشی شکایت میکند از روزگار عافیت

ایام رشک عشق کوتا من سزای اودهم

صد دشنه بردل میخورم و ز خویش پنهان میکنم      جان گریه بر من میکنند من خنده بر جان میکنم  
خون قطره قطره میجهد تا اشک نو میدی جهد      و ز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان میکنم  
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن      پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان میکنم

گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاک غم بی درد پندارد که من گشت گلستان می‌کنم  
 غم هم بتک آمد ولی قفلست دایم بردش این خانه تنگی که من اورا بزندان می‌کنم  
 امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد  
 وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان می‌کنم

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم شکرانه هر سجده ای صد سجده دیگر کنم  
 کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رخت کز بهر سجده بردت خود را تمامی سر کنم  
 گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو این کیمیا گر باشدم خاک سیه را زر کنم  
 تو خوش بدولت خواب کن گر یاسمانی بایدت من از دعای نیم شب گردون پرازشکر کنم  
 خصمت که هست او نا کسی بگذار با آه منش کوراا گریاقوت شد زین شعله خاکستر کنم  
 گرتو تیائی افکنی در دیده ام از راه خود از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم  
 بر اوج تخت کاندراوسیم رخ شهر کم کند من پشه و زبشه کم چون عرض بال و پر کنم

وحشی چه پیش آرد کز آن ایشار راحت راسزد  
 از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

کاری ممکن که رخصت آه سحر دهم وین تند باد را بچراغ تو سر دهم  
 آیم ز جوی تیغ تغافل مده بیاد نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم  
 سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی اول ترا دگر همه کس را خبر دهم  
 کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد هر تخته زان سفینه ب موج دگر دهم  
 لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه گر اندک اختیار بدود جگر دهم  
 افسردگی بس است که باد خزان شدم آه از بیوستان جمالت اثر دهم

بیداد کیش من متنبه نمی شود

وحشی من این ندای عبت چند در دهم

دیوانه طینتیم زر و سنک ما یکیست اینیم گر عزیز و گر خوار عالمیم  
 با مرکز و محیط نداریم هیچ کار هست اینقدر که درخم پرگار عالمیم  
 مامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم  
 حاک کردنی چو نقطه سهویم در ورق ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم

با سینه برهنه بشیران نهیم رو انصاف نیست ورنه جگر دار عالمیم  
وحشی رسوم عادت و آزار با هم است  
زین عادت بدست که بیزار عالمیم

## حرف (ن)

آمد آمد حسن در رخسار و را انگیختن اینک اینک عشق میآید بشور انگیختن  
هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت روز حشرش همچنان خواهند کورا انگیختن  
پا بجرمت نه درین وادی که موسی حد نداشت کرد نعلین از تجلی گاه طور انگیختن  
رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست سوختن چون عود و چون معجم بظن انگیختن  
دست کردن در کمر با عشق کار عقل نیست فتنه ای نتوان برای خود بزور انگیختن  
عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیز و دامن برفشان و وحشی که کار دهر نیست

جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران  
خلق بهر طرف دوان بهر سراغ یار من بیهوده من چرا روم بهر سراغ دیگران  
رسته گلم زبام و در جای دگر چرا روم با گل خود چه میکنم سبزه باغ دیگران  
من که میسرم شود صافی جام او چرا در دل خود کنم گره درد ایام دیگران

وحشی ازو علاج کن سوز درون خویش را

فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

من اگر این بار رفته رفتم آزارم مکن این تغافلای بیش از پیش در کارم مکن  
پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند در تماشای گاه دیگر نقش دیوارم مکن  
بنده میخواهی ز خدمتکار خود غافل مباش میشود ناگاه کسی دیگر خریدارم مکن  
من که مستم مجاست گرمست و شمع مجاسی بزم خود افسرده خواهی کرده شیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو خود و وحشی چه کرد

گرچه عاشق خوار میباید چنین خوارم مکن

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن در هر کرشمه تو نهان ادعای حسن

خواهی ببخش خواه بکش، ناپسند نیست      مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن  
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست      بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن  
این حسن پنجره روز بیوسف وفا نکرد      ز بهار اعتماد مکن بر وفای حسن  
گوئی بزنی که حال جهان نیست بر قرار      حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدائی خوبان که این گروه

سلطان عالمند ز فر و بهای حسن

مکن مکن لب مارا بشکوه باز مکن      زبان کوته ما را بخود دراز مکن  
از آن بترس که ناکه خوری پشیمانی      بدست این همه عادت بخشم و ناز مکن  
پراست شهر ز ناز بتان نیاز مکن      مکن چنانکه شوم از تو بیناز مکن  
من آن نیم که بدی سرزند زیاری من      در آ خوش از دریاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای

در امید برویش چنین فراز مکن

رشک میبردند شهری بر من واحوال من      کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من  
طایری بودم من وغوغای بال افشانی      چشم زخمی آمد و بشکست درهم بال من  
بخت من این رسم بد بنهاد و رنجاند از منت      ورنه هرگز کس نمیرنجید از افعال من  
گشته ام آواره صدم منزل ز ملک عافیت      میدواند همه چنان بخت بد از دنبال من

ساده رو وحشی که میخواهد بعرض او رسد

آنچه هرگز عرض نتوان کرد یعنی حال من

مرابا خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن      بی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن  
تو شمع مجلس افروزی و من سر گشته پروانه      مرا آتش بجان زن دیگر آراخانه روشن کن  
مکن نادیده و زمن تند چون ییگانگان مکن      مرا شاید که جانی دیده باشی چشم بر من کن  
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو      هلاکم ساز باری فازغم از طعن دشمن کن

بین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند

ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

این چنین گر جانب اغیار خواهی داشتن      بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

يك خريدار دگر مانده اگر اينست وضع      بيش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن  
 بنده بسیار خواهی دید در فرمان خویش      گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن  
 باغبانا خار در راه تماشائی منه      دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن  
 ضبط خود کن وحشی این گستاخ گوئی تابکی

باز میدانم که با او کار خواهی داشتن  
 شد صرف عمرم در وفا بداد خوبان همچنان      جان با ختم درد دوستی اودشمن جان همان  
 هر کس که آمد غیر مادر بزم وصالش کرد جا      ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان  
 عمریست که پیش نظر بگذشت آن بیدادگر      ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان  
 حالم مپرس ای همنشین بی طره آن نازنین      آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تاسحر چون شمع بودم دیده تر

ساقی است این سوز جگروان چشم گریان همچنان

تغافلها زد اما شد نگاهش عذر خواه من      که صدره گشت برگرد سرچشمش نگاه من  
 مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی پرسی      که جاسوس نگاه او چه می خواهد در راه من  
 برای حرمت خاک درت این چشم میدارم      که گرد آلوده هر پائی نگر در سجده گاه من  
 بکشت دیگران چون باری ای ابرو فاحوا هم      که گاهی قطره ضایع شود هم بر گیاه من  
 رقیبا پردلیری بر سر آن کوی و میترسم      که تیری در غلافست این طرف یعنی که آه من  
 کمان شوق پر زور است و تیر انداز دیوانه      خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند

اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

چه کم میگردد از چشمت بلاگردان نازم کن      نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن  
 درخت میوه داری که صلا میوه میزن      ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن  
 بدیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی      یکی زان شیوه های پیش خدمت کار سازم کن  
 برون آور زحیبت آن عنایتها که میدانی      نمیگویم که خاص شیوه های دلنوازم کن  
 بهیچم میتوان کردن تسلی گردلت خواهد      کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن  
 حجابست اینسکه خالی میکند پهلوی ما از غم      بیک جانب فکن این شرم و رفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف جنون عشق بت وحشی  
بیر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من      آن روی که از جمله گرفتارترم من  
روزی که نماند دگری بر سر کویت      دانی که ز اغیار وفادارترم من  
بر بیکسی من نگرو چاره من کن      زان کز همه کس بیکس و بی یارترم من  
بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم یاد      زارم بکشی کز تو ستمکارترم من

وحشی بطیب من بیمار که گوید

کامروز ز دیروز بسی زارترم من

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان      طوق در گردن همان زنجیر در پاهمچنان  
رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها      آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان  
یار خسرو گشت شیرین و برید از کوه کن      کوه کن ره میبرد در سنک خاراهمچنان  
پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلا ی عشق      باز گشت از کعبه میجنون ز ندو رسوا همچنان

رو بشهر و ملک خویش آورد هر آواره

وحشی بیخانه‌مان در کوه و صحرا همچنان

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن      سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن  
عیش شیرین جست با خسرو بطرف جوی شیر      شرم گو از روح محنت دیده فرهاد کن  
محمل لیلی بسرعت رفته وز آشفستگی      راه کم کرد دست میجنون ای جرس فریاد کن  
ایکه هرگز غافل از یاد رقیبان نیستی      هیچ عیبی نیست از ما نیز گاهی یاد کن

غافل و وحشی ز ترک چشم تیر انداز او

تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان      آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان  
تا گل خیری بخندد ساقی بزم بهار      ریخت در جام زمره فام خیری زعفران  
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار      گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان  
بر سر هر شاخ گل مرغی غزلخوان و مرا      مهر خاموشیست چون برک شقایق بر زبان

غنچه با مرغ سحر خوان دل گران گردیده بود

از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من      کی ملتفت شود به جواب سلام من  
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی      صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من  
آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت      بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من  
کامی نیافتم ز لب او ببوسه      هرگز نبود آن لب شیرین بکام من  
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود

وحشی چنان نشد که شود باز رام من

بدست آور بنی جان بخش و عیش جاودانی کن      حیات خضرخواهی فکر آب زندگانی کن  
زاهل نشاء حرفی یاد دارم جان من بشنو      نشین باشیشه همزانو و می رایار جانی کن  
دل مینای میباید که باشد صاف با رندان      دگر هر کس که باشد گوجو ساغر سر کرانی کن  
بآواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید      بیا خاک درمیخانه باش و کامرانی کن  
زرنگ آمیزی دوران مشوغافل زمن بشنو      می رنگین بهجام انداز و عارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که ازغم پیر گردیدی

صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

گهی از بزم برمیخیز و طرف بام جامیکن      زکوة بزم عشرت خنده در کار مایمیکن  
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی      نگه رابانگه در وقت حاجت آشنا میکن  
نگه خوبست مستغنی بود اما نه در هر جا      بود جایی که باید دید چشمی بر قفا میکن  
چوداری غمزه را بگذار تا عالم زند برهم      نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن  
توزخم ناز بر جان میزن و می از بازو      دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن  
سرو جانست در راحت نه آخر سنک خاکست این      باستغنائت میرم که نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر کرده است وحشی ظرف میباید

نگاهی جانب این کاسه مرد آزما میکن

میابم از تو حسرتی باز از فراق کیست این      آماده صد گریه ام از اشتیاق کیست این  
صد جوق حسرت بر گذشت اکنون عزاران کردند      گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این  
رطل گرانی و اندر او دریای هجران موج زن      یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این  
اسباب صد زندان سراچندست بر بالای هم      جائیست خوش آراسته آیا و ثاق کیست این

ای شهنه بیجرم کش این سر که در خون میکشی گفتی که من آویز مش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلک پوشیده صدهجران در او

تو خود موافق گشته کار نفاق کیست این

ز کویت بار بستم من نگاهی زاد راهم کن ز تقصیر عنایت يك تبسم عذر خواهم کن  
ره آوارگی در پیش و از دیده حسرت وداعی نام نه این راه چشمی بر نگاهم کن  
ز کوی او که کار پاسبان کعبه می کردم خدایا بی ضرورت گر روم سنك سیاهم کن  
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من مرابال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن  
بکنعانم میرای بخت من یوسف نمی خواهم بیر آنجا که کوی اوست در زندان چاهم کن

ز صد فرسنگ از پشت حریفان بسته پیکانم

مرو نزدیک آن وحشی حذر از تیر آهم کن

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن  
هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن  
گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری شوکت حسنش میری بقدر و مقدارش مکن  
انتقام از من کشد میسند از من این ستم رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن  
جای دیگر دار این شهباز اوج جان ماست هم قفس باخیل مرغان گرفتارش مکن

این فضولی چیست وحشی تاجه باشد حکم ناز

التماس لطف با او کردن از یارش مکن

### حرف (و)

تو پاك دامن نو گلی من بلبل نالان تو پاك از همه آلاشی عشق من و دامن تو  
زینسان متازای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت کز خون ناحق کشتگان گل شد سرمیدان تو  
از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر کند گر غمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو  
تو خوش ییاجولان کنان گوجان ما بر باد رو ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو  
سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن کز عهد می آید برون يك دیدن پنهان تو  
بر دل اگر خنجر خورد بر دیده کز نشتر خورد آگه نگردم بس که شد چشم و دلم حیران تو  
وحشی چه برهیزی برو خود را بز بر تیغ او آخر تو را چون میکشد این درد بی درمان تو

یکبار نباشد که نیاز زده ام از تو      در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو  
خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند      ته مانده این رطل که من خورده ام از تو  
این میوه که آلوده بزهرم لب و دندان      نو باده شاخی است که پرورده ام از تو  
صد پرده خون گشت بر عقده غم خشک      دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم

جانی که بنزدیک لب آورده ام از تو

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو      طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو  
می آئی و میافکند چاکم بحیب عافیت      شاخ گلی دامن کشان یعنی قدر عنای تو  
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان      آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو  
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو      وان آرزوها خاک شد یک یک بزرای تو

وحشی بین اندوه دل و زسخت جانی دم مزن

کز هم پیاشد سنک را اندوه جان فرسای تو

گرچه دارم ذوقها از آشنائیهای او      انتقام از من کشد آخر جدائیهای او  
الله الله این دل است آن دل که وقتی داشتم      یاد آن اظهار قرب و خود نمائیهای او  
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور شد      میتوان کردن قیاس از بینوائیهای او  
ما و تو هم هر دو هم داغیم ای مرغ چمن      تو ز گل مینال و من از بیوفائیهای او

وحشی و امید وصل امتحان خود بصبر

عاقبت کاری کند صبر آزمائیهای او

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو      سک کوی تو بودم روز گاری حرمت من کو  
بصد جان میخرم گردی که خیزد از سر کویت      ندارم قدر خاک راه پیشت قیمت من کو  
بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم      کسی کو باتو گوید درد و داغ حسرت من کو  
چو خواهی بیگناهی را کشد احوال من پرسد      که آن بیخا نمان پیدانشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دائم خوشی و عشرتی وحشی

کدامین عیش و عشرت مردم از غم عشرت من کو

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو      قفس بر هم شکست این مرغ خرم بوستانی کو  
نگاه گرم آتش در حریف انداز می خواهم      بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو

می دوشینه از سر رفت و صد عالم خمار آمد      حریف تازه و بزم تو در رطل گرانی کو  
لا کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری      نخواهد جست ازین نخجیر کو چابک عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی

حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

شد بی حساب کشور جانها خراب از او      ترك است و تندخو چه عجب بی حساب از او  
پروانه يك زمان دگر زنده بیش نیست      ای شمع سرکشی مکن ورخ متاب از او  
سردر نقاب خواب کش ای بوالهوس که تو      بی یار زنده و نسداری حجاب از او  
تا پرده بر گرفت ز ماه تمام خویش      رو زردی تمام کشید آفتاب از او

وحشی که نیم کشته بخون میطپد ز تو

با جان مگر برون رود این اضطرار از او

صد خانه دین سوخت بهر رهگذار تو      کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو  
بیرحم کسی شرح جگر خوردن من پرس      بیکان جفا چند خورم بر جگر از تو  
آنکس که بر آورد مرا از چه تو نخلی      یا رب نخورد در چمن عمر بر از تو  
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر نیست      مشتاق که معلوم کنم يك خبر از تو

وحشی چو دهی شرح بیا حرف غم عشق

ما نیز اسیریم بصد غم بتر از تو

میروم خود پیش حال خویش میگویم باو      آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم باو  
گشته ام خاموش و پندارد که دارم راحتی      چند حرفی از درون ریش میگویم باو  
غافل است از من که دردم میشود هر روز بیش      اندکی زین بیش بیش از پیش میگویم باو  
غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوشخند      دل نمیداند جفای خویش میگویم باو

گرچه وحشی دل از او بر کند میرنجد بجان

گر بد آن دابر بد کیش می گویم باو

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو      عذر جفای تو مگر خواهش از وفای تو  
گشت ز تاب و طاقتم تاب رقیب منفعل      هیچ خجل نمیشود طبع ستیزه رای تو  
شب همه شب کنم دعائا که برو ز من شوی      دل بستمگری دهی کو بدهد سزای تو  
رخنه که میفتد بدل بسته نمیشود بگل      گو مژه تر مکن بخون خاك در سزای تو

ای رقم فریب عشق از تو بسوخت هستیم  
خانه سیاه می کند نسخه کمیای تو  
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر  
تارک عجز ما که شد پست بزیربای تو  
ایکه طیب و وحشی خوب علاج میکنی  
وعده بهش می دهد درد مرا دوی تو

آتشی خواهم دل افسرده را بریان درو  
در کمین خرمن جان شعله پنهان درو  
سینه میبایدم سوزان که نشیند زتاب  
گر بجوش آید خون گرم صد طوفان درو  
خانه دل را بدست شحنه خواهم کلید  
چند بر بالای هم اسباب صد زندان درو  
آرزو دارم طاسمی رخنه آن بسته عشق  
عقل سرگردان درو بیرون و من حیران درو  
سود دریای محبت بس همین کرم وجه اش  
بشکند کشتی و مستغرق نماید جان درو  
شهبواری بر سرم تازای عنان جنبان عشق  
وانگهی چشمی بده صد عرصه جولان درو  
چشم و وحشی عرصه دارد که صد جولان ناز

شوخی ار خواهد تواند تاخت صدمیدان درو

با مدعی بصلح بدل گشت جنک تو  
ما را نوید داد ز زخم خدنگ تو  
نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم  
چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو  
با ما سبک عنان و بغیری گران رکاب  
رشک آوراست سخت شتاب و درنگ تو  
ای تازه گل نه گرم جهان دیده نه سرد  
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو  
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن  
برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب

ناید بکنج کلبه تاریک و تنک تو

تند سویم بغضب دید که برخیز و برو  
خسکم در ته پا ریخت که بگریز و برو  
چیست گفتم گنهم دست بخنجر زدو گفت  
پیش از آن دم که شوی کشته پیر هیز و برو  
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو  
گرم شد کانش من باز ممکن تیز و برو  
می نشستم که مگر خار غم از پا بکشم  
داد دشنام که تقریب مینگیز و برو

وحشی این دیده که گردید همه اشک امید

آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

## حرف (۵)

خوشادرهای آن مردن خدایا بخت آنم ده  
نشاری خواهی ای جان آفرین شایسته نامش  
سخن بسیار فرصت کم خدایا وصل چون دادی  
سك خوار کش عشقم بگردن تیغ خرسندی  
من و آزرده گی از عشق و عشق چون توئی حاشا  
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم  
نشان اینچنین بختی کجا جویم نشانم ده  
پر از نقد و وفا و مهر يك گنجینه جانم ده  
نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده  
اگر خوان امیدی گستری يك استخوانم ده  
گرت باور نمی آید بدست امتحانم ده  
بیا ای ساقی مستان می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی

اگر فرصت شود وقتی بیار نکته دانم ده

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله  
خوش است بزمگه یار و ناله ننی و مطرب  
صفای خاطر رندان ز چه خانه نیابی  
بود علامت باران اشك خرمی ما  
اگر بچشم تودعوی نکرد سرمه بمستی  
منه زدست چونر گس پیاله خاصه در این دام  
ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله  
ز دست یار کشیدن میان ناله پیاله  
بدیر رو که پرست از می دوساله پیاله  
شبی که باده روشن مه است و هاله پیاله  
چه شد که بر سر نر گس شکست زاله پیاله  
که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند و وحشی از پیاله کشیدن

که کرده اند باو در ازل - و اله پیاله

هجر خدایا بس است روز وصالی بده  
خوبی خود را بگیر از دلم اندازه  
ایدل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا  
از پی این نیمه جان چند تقاضای ناز  
شوق مده اینهمه یا پرو بالی بده  
آینه آورده ام عرض جمالی بده  
فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده  
میدهم اینك بتو ليك مجالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق

بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

خیر مقدم قاصد جانان صفا آورده  
این نه پیغام است ای قاصد که سوز جان ماست  
خوش خبر باشی که خوش پیغامها آورده  
بر گرفته عشق و اول رو بما آورده

ای پیام آور بمیرم پیش آن طرز کلام  
خوش سخن عاشق پسنداست از کجا آورده  
ساده لوحم میکنم باور بگو قاصد بگو  
هر دروغی کز بر آن بیوفا آورده  
وحشی این طرز بیان یاد از سخنها میدهد

باز خود را بر سر طرز ادا آورده

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه  
روم بشهر دگر چون هلال اول ماه  
بسبزی سر خوان کسی نیارم دست  
کنم قناعت و راضی شوم ببرك گیاه  
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم  
اگر کنم بزر آفتاب چشم سیاه  
دل چو آینه ام تیره شد در این پستی  
بس است چند نشینم چو آب در تگ چاه

بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند

که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یانه  
بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یانه  
گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر  
عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یانه  
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده  
نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه  
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت  
تو می خواهی که من باشم سگ این آستان یانه  
نهانی با تو حرفی چند از احوال خود دارم  
در این اندیشه ام کز غیر میماند نهان یانه

اگر زینسان تمنای جمال او کنی وحشی

تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه  
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه  
جان و دل کردم نشان پیش خد نک غمزات  
صد خد نک انداختی بر استخوان آمد همه  
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم  
زانکه بر جان من بی خانمان آمد همه

بر تن خم گشته وحشی تیرها خوردم ازو

تیر ترکش کرده زانرو بر کمان آمد همه

ای آنکه عرض حال من زار کرده  
با او کدام درد من اظهار کرده  
آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی  
ما را چو بی گناه گرفتار کرده  
تا من خجل شدم که بد غیر گفته ام  
دانم سخن ز نیکی اغیار کرده

تا جان دهم زشوق چر این مژده بشنوم آهنگ پرشش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر شهره چه شد

نقد حیات صرف در اینکار کرده

قلب سیه ماست بیک حمله شکسته با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته

پیکان ز جگر جسته زخمی شده جان هم وینطرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

امید من از طایر وصل تو بریده است نتوان بر او بست بیک تار گسسته

از دور من و دست و دعائی اگرم تو بر خوان و ثنائی در دریوزه نبسته

نگذاشت کسادی که متاعش بفشانیم این جنس محبت که دراو گرد نشسته

هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی میرد بقفس مرغ پرو بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن

زین تخم تمنی که تو کشتی و نرسته

آخر ای بیگانه خو نا آشنائی اینهمه تا باین غایت مروت بیوفائی اینهمه

جسم و جانم رازهم پیوند بگسستی بسست با ضعیفی هم چو من زور آزمائی اینهمه

استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم دار بر زمین آرزو رخساره سائی اینهمه

هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان نیست مارا طاقت و تاب جدائی اینهمه

وحشی این در یوزه و دیدار ذلت تابکی

عرض خود بردی چه وضعت این گدائی اینهمه

سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده

چون بسوی کس توانم دید باز از انفصال اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده

نا امیدم بیش از این مگذار خون من بریز چون باطف خویشتن امیدوارم کرده

تو همان یاری که با من داشتی صد التفات کاین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده

ایکه میپر سی بدینسان کیستی زار و نزار

وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده

گذشتم از درت بر خاک صد جاشم تر مانده بین کز اشک سرخم صد نشان بر خاک در مانده

بیا بنگر که غمنا کست چشم آرزو بر راه با امید نگاهی بر سر این رهگذر مانده

بجز من هر کرا دیدی ز بیمار ان غم گشتی هنوز از کف من خنجر که بیمار دگر مانده

بر آمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس کرده بی تقریب وحشی عرض حال خود

که در بزمت بدین تقریب یکدم بیشتر مانده

شوقیست بر دلم از نو بدل جا کرده جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده

ای صیدکش صیاد من تاب کمندت بازده تا چند دست و پا زند صید گلو افشوده

بعقل بر چین این دکان از چارسوی عافیت کلام بدبختی برون رطل بیابی خورده

چون معدن الماس شد از غمزه اوسینه ام رحمی که پهلویی نهد اینجا بدل آزرده

ای غیر دل داری تو هم امدلت را سوز کو در هر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده

گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمن در مشربان یعنی به آتش در شدن ناید زهر افشوده

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت ادا

تازه باین معنی برد کوئی بمعنی برده

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه

ای معلم ای خدا نا ترس ای بیدادگر من گرفتم دارد او هم سنك حسن خود گناه

کرد رویت صد نگاه جان فرا از بهر عذر خونبای صدهزاران چو نتوانا کس هر نگاه

باد و دست خشك همچون خانه آن ماهرو باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه

جان من معذور فرما من نبودم باخبر زندگی را ور نه من میساختم بروی تباہ

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش

همچو وحشی تیر آه جان گداز عمرگاه

خواهد دگر بدام گهی بال بسته مرغ قفس شکسته از دام بسته

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش غیر از سر بریده و بال شکسته

صیدی ستاده تا که به بندد گلوی جان در گردنش هنوز کمند گسسته

کو جرگه که باز نماند نشان از او جز جای زخم پهلوی خونابه بسته

قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت هرگز هوس نکرد دل باز رسته

عشرت در آن سراسر است که آید برون ازو هر بامداد چهره بخونابه شسته

وحشی خموش باش که آتش زبان نگشت

الا دلی چو شعله آتش نشسته

مردمی فرموده جادر چشم گریان کرده  
 تو کجاوین دل که درهر گوشه اش جغدست  
 منته کحل الجواهر میکشد چشمم زباد  
 بوی جان می آید از توخیر مقدم ای نسیم  
 ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست  
 از کدامین باغ این گل در گریبان کرده  
 مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کهند

جذب شوقم خوش کمندگردن جان کرده

حرف (ی)

سبوی باده گویا بهر پیمانه خورده  
 نه داب آشنایانست بر هم رطل پیمودن  
 نهادی سربیدمستی و با دستار آشفته  
 بحکمت باده خورجانا بآن ماند که آن باده  
 ندارد یک خم این هستی مگر خم خانه خورده  
 تو این می غالباً در صحبت پیگانه خورده  
 بیازار آمده خوش باده رندانه خورده  
 بیبیا کی چه خود خورده نه بافرزانه خورده

شراب خون دل مستی ندارد ورنه ای وحشی

تو میدانی چه میها دوش از پیمانه خورده

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی  
 بکنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی  
 رقیبانرا بقتلم شادمان کردی نکو کردی  
 مرا با چند محنت همزبان کردی نکو کردی  
 ز کوی خویشتن راندی مرا از سنک محرومی  
 ز دست هر چه می آمد چنان کردی نکو کردی  
 شدی از مهر بانی دوست باغیار و بد بامن  
 مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی رانده از کوی خویشم آفرین بر تو

من سرگشته را بیخانمان کردی نکو کردی

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری  
 دل تست فارغ از غم که خورد شراب عشرت  
 برو و بکش دوجامی که بسی ملال داری  
 تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری  
 تونشسته در مقابل من و صد خیال باطل  
 که بعالم تمخیل بکه اتصال داری  
 بکدام علم یارب بدل تو اندر آیم  
 که ببینم و بدانم که چه در خیال داری  
 بترشح عنایت غم باز مانده خور  
 تو که کاروان جانها بلب زلال داری

چه خوش است از تو مستی و شراب عشق و وحشی

که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| جائی روم که جنس وفا را خرد کسی      | نام متاع من بزبان آورد کسی       |
| یاری که دستگیری یاری کند کجاست      | گر سینه خراشد وجیبی درد کسی      |
| یاریست هر چه هست و زیاری غرض و فاست | یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی    |
| دهقان چه خوب گفت چو می کند خار بن   | شاخی کش این بر است چرا برورد کسی |

وحشی بیاد صحبت یاران بیوفا

خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چه شود گرم نوازی بنایت خطابی       | نه اگر برای لطفی بیهانه عتابی       |
| ته پای جان شکاری دل من بخون زند پر | چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی       |
| چو منش رکاب بوسم چو سبک عنان سواری | چو بغیر هم عنان شد چو بلاگران رکابی |
| همه خرقة صلاح شده چاک و گل گل      | زمئی که داغ آن می نرود بهیچ بابی    |

بگذار درس دانش که نهایی ندارد

ز کتاب عشق و وحشی بنویس یک دو بابی

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین نردکی | غم بر نتابد هر تنی باید تن فرسودگی |
| نی گریه در دل گره نی ناله نزدیک لب  | یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی  |
| گفتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن      | حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی |

رفت آن سوار تند روماند آن سگ دنباله دو

بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی  | رانم دلیر رخس طلب را چه می کنی  |
| گر من بدل فرو نخورم دشنه های ناز | آن غمزه حریص غضب را چه می کنی   |
| گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را   | چشم نیازمند طلب را چه می کنی    |
| با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی     | آن خنده نهانی لب را چه می کنی   |
| ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز     | پرسند اگر بحشر سبب را چه می کنی |

عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بماند      با تیر گریه دل شب را چه می‌کنی  
 وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی  
 بستی زبان ز شعر لقب را چه می‌کنی

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمی‌دیدی      جفا‌های چنین از خوی او هرگز نمی‌دیدی  
 سخنهایی که در حق تو سرزد از رقیب من      گرت عیب بود دردی سوی او هرگز نمی‌دیدی  
 بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر      چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمی‌دیدی  
 ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور می‌گشتی      که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمی‌دیدی  
 مرا صد کوه و صحرا کاشکی پیش آمدی وحشی

که می‌بردی و هرگز راه کوی او نمی‌دیدی  
 چه دیدی ای که هرگز بد نبینی      که سوی مبتلای خود نبینی  
 عفاك الله مرا کشتی و رفتی      نکو رفتی الهی بد نبینی  
 ز مقصودم بر آوردی رقیبا      الهی ره سوی مقصد نبینی  
 چه طور بد زمن دیدی که سویم      به آنطوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش

پیشش دیگرانرا بد نبینی

آتشی در جان ما افروختی      رفتی و ما را ز دوری سوختی  
 بی وداع دوستان کردی سفر      از که اینراه و روش آموختی  
 گرنه از یاران بدی دیدی چرا      دیده از دیدار یاران دوختی  
 بیرخ او طرح صبر انداختم      ایندل و صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی

خانمان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان کسی      به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی  
 در نظر نعمت دیدار و بحسرت دگران      دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی  
 زیر بار سرم این دست بفرساید به      ز آنکه دستی است که دور است ز دامان کسی  
 پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند      که نبودند و نباشند بفرمان کسی

وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده

زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای از گل عذارت هر مرغ را نوائی      در هردلی خیالی در هرسری هوایی  
آئین بیوفائی خود گو که خوب باشد      از چون تو خوبروئی از چون تو دلربایی  
هر جاسک تو دیدم رو داد گریه بیخود      چون بیکسی که بیند دیدار آشنائی  
آمد بیزم رندان مست از می شبانه      مینا شکست جائی ساغر فکند جائی

وحشی وداع جان کن کامد بکشتن تو

سنگین دلی غریبی عاشق کشی بلائی

مرا زد راه عشق خرد سالی      ازین نورس گلی نازک نهالی  
فروزان عارضی مانند لاله      زمشکین هر طرف از لاله خالی  
شکر خاطوطئی دلکش حکایت      زبان دان دلبری شیرین مقالی  
بقدش سرورا نسبت توان داد      اگر در سرو باشد اعتدالی  
توان خورشید گفتن عارضش را      اگر خورشید را نبود زوالی

غزال ما نکردد رام وحشی

ندیدم این چنین وحشی غزالی

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی      رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی  
کرشمه توز بس باشدش برای اجابت      دعای زیر لب اندر میان آه نهانی  
تو خوش نشسته به مکین و حسن از تو نهفته      بجلوه بهر فریم بجلوه گاه نهانی  
چه روزگار خوشست آن برای رفع مظنه      عتاب ظاهر و صد عذر و عذر خواه نهانی  
بغارت دل ما تاخت غمزه وای سیری      کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی

ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن

که بگذرانم از آن چشم صد گواه نهانی

کردم از سجده راه تو جبین آرائی      سر اقبال من و پیشه گردون سائی  
باز چون آمده از سجده سرش سوده بعرض      هر که برخاک درت کرده جبین فرسائی  
آنقدر آرزوی سجده کویت که مراست      در همه روی زمینش نبود گنجائی  
دیرتر دولت پابوس تو دریافته ام      ز آنکه میکرده ام از دور زمین فرسائی

شکر لله که رسیدم بتماشا که وصل  
 کردم از خاک درت تقویت بینائی  
 بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند  
 که بجاروب کشی آمده و سقائی  
 خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه من  
 نگهی نی چو نگاه دگران هرجائی  
 طول منشور بقای ابدی را چکنم  
 خم ابروی تو اش گر نکند طغرائی  
 وحشیم طوطیم اندر پس آئینه بخت  
 دایم از شکر عطای تو بشکر خائی

پایان غزلیات



## رباعیات

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد      نا کرده می طرب بجامم بکشد  
بسپرده بشحنه فراق تو مرا      تا او به عقوبت تمامم بکشد

### وله ایضاً

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید      بر روی جمیلان چمن نیل کشید  
کس را بسخن نمی گذارد بلبل      درباغ مگر غنچه برویش خندید

### وله ایضاً

در نفی رخت شمع شبی گفت سخن      روزش دیدم گرفته کنجی مسکن  
چون صورت عاصمی که در روز جزا      باروی سیه بر آورد سر زکفن

### وله ایضاً

یازب که زمانه دلنوازت باشد      ایام همیشه کار سازت باشد  
رخش توسپهروزیں رخس توهلال      خورشید بجای طبل بازت باشد

### وله ایضاً

صید ار فکنی مراد آئین تو باد      عیوق شکار گاه شاهین تو باد  
هر سر که نه در پای سمند تو بود      بر بسته چو طبل باز برزین تو باد

### وله ایضاً

در صید گهت جان طرب باز آید      سیمرغ اسیر چنگل باز آید  
هر جا که صدای طبل باز تو رسد      صد مرغ دل از شوق پیرواز آید

### وله ایضاً

ای رفعت و شأن فروترین مایه تو      خوبی یکی از هزار پیرایه تو  
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر      ای سایه رحمت خدا سایه تو

## وله ایضاً

یا صاحب ننگ و نام میباید بود      یا شهره خاص و عام میباید بود  
القصه کمال سعی میباید کرد      در وادی خود تمام میباید بود

## وله ایضاً

گر درخور مهرم احترامی بودی      نزدیک توام قدر و مقامی بودی  
من میگفتم که مهر من باتو کجاست      گر آنطرف از عشق مقامی بودی

## وله ایضاً

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی      لازم نبود که طبع خود رنجانی  
من بودم و دیدنی چو این هم منعست      این نیز بیار و آن دگر ارزانی

## وله ایضاً

خوش آنکه شود بساط مهجوری طی      در بزم وصال میکشم پی در پی  
میعویت آنچنانکه مهجور وصال      مشتاق توام چنانکه مخمور بمی

## وله ایضاً

دانی شاها که مهر فرخنده اثر      تحویل حمل نمود و بودش چه نظر  
تا روز نشاط که بگلشن گذرد      هر روز فروتر بود از روز دگر

## وله ایضاً

اکسیر حیات جاودانم بفرست      آنم بفرست و در زمانم بفرست  
آن مایه که سرمایه عیش و طربست      کام دل و آرزوی جانم بفرست

## وله ایضاً

ای نشاء دانائی و ای مایه هوش      بفرست از آنچه تاسجر خوردم دوش  
نه بیش و نه کم آنقدر بخش که من      هشیار نمانم و نگرش مدهوش

## وله ایضاً

جرم است سراپای من خاک نهاد      لیکن بودم بعفو او خاطر شاد  
ایوای اگر عفو نباشد ای وای      فریاد اگر جرم نباشد فریاد

## وله ایضاً

تا بود چنین بود چنینست جهان      از حادثه دهر کسی یافت امان  
بلقیس اگر بملك جاویدان رفت      جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

## وله ایضاً

ای جان و تتم مطیع و شوق تو مطاع  
هیبت که جان وداع تن کرد و نداد  
رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع  
چندان مهلت که تن شتابد بوداع

## وله ایضاً

آنها که بگوئی نگران میگردند  
از رشک بیات میدهم جان که چرا  
پیوسته مرا بقصد جان میگردند  
گرد سر هم نام فلان میگردند

## وله ایضاً

آن زمره که از منطق ما بیخبرند  
زاغیم شده به عندلیبی مشهور  
صد نغمه ما ببانک زانگی نخرند  
مادیگرومرغان خوش الحان دگرند

## وله ایضاً

کوی تو که آواره هزاری دارد  
تنها نه منم تشنه دیدار آنجا  
هر کس بخود آنجا سروکاری دارد  
جائی است که خضرهم گذاری دارد

## وله ایضاً

شاهها بعداوت تو کس یار نشد  
با نشاء خصمی تو آنکس که بخفت  
کاندر نظر جهانیان خوار نشد  
در خواب شد آنچنانکه بیدار نشد

## وله ایضاً

تا پای کسی سلسله آرا نشود  
باز از نشود صید و نیفتد در قید  
او را سر قدر آسمان سا نشود  
او را بسر دست شهبان جا نشود

## وله ایضاً

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان  
لاله است ولی آمده با ژاله قرین  
کز آبله شبنمی نشسته بر آن  
ماهی است ولی کرده بسیاریه قران

## وله ایضاً

از آبله ای تازه گل باغ ارم  
نی جوهر حسن لاله است از ژاله  
حاشاکه شود طراوت روی تو کم  
نی زیور سویی گلست از شبم

## وله ایضاً

آن شمع که دوش بود تب تاسعشرش  
صحت پی دفع تب در آمد زدرش

تب از بدنش راه گریزی می‌جست      فساد جهان‌د از ره نیستش

وله ایضاً

تا در ره عشق آشنای تو شدم      با صد غم و درد مبتلای تو شدم  
لیلی وش من بحال زارم بنگر      مجنون زمانه از برای تو شدم

وله ایضاً

وحشی که همیشه میل ساغر دارد      جز باده‌کشی چه کار دیگر دارد  
پیوسته کدویش از می ناب پر است      یعنی کمه مدام باده در سر دارد

پایان رباعیات



## تر جیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است  
بی زینق و گوگرد که اصل زرکانی است  
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت  
سیماب در او عقد وفا بسته با آتش  
هم عقد در او سود و زیان همه عالم  
در عالم مستی که ز هستی بدر آئیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی مئی هست در این میکده مستیم

مطرب بنوائی ره ما بیخبران زن  
آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد  
زان زخمه که بیحوصله از شهنه هراسد  
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوائی  
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد  
این میکده وقفست و سیلست شرابش  
بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی مئی هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور بر آرد  
آن می که فروغش شده خضره موسی  
آن می که افق چون شودش دامن ساغر  
آن می که چو ته مانده فشاند بخاکش  
بر دار انا الحق سر منصور بر آرد  
آتش زنهاد شجر طور بر آرد  
خورشید زجیب شب دیجور بر آرد  
صد مرده پوسیده سر از گور بر آرد

آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم      ماتم ز شعف زمزمه سور بر آرد  
آن می که تفسیده کند طبع فسرده      صد العطش از سینه کافور بر آرد  
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفته است      تا آن میش از مست وز مستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید      کان نغمه بر آرد که ز جگر دود بر آید  
آن نغمه که سرمی و میخانه کند فاش      تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید  
آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش      از راه نفس بوی کباب جگر آید  
آن نغمه که چون گام نهد بر زبر گوش      جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید  
آن نغمه شیرین که پرد روح بسویش      مانند مگس کو بسلام شکر آید  
آن نغمه پر حال که در گوش خموشان      هر ناله اش از عهده صد جان بدر آید  
زان نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد      تا آنکه چو مالز دو جهان بیخبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست در این میکده مستیم

دیر است که ما معتکف دیر هغانیم      رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم  
لای ته خم صندل سرخاسته یعنی      ایمن شده از درد سر کون و مکانیم  
چون کاسه شکستیم نه پرماندونه خالی      بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم  
ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم      وینطرفه که اندر گرو رطل گرانیم  
شیریم سر از زحمت ساطور کشیده      قصاب غرض را نه سک پای دکانیم  
پروانه از شعله ما داغ ندارد      هر چند که چون شمع سرایای زبانیم  
هشیار شود هر که در این میکده مست است      اما دگر اندد چنان ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر شناسند      چیزی بجز از باده و ساغر شناسند  
بیخود شده و برده وجودم از یاد      درویش ندانند و توانگر شناسند  
رطلی که بغلطند و شناسند دگر هیچ      دور فلک و گردش اختر شناسند

یابند که در ظلمت میخانه حیات است      آن چشمه که میجست سکندر شناسند  
 بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند      غیر از می چون خون کبوتر شناسند  
 دشنام و دعا را بر ایشان دوئی نه      شادی زغم و زهر زشکر شناسند  
 هستند شناسای می و میکده چون ما      فردوس ندانسته و کوثر شناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را      خوش میگذرانیم جهان گذران را  
 از مغبچهگان بسکه در او غلغل و شادیست      نشنیده کس آوازه اندوه جهان را  
 دیریکه بهشتی ز می و مغبچه دروی      از کوثر و از حور فراغت دل و جان را  
 این دیر که سرمست در آنجا گذرانداخت      خود گم شد و گم کرد در او نام و نشان را  
 دیری که سر از سجده بت باز نیاورد      مر کس که در او خورد یکی رطل گران را  
 مسجده که دروی می و میخواره نگنجد      صد جوش در این دیر هم اینرا وهم آن را  
 غلطیده چوما پیش بت مست ببوئی      هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست در این میکده مستیم

ترسا بچه کز می و جامش خبرم نیست      خواهم که برم نام ولی آن جگرم نیست  
 کافر شدم از بس کنمش سجده بت پیش      اینست که زناری ازان بر کرم نیست  
 ناقوس نوازم که مناجات بت اینست      در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست  
 آنجا که صلیبست نمودار سر دار      بایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست  
 گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر      گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست  
 شیخی پس صد چله پی دختر ترسا      آن کرد ازو غیرت دین بیشترم نیست  
 ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز      تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی مئی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم      زنار مغان بر سر بازار ببندیم  
 صد بوسه بهر تار نهیم از پی تعظیم      تسبیح بتش بر سر زنار ببندیم

گر صومعه داران مقلد نپسندند      هر چند گشایند دگر بار به بنیدیم  
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید      آن عشق که بر خویش چو مسمار بنیدیم  
بر لب تری باده و خشک از نم او حلق      پیداست چه طرف از در خمار بنیدیم  
آن باده خوش آید که دود بر سر و بر گوش      راه سخن مردم هشیار بنیدیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی مئی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه از خانه خمار      آیم بدر صومعه زاهد دین دار  
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی      بیرون فکنم از دل او صدمت پندار  
بر تن درمش جامه سالوس و وزان زیر      آرام بدر صومعه صد حلقه زنار  
مردان خدا رخت کشیده بکنارند      چیزی بمیان نیست بجز جبه و دستار  
این صومعه داران ریائی همه زر قند      پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار  
می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست      بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی مئی هست در این میکده مستیم

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم      حرفیکه بانجام برد پی نشنیدم  
صد اصل سخن رفت و دلیلش همه معقول      از شك و گمانی که یقینی نرسیدم  
بس عقده که حل گشت برو هیچ نبسته      يك در نگشودند ز صد قفل کلیدم  
گفتند درون آی و بین ما حاصل کار      غیر از درمی چند سیه کرده ندیدم  
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند      هر مسئله عشق کز ایشان طلبیدم  
جستم من منصور ز سر حلقه مجلس      آن میطلبی گفت که هرگز نشنیدم  
دیدم که در او درد سری بود و گر هیچ      بارطل کشان باز بمیخانه کشیدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی مئی هست در این میکده مستیم

## وله ایضاً فی الترجیع المثنی

ای گل تازه که بوئی زوفا نیست ترا      خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برک و نوا نیست ترا      التفاتی با سیران بلا نیست ترا  
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا      با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا  
 فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود

جان من این همه ییباک نمیباید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی      همره غبر بگلگشت گلستان باشی  
 زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی      هرزمان بادگری دست و گریبان باشی  
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی      یاد حیرانی ما آری و حیران باشی  
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد  
 بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بیکاشانه اغیار نمیباید بود      غیر را شمع شب تسار نمیباید بود  
 همه جا با همه کس یار نمیباید بود      یار اغیار دل آزار نمیباید بود  
 تشنه خون من زار نمیباید بود      تا باین مرتبه خونخوار نمیباید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت ناکامی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد      جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
 آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد      هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد  
 این ستمها دگری با من بیمار نکرد      دگری اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مردم آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی دل بتودادن غلط است      چشم امید بروی تو گشادن غلط است  
 بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است      روی بر کرده براه تو نهادن غلط است  
 رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلط است      جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست      عاشق بیسر و سامانم و تدبیری نیست  
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست      خون دل رفته بداهانم و تدبیری نیست  
از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست      چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است      گل این باغ بسی سرو روان بسیار است  
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است      ترك زرین کمر و موی میان بسیار است  
بالب همچو شکر تنک دهان بسیار است      نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد بعاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو      بکمند تو گرفتارم و میدانی تو  
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو      از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو  
خون دل از مره میبارم و میدانی تو      از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن اینطور که آزرده شوم از خویت      نکنم باز دگر یاد لب دلجویت  
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت      گوشه گیرم من و من بعد نیایم سویت  
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت      سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم      از سر کوی تو خود کام بنا کام روم  
از پیت آیم و با من نشوی رام روم      صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم  
دور دور از تو من تیره سر انجام روم      نبود زهره که همراه تو يك گام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل و بد خو باشد

جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی  
چيست مانع ز من زار چه می‌پرهیزی  
حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی  
نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی

که ترا گفت بارباب وفا حرف مزین

چین بر ابرو زن و باماز جفا حرف مزین

درد من کشته شمشیر جفا میداند  
همه کس حال من بی سرو پامیداند  
میکنم ساکن صحرای وفا میداند  
درد من سوخته داغ جفا میداند  
پاکبازم همه کس طور مرا میداند  
عاشقی همچو منت نیست خدامیداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم

سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت  
چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت  
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت  
گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت  
نه که این بار چه هر بار دگر خواهم رفت  
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم  
چند پا مال جفای تو ستمگر باشم  
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم  
از تو چند ای بت بد کیش مکدر باشم  
میروم تا بسجود بت دیگر باشم  
باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از چه کشم ناز تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم  
ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم  
چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم  
گره ابروی پرچین ترا بنده شوم  
طرز محبوبی و آئین ترا بنده شوم  
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

الله الله ز که این قاعده آموخته ای

کیست استاد تو اینها ز که آموخته ای

اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم  
زود خود را بسر کوی عدم می‌بینم

دیگران راحت و من از توالم می بینم      همه کس خرم و من اینهمه غم می بینم  
 لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم      هستم آزرده و بسیار ستم می بینم  
 خرده بر حرف درشت من آزرده بگیر  
 حرف آزرده درشتانه بود خرده بگیر  
 آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم      پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم  
 از تو قطعاً طلب لطف و عنایت نکنم      همه جا قصه درد تو روایت نکنم  
 شرح این قصه بیحد و نهایت نکنم      خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم  
 خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهل است  
 سوی او گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

وله علیه الرحمه ایضاً فی المسموح

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید      داستان غم پنهانی من گوش کنید  
 قصه بیسر و سامانی من گوش کنید      گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید  
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی  
 سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی  
 روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم      تابع خوی بت عربده جوئی بودیم  
 عقل و دین باخته دیوانه روئی بودیم      بسته سلسله سلسله موئی بودیم  
 کس در آن سلسله غیر از من دلبنده نبود  
 يك گرفتار از این جمله که هستند نبود  
 نرگس غمره ز نش اینهمه بیمار نداشت      سنبل پرشکمش هیچ گرفتار نداشت  
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت      یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
 اول آنکس که خریدار شدش من بودم  
 باعث گرمی بازار شدش من بودم  
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او      داد رسوائی من شهرت زیبائی او  
 بس که دادم همه جا شرح دلارائی او      شهر پرگشت ز غوغای تماشائی او

اینزمان عاشق سرگشته فراوان دارد  
 کی سر برک من بیسر و سامان دارد  
 چاره اینست و ندارم به ازین رای دگر      که دهم جای دگر دل بدلارای دگر  
 چشم خودفرش کنم زیر کف پای دگر      بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر  
 بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود  
 من بر این هستم و البته چنین خواهد بود  
 پیش اویار نو و یار کهن هر دو یکیست      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست  
 قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست      نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست  
 این ندانسته که قدر همه یکسان نبود  
 زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود  
 چون چنینست پی کار دگر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به  
 عندلیب گل رخسار دگر باشم به      مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به  
 نوگلی کوکه شوم بلبل داستان سازش  
 سازم از تازه جوانان چمن ممتازش  
 آنکه بر جانم ازو دمدم آزاری هست      میتوان یافت که بر دل زمنش باری هست  
 ازمن و بندگی من اگرش عاری هست      بفروشد که بهر گوشه خریداری هست  
 بوفاداری من نیست در این شهر کسی  
 بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی  
 مدتی در ره عشق تو دویدیم بست است      راه صد بادیه درد بریدیم بس است  
 قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است      اول و آخرین مرحله دیدیم بس است  
 بعد از این ما و سرکوی دلارای دگر  
 بسا غزالی بغزل خوانی و غوغای دگر  
 تو مپندار که مهر از دل محزون نرود      آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود  
 وین محبت بصد افسانه و افسون نرود      چه گمان غلط است این نرود چون نرود  
 چند کس از تو و یاران تو آزرده شود  
 دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم      سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم  
 مایه عیش مدام دگرانت بینم      ساقی مجلس عام دگرانت بینم  
 تو چه دانی که شدی یار چه بیباکی چند  
 چه هوسها که ندارند هوسناکی چند  
 یار این طایفه خانه برانداز مباحش      غافل از لعب حریفان دغا باز مباحش  
 میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباحش      از تو حیفاست باین طایفه دمساز مباحش  
 به که مشغول باین شغل نسازی خود را  
 این نه کاری است مبادا که بیازی خود را  
 در کمین تو بسی عیب شماران هستند      سینه پر کینه ز تو عیب گذاران هستند  
 داغ بر سینه تو سینه شماران هستند      غرض اینست که در قصد تو یاران هستند  
 باش مردانه که ناگاه فغانی نخوری  
 واقف کشتی خود باش که پائی نخوری  
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت      شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت  
 از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت      با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت  
 حاش لله که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند  
 در مذمت یکی از بی دینان هم عصر خود که منکر انبیا و رسالت رسول خدا  
 بوده گوید

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| ای منکر حضرت رسالت      | سبحان الله زهی ضلالت    |
| انکار کسی که ماه شق کرد | از چیست ز غایت شقاوت    |
| بر گشته کسی ز دین احمد  | اینست نهایت سفاهت       |
| معبود تو ملحدیست چون تو | او نیز سگی است بی سعادت |
| همچو تو چو حاصل تبر است | فهرست جریده های طاعت    |
| قتل تو چو معنی جهاد است | سرمایه طاعت و عبادت     |
| در شرع محمدیست واجب     | قتل تو بصد دلیل و عادت  |
| از ما بزبان طعن و دشنام | وز شاه بخنجر سیاست      |
| ای کشته زخم خنجر ما     | اینست جهاد اکبر ما      |

پایان ترجیعات

خلد پرین

## بسم الله الرحمن الرحيم

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| خامه بر آورد صدای صریر     | بابلی از خلد برین زد صغیر |
| خلد برین ساخت این گلشن است | خار درو بابل دستان زن است |
| بلبل این باغ پر آوازه باد  | دم بدمش زمزمه تازه باد    |
| طرفه ریاضی است که تارستخیز | سبزه او را نبود برگ ریز   |
| ز آب خضر سر زده گلها در او | غنچه گشا باد مسیحا در او  |

### آغاز سخن

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| طرح نوی در سخن انداختم         | طرح سخن نوع دگر ساختم       |
| بر سر این کوی جز این خانه نیست | رهگذر مردم دیوانه نیست      |
| ساخته ام من بتمنای خویش        | خانه ای اندر خور کالای خویش |
| هیچ کسم نیست به همسایگی        | تا ز ندم طعنه ز بی مایگی    |
| بانی مخزن که نهاد آن اساس      | پایه او بود برون از قیاس    |
| خانه پر از گنج خداداد داشت     | عالمی از گنج خود آباد داشت  |
| از مدد طبع کهر سنج خویش        | مخزنی آراست پی گنج خویش     |
| بود در او گنج فراوان بکار      | مخزن آن گنج نه صدصد هزار    |
| گوهر اسرار الهی در او          | آنقدر اسرار که خواهی در او  |
| هر که به همسایگی اوشتافت       | غیرت شاهی جگرش را شکافت     |
| شرط ادب نیست که پهلوی شاه      | غیر شهان را بود آرامگاه     |
| من که در گنج طلب می زنم        | گام در این ره ببادب می زنم  |
| هم ادبم راه بجائی دهد          | در طلبم قوت پائی دهد        |

جهد کنم تا بمقامی رسم  
کار من اینست که فیاض جود  
گام نهم پیش و بکامی رسم  
انجمن آرای بسای وجود  
مرحمت خویش کند یازمن  
کم نکند مرحمت از کارمن

آنکه بما قوت گفتار داد  
کرد بما لطف ز لطف عمیم  
آنکه ازین گنج نشد بهره مند  
دخل جهان گشته مهیا ازین  
بود جهان بر سر کوی عدم  
بی سخن کون نه فکر مکان  
نام سما و لقب ارض نه  
چون نه ز ابعاد نشان بود و نه نام  
غیر برون بود ز ملک وجود  
بود یکی ذات هزاران صفات  
زنده باقی احد لایزال  
زنده ولی زنده جان آفرین  
بیند و گوید نه بچشم و زبان  
آنکه از دیده فروزد چراغ  
و آنکه دهد کام و زبانرا بیان  
آنچه نه از بود نمودی نداشت  
خلوتیان جمله بخواب عدم  
شام سیاهی که دو عالم تمام  
موج بر آورد محیط قدم  
گشت از آن ابر که شد در فشان  
شعشۀ آن گهر شب فروز  
صبح دل افروز عنایت دمید

گنج گهر داد و چه بسیار داد  
نادره گنجی و چه گنج عظیم  
قیمت این گنج که داند که چند  
بلکه دو عالم شده پیدا ازین  
بیخبر از وضع جهان قدم  
نه ز هیولا و نه صورت نشان  
عمق نه و طول نه و عرض نه  
قابل ابعاد که بود و کدام  
غیر یکی ذات مقدس نبود  
واحد مطلق صفتش غیر ذات  
حی توانا صمد ذوالجلال  
نی بروان زنده روان آفرین  
زوشده موجود همین و همان  
وز مدد باصره دارد فراغ  
هست چه محتاج بکام و زبان  
محض عدم بود و وجودی نداشت  
در تنق غیب فرو بسته دم  
گم شده بودند در آن تیره شام  
ابرقا خاست ز بحر کرم  
حامله ای در صفت کن فکان  
کرد شب تار جهان همچو روز  
باد روان بخشی هدایت دمید

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| کو کبۀ مهر پدیدار شد       | هر دو جهان مطلع انوار شد   |
| از اثر گرمی آن آفتاب       | دیده گشودند جهانی ز خواب   |
| عقل جنیبت زهمه تاخت پیش    | رایت خویش ازهمه افراشت پیش |
| فوج بفوج از پی هم میرسید   | خیل و حشر بود که صف میکشید |
| جیش عدم سوی وجود آمدند     | بر سر میدان شهود آمدند     |
| تاخت برزن لشکری از هر طرف  | پیش جهانیده کشیدند صف      |
| لشکر حسن از طرفی در رسید   | عشق سپاهش ز برابر رسید     |
| از طرف حسن برون تاخت تاز   | وز طرف عشق نیامد نیاز      |
| عشق و سیاهی ز کران تا کران | حسن و جمالی ز جهان تاجران  |
| محنت و درد سیه بی شمار     | آمد و صف زد زیمین و یسار   |
| سوز و گداز آمده در قبلگاه  | زد علم خویش بقلب سپاه      |
| از صف خود عشق جدا گشت فرد  | تاخت بمیدان و طلب کرد مرد  |

پر جگر آن مرد که شد مرد عشق  
آمد و نگریخت ز ناورد عشق

### در سپاسگزاری

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| فرض بود بر همه شکر و سپاس    | شکر و سپاسی نه بعد قیاس     |
| شکر و قیاسی که خدا را سزد    | خالق ما رازق ما را سزد      |
| خالق ما آنکه بصف نعم         | خواند جهانرا بوجود از عدم   |
| هست جهان سفره احسان او       | اهل جهان ریزه خور خوان او   |
| هر که نه پرورده این نعمت است | از سر خوان عدمش قسمت است    |
| مائده فیض چه جزو و چه کل     | برده از وفیض چه خار و چه گل |
| او چمن آراست دگرها چمن       | باد برد شاخ گل نسترن        |
| ورنکند طرح چمن از نخست       | بر قد گلبن نشود جامه سست    |
| نسخه هر گل که رقمهادر اوست   | شرح که مال چمن آرا دروست    |
| تعبیه کرد آنهمه نقش و نگار   | پر گل این گلشن خرم بهار     |

حرف نگار صحف کاینات  
 نقش کن لوح درون و بیرون  
 گر نبود آهن خارا تراش  
 بنگر اگر تیشه نیارد بدست  
 ورنه نبود قوت آن تیشه اش  
 بت که نگارنده شدش بت نگار  
 هست خدا آنکه بود بی نیاز  
 آنکه مقدم عدمش بر وجود  
 نقش نبود از بت و از بت نگار  
 بیشتر از هربت و هربت پرست  
 جان و جسد را بهم الفت فزای  
 راهنمای خرد راه جوی  
 پویه ده ابلق کیتی نورد  
 غالیه سای چمن دل فروز  
 زنك زدای دل دلخستگان  
 عقده گشاینده دشوارها  
 تاب ده لاله لعلی چراغ  
 کحل کش باصره مهر و ماه  
 صدر نشین دل روشن ضمیر  
 عقل که هست از همه آگاه تر  
 راه بکنش نبرد عقل کس  
 ای رطب تازه رس باغ جود  
 دانه این نخل چو میکاشتند  
 ابر کرم قطره بسی ریخته  
 جز تو کسی میوه این شاخ نیست  
 کاخ فلك را که بر افراختند

بی ورق و بی قلم و بی دوات  
 صنعتش از آلت تهمت مصون  
 سنك کجا بت شود از بت تراش  
 پیکر بت را نتوان نقش بست  
 رخنه بدلها نکند پیشه اش  
 چون دهدش کس بخدائی قرار  
 درهمه کاری همه را کار ساز  
 چون کندش کس بخدائی سجود  
 کوهمه را بود خداوندگار  
 بود خداوند بدینسان که هست  
 وز دل و جان زنك کدورت فزای  
 کام گشای نفس گرم پوی  
 گرم کن زرده آفاق گرد  
 مجمره گردان گل عود سوز  
 قفل گشای در در بستگان  
 چاره نماینده آواره ها  
 جام گر نرگس زرین ایاغ  
 مشعله افروز بساط سپاه  
 خرده شناس خرد خرده گیر  
 در ره او از همه گمراه تر  
 معرفت الله همینست و بس  
 ذات تو نوباده باغ وجود  
 بر نمری چو تو نظر داشتند  
 تازه گل این نخل برانگیخته  
 غیر تو زبنده این کاخ نیست  
 خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستی است مسلم ترا  
هر که بغیر از تو سپاه تو اند  
چرخ جنبیت کش فرمان تست  
دور زده دست بفتراک تو  
حیف که باشی بچنین آبروی  
آب کزو گشته هر آلوده پاک  
هر که درین خاک عداوت فن است  
آینه هر چند بود صاف دل  
بگذر ازین خاک و گل عمرگاه  
خیز و صفائی بده آئینه را  
آینه کز زنگ شده تیره رنگ  
آتشی از فقر و فنا بر فروز  
زان کف، خاکستری آور بکف  
تا چو نظر جانب او افکنی  
آه که آئینه برنگ اندر است  
بر همه روشن بود آئینه وار  
آینه دل که پر از نور باد  
زنگ و غباری که شود حایلش  
چرخ مگر کز نفس جان فزا  
کی بهمه غمزه دم ما کند  
روح فزاید دم روح الهی  
وز دم ما طایفه بوالهوس  
گر تو بر آنی که بجائی رسی  
صاف دلی را بمقابل گرای  
ماه چو با مهر مقابل شود  
لیک بسی راه کند طی هلال

حکم رسد بر همه عالم ترا  
گوش بدر چشم براه تو اند  
گوی فلک در خم چوگان تست  
آمده محراب فلک خاک تو  
برسراین کوی چو طفلان کوی  
میشود آلوده بیک مشت خاک  
خاک شود آخر اگر آهنت  
زنگ بر آرد چو بماند بگل  
چند کنی آینه دل سیاه  
زو بزدا ظلمت دیرینه را  
آتش و خاکسترازو برده رنگ  
هر چه بیابی ز علایق بسوز  
زنگ از آن آینه کن برطرف  
دیده شود هر چه بود دیدنی  
هر نفسش تیرگی دیگر است  
کز نفس آئینه رود در غبار  
از نفس تیره دلان دور باد  
رفع نماید دم صاحب دلش  
ز آینه خور شده ظلمت زدا  
آنچه بیکدم دم عیسی کند  
با نفس روح کند همرهی  
زنده شود مرده چو شمع و نفس  
رسته ز ظلمت بصفائی رسی  
تا شودت ز آینه ظلمت زدای  
وارهد از ظلمت و کامل شود  
تا گذر آرد بمقام کمال

رو بدر کعبه نیارد کسی  
 کعبه وصل است فضای دگر  
 فیض در او مرحله در مرحله  
 روح در این غافله محمل گشت  
 آب درین بادیه اشک نیاز  
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب  
 ماه در این ره خرد دور دو  
 خود بچنین جا که خردمانده لال  
 چشم در اوراه بجائی نیافت  
 جان بحیل میکند اینجا مقام  
 چند توان بود بدوری صبور  
 هر که درین ره بطلب گام زد  
 خیز که این راه بیابان بریم  
 کسوت جسم از سر جان بر کشیم  
 غسل بر آریم در آب بقا  
 خامه رد بر سر هر بد کشیم  
 چند نشینیم در این کنج تنگ  
 در بن این شیشه سیماب گون  
 آه که دیوانه شدم تا بچند  
 آه که هر چند کنم اهتمام  
 مورچودر شیشه بود سرنگون  
 مورکی از شیشه ییابد صعود  
 کوهر همت که از اینجا پریم  
 شهر همت چو ییابد مگس  
 همت اگر پایه فزائی کند  
 همت اگر پای بمیدان نهد

تانکند قطع بیابان بسی  
 سیر ره اوست برای دگر  
 نور در او مشعله در مشعله  
 اینچه فضا وینچه ره دلکشست  
 بادیه مرحمت کار ساز  
 شب پره در گذر آفتاب  
 کند در این ره نظر تیز رو  
 هست زبان را چه هجال مقال  
 خواست رود قوت پائی نیافت  
 جسم که باشد که بود تیز گام  
 دیده بر افروز بنور حضور  
 گشت بقای ابدش نامزد  
 رخت بسر چشمه حیوان بریم  
 يك دو قدح آب بقا در کشیم  
 چهره بشوئیم ز گرد فنا  
 لوح فنا را رقم رد کشیم  
 چند توان کزد یکجادرنگ  
 بند چود یوم بهزاران فسون  
 در بن این شیشه توان بود بند  
 جز بن این شیشه نیابم مقام  
 جانش از آنجا مگر آید برون  
 تاندهد بال و پرش از وجود  
 رخت بسر منزل عنقا بریم  
 کی کندش فرق ز سیم مرغ کس  
 پشه بی بال همائی کند  
 کوی فلك در خم چو گان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف  
گوهر مقصود که آرد بکف

### حکایت

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بر فلک از قدر زدی بارگاه    | پادشهی بود ملایک سپاه         |
| اختر سعدی و چه سعدا ختری    | در حرمش پرده نشین دختری       |
| چشم غزال از پی چشمش سیاه    | زلف کجش حلقه کش گوش ماه       |
| غالیه اش پرده در مشک ناب    | خال رخس داغ دل آفتاب          |
| دام ره کبک دری ساخته        | طره که در پای خود انداخته     |
| شمسه طاق گل زرین مهر        | منظره ساخت چو قصر سپهر        |
| تاج زحل قبه زرکار او        | قصر فلک طایر دیوار او         |
| آمده بر قصر فلک نردبان      | کنگره منظر عالی مکان          |
| صبحدمی جلوه نما همچو مهر    | بود بر آن غیرت بام سپهر       |
| آمد از آن جلوه گری درخروش   | جلوه او دید یکی خرقه پوش      |
| بر جگرش آمد و تا بر نشست    | تیر جگر دوزی از آن غمزه جست   |
| رخنه گر خانه جانی بود       | تیر که از سخت کمانی بود       |
| آه کشیدی و طپیدی بخاک       | داشت ز تیرش جگری دردناک       |
| جان بلب از آفت جانی که داشت | مضطرب از آن درد نهانی که داشت |
| عاشق و دیوانه و سردر هوا    | ناظر از آن منظر عالی بنا      |
| هر طرف افسانه سودای او      | شهر پر آوازه غوغای او         |
| کز همه بگذشت و بخسرو رسید   | بیخودی او بمقامی کشید         |
| خواند وزیر خرد اندیش را     | یافت چوشه حالت درویش را       |
| هست بتدبیر توام احتیاج      | گفت درینکار چه سازم علاج      |
| یا نکنم هم تو بکو چون کنم   | از جگرش دشنه جگر کون کنم      |
| کی بتوزینده کلاه و سریر     | گفت بجم کو کبه دانا وزیر      |
| سر زنجی بهر خود انگیختن     | هست در این کشتن و خون ریختن   |

مصلحت آنست که پنهانش  
 پرسیش از آتش دل گرم گرم  
 تا بطلبکاری آن پانهد  
 مرد مدبر بشه ارجمند  
 شامگهی سایه لطف خدای  
 خواند گدا را بحریم حرم  
 گفت که ای سوخته داغ دل  
 آنکه چو شمع است ترا سوزازو  
 بستن عقدش بتو بخشد فراغ  
 گر بمثل مهر صبا آوری  
 مرد گدا پیشه چو این مرده یافت  
 کاسه چوبین ز میان باز کرد  
 خود نه همین يك تنه در کار بود  
 مردم آبی چو خبر یافتند  
 رفت یکی پیش که مقصود چیست  
 گفت بر آنم کی بی در ناب  
 منتظرانش همه حیران شدند  
 لب بگشودند که گر مدتی  
 بس که ازین بحر برون ریزد آب  
 به که در این بحر شناور شویم  
 گر نکنیمش ز گهر کامکار  
 همچو صدف درته دریا شدند  
 بر زگهر ساخته کف چون صدف  
 بسکه فشاند در آن عرصه در  
 دید چو آن عاشق همت بلند  
 رفت و زدرکیسه خود ساخت پر

جانب خلوتگه خود خوانیش  
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم  
 خانه بسیلاب تمنی دهد  
 هرچه بیان کرد فتادش پسند  
 در حرم خاص ترین کرد جای  
 کرد ز الطاف خودش محترم  
 داغ غمت تازه گل باغ دل  
 وان که نشستی بچنین روز ازو  
 ليك بصد عقد در شب چراغ  
 شامگه او را بنکاح آوری  
 رقص کنان جانب عمان شفاف  
 آب روان ریختن آغاز کرد  
 چشم ترش نیز مددکار بود  
 بهر نماشا همه بشتافتند  
 گرنه زسوداست در این سود چیست  
 گرد بر انگیزم ازین بحر آب  
 وز سخنش جمله پریشان شدند  
 دور سپهرش بدهد مهلتی  
 عرصه این بحر نماند سراب  
 همچو صدف حامل گوهر شویم  
 زود ازین بحر بر آرد غبار  
 بعد زمانی همه پیدا شدند  
 بر لب دریا گهر افشان ز کف  
 دامن صحرا ز گهر گشت بر  
 خاک پر از گوهر خاطر پسند  
 آمد و بر تخت شه افشاند در

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| ز آمدنش گشت غمین شهریار     | فکر بسی کرد بتدبیر کار    |
| فکرت او راه بجائی نیافت     | از پی آن درد دوائی نیافت  |
| مرد گداپیشه زمین بوسه داد   | گفت که شاها فلکت بنده باد |
| گوی فلک قبه ایوان تو        | ملك بقا عرصه جولان تو     |
| چتر زر اندود تو خورشید باد  | مطربه بزم تو ناهید باد    |
| هست چو ناکامی من کام شاه    | نیست زهمت که شوم کام خواه |
| از مدد همت والای خویش       | دست کشیدم ز تمنای خویش    |
| دید چو بر همت او شهریار     | کرد بر او عقد جواهر نثار  |
| گفت توئی قابل فرزند من      | هست سزاوار تو پیوند من    |
| خواند عزیزان و بصد جد و جهد | بست باو عقد زلیخای عهد    |
| دامن مقصود فتادش بدست       | رفت و بخلوتگه عشرت نشست   |
| مرد گداپیشه که آنجا رسید    | از مدد همت والا رسید      |
| همت اگر سلسله جنبان شود     | مور تواند که سلیمان شود   |

## روحه من خلد برین

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ای ز حسد با همه عالم بجنک  | زین عمل بد همه عالم به تنک   |
| هست زرنج حسد امید زیست     | وای بجان تو علاج تو چیست     |
| دیده انصاف ز تو خار دوز    | چشم هنر بین تو مسمار دوز     |
| پیشه تو عیب هنر پیشگان     | عیب شما و هنر اندیشگان       |
| دشمن آن کز هنرش مایه ایست  | بر سرش از فرهما سایه ایست    |
| عیب کنی مرد هنر کیش را     | تا بنمائی گهر خویش را        |
| گر ز هنر نیست غرض نام و بس | به ز تو شهرت که دهد نام کس   |
| آن هنر اندیش شود نامدار    | کش تو کنی عیب شماری شعار     |
| آنکه چو پروانه آتش پرست    | گرد تو گشت از تو در آتش نشست |
| شعله زنی بر تن خود شمع وار | شب همه شب ساخته پا استوار    |
| پاس تو شب تا بسحر داشته    | باد بنزدیک تو نگذاشته        |

سر زده اورا ز تو دود از نهاد  
 جور بیاداش وفا می کنی  
 خار نشانند گل آرد بیار  
 بد مکن از گردش دوران بترس  
 هر که در این مزرعه شد دانه کار  
 ما که چو پرگار قدم میزنیم  
 دور ز هر نقطه که برداشتیم  
 آنکه بره خار فشان بست بار  
 هر که بدی کرد بجز بد ندید  
 مار که او بر سر آزار رفت  
 شمع که آتش زدرون بر فروخت  
 کس چه کند دشمنی زشتخو  
 مار که آزار کسان کار اوست  
 آنکه گذر بر سر نیکی فکند  
 زر که بمردم همه راحت دهد  
 خار کزو شد همه را با نگار  
 شیوه آزار مکن اختیار  
 خار پر آزار که نشتر زند  
 نور فشان گرچه بسوزی بداغ  
 باید اگر سوخت بساز و بسوز  
 فتنه مینگیز و و بترس از ستیز  
 خلق کشند آتش خلوت فروز  
 آنکه در او هست ز لنگر اثر  
 صدق ندارد نفس هیچکس  
 بر سر این لوح رقم مختلف  
 نیست در این لجه بغیر از سراب

زین عمل زشت ترا شرم باد  
 باد ترا شرم چها میکنی  
 ای تو کم از خار زخود شرم دار  
 دور مکافات کند زان بترس  
 آرد از آن دانه همان دانه بار  
 چرخ برین نقطه غم میزنیم  
 باز بآن نقطه گذر داشتیم  
 باز چو گردید بره داشت کار  
 کرد که يك که عوض صد ندید  
 زندگیش در سر اینکار رفت  
 سوخت دلش چون دل پروانه سوخت  
 دشمن او بس عمل زشت او  
 هر که بود بر سر آزار اوست  
 کی رسد از اهل گزندش گزند  
 ز آتش سوزنده سلامت دهد  
 سوخت چو افکند در آتش گذار  
 ورنه ز بیخت بکند روزگار  
 خار کن از پیخ و بنش بر کند  
 کسب کن این قاعده را از چراغ  
 خانه تاريك کسی بر فروز  
 تا نشوی کشته در آن فتنه خیز  
 زانکه مبادا شود آفاق سوز  
 نیست بجز کشتی دریا گذر  
 صادق اگر هست بود صبح و بس  
 نیست یکی راست بغیر از الف  
 آنکه شد از حرف حیانام یاب

هیچ کمر بسته بجز نی نماند  
 کیست درین دیر حوادث پذیر  
 روی زمین ز اهل هنر رفته اند  
 صافی از این میکده باقی نماند  
 شمع فروزنده ز پرتو نشست  
 تیره گلی از می گلرنک ماند  
 گشت تهی شمع ز بزم طراز  
 گنج زجا رفت و بجا خفت مار  
 بگذر ازین طایفه ماروش  
 خیز و منه پا بسر راهشان  
 پای نهی در ره و افعی بخاک  
 تا نشوی همچو زمین پایمال  
 روی بمردم منما چون پری  
 رخ منما وز همه دربرده باش  
 تا چو کند یاد تو در دل گذار  
 بگذر از این طایفه پرده در  
 رسم وفا نیست در اهل جهان  
 باش بعزلتگه خود یابگل

صاف دلی غیر خم می نماند  
 غیر خم می که بود توشه گیر  
 اهل هنر زیر زمین خفته اند  
 گشت تهی شیشه وساقی نماند  
 صبح شد و رونق مجلس شکست  
 کان تهی از لعل شد و سنک ماند  
 ماند همین دوده از شمع باز  
 لیک نه ماری که بود مهره دار  
 بر صفت مار باز ار خوش  
 بشنو و مگذر ز گذرگاهشان  
 لیک کنندت دم فرصت هلاک  
 دور نشین از همه گردون مثال  
 تا طلبندت بصد افسونگری  
 بر صفت روزگذر کرده باش  
 روی دهد گریه بی اختیار  
 پرده نشین باش چو نور بصر  
 همچو وفا پای بکش از میان  
 تا نروی از در کس منفعل

## حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود  
 رفته و در زاویه ساخته  
 آمده سیر از تك و بوی همه  
 مجلسی او دل آگاه او  
 ساخته چون جغد بویرانه  
 رفت فضولی بدر خانه اش

ز اهل جهان روی نهان کرده بود  
 وز همه آن زاویه پرداخته  
 بسته در خانه بروی همه  
 همدم او آه سحر گاه او  
 دم بدمش خود بخود افسانه  
 زد بفضولی در کلاشانه اش

داد جوایش ز درون سرا  
بستم از آن رودر کاشانه سخت  
مرد زیرون در آواز داد  
تا ندهد دست مرادی که هست  
حلقه چشمست براین در مرا  
گفت بگو تا چه هوا کرده  
گفت مرا آن هوس اینجا فکند  
گفت نداری اثر هوش حیف  
گر شوی از نقد خرد بهره مند  
کاین همه آزار کشیدی ز من  
ساخته ام در برخت استوار  
وحشی از این در بدری سود چیست  
به که در خانه بر آری بگل

کآهن سرد اینهمه کوبی چرا  
تا تو نیاری بدر خانه رخت  
کی همه را گشته درون از تو شاد  
حلقه این در نگذارم ز دست  
کز تو شود کام میسر مرا  
بردر من بهر چه جا کرده  
کز تو و بند تو شوم سودمند  
عقل ترا کرده فراموش حیف  
قیمت آن بند شناسی که چند  
صد سخن سخت شنیدی ز من  
میروی از درگاه من شرمسار  
چیست ازین مقصد و مقصود چیست  
تا نیروی از درکس منفعل

### روضه من خلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده  
اینهمه غم از پی حال مخور  
هست غمی تخم غم بیشمار  
اینهمه درها که سرشک تو سود  
گریه کنان از غم دل تا بکی  
پای بگل چند نشینی بگوش  
هیچ به از یار وفا دار نیست  
داری اگر یار نداری غمی  
کارگرانی چو فتد پیش کس  
آنچه بیک دست نشاید ربود  
یار مخوانش که چو شین در رقم

شادی اگر دیده ترا غم شده  
محنت عالم گذرد غم مخور  
بیضه یک مار شود چند مار  
نیست دلت را چه مفرح چه سود  
سبزه صفت پای بگل تا بکی  
زهره طلب در ره یاری بنوش  
آنکه وفا نیست در او یار نیست  
عالم یاری است عجب عالمی  
رفع شود از مدد یار و بس  
چون دوشود دست ربایند زود  
داخل شادیست نه داخل بغم

بر صفت یار پسندیده یار  
 صحبت ناچنس گزند آورد  
 رشته بانگشت که مارش گزید  
 کاین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سفله که تیز است براه ستیز  
 چرخ که شد تشنه بخون غزال  
 یار دو رنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر آهو چو کمین آورد  
 آنکه زوی شعله خشمش جهان  
 سرب چو بگداخت نماید چو آب  
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که سست آمده آنرا بنا  
 رسم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مگیلان جداست  
 مرد خرد پیشه نجوید ز کاه  
 مس اگر از هر علفی ز رشدی  
 در همه بحری در یکدانه نیست  
 هر مگسی را نبود انگین  
 در همه کس نیست زیاری اثر  
 یار که خود را بوفایت ستود  
 جوهر یاری اگرش حاصلست  
 سنک که کحل بصرش میکنند  
 آنکه درشتی فن خود ساخته  
 سرمه نرم است پی دیده نور  
 رو بدرشتی چو بد اندیش کرد  
 کشته چو سوهان بدرشتی مثل

آمده در راحت ورنجت بکار  
 صد دل آسوده به بند آورد  
 بست خرد کیش همین نکته دید  
 دست مکن باز بسوراخ مار  
 چون دم خدمت زند ازوی گریز  
 مروچه جنبان شود او را زبال  
 گرچه فند پیش تو اول بخاک  
 سینه خود را بزمین آورد  
 لاف صفائی که زند مشنو آن  
 لیک کند خوردن آن جان کباب  
 صحبت او مایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نهد اندر فنا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زرو خاک برابر شدی  
 کنج بهر خانه ویرانه نیست  
 هر نی خود رو نشود شکرین  
 چشمه ز هر خاک نیاید بدر  
 بایدش از داغ جفا آرمود  
 روشنی دیده و چشم ودل است  
 اول از آتش خبرش میکنند  
 به که بود از نظر انداخته  
 چونکه درشتست کند دیده کور  
 ناله بسی از عمل خویش کرد  
 ناله ازو ساخته در هر عمل

خیز و میفکن بدرشتان نظر  
چشم چو بر خاك مگیلان نهی  
صحبت یاران ملایم خوشست  
پا بکش از صحبت هر بوالهوس  
زر بده و صحبت یاران بخر  
صحبت نا جنس نباید گزید  
مار که بردست خودت جادهی

زانکه زیان بصر است آن نظر  
مردمك دیده بطوفان دهی  
یاری این طایفه دایم خوشست  
یار وفادار بدست آر و بس  
زین چه نکوتر که دهی زربزر  
تا طمع از خویش نباید برید  
زود بری دست و بصحرا دهی

### حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست  
در طلب گنج بویرا نه ها  
رفت یکی روز بویرا نه ای  
جغد بمیراث در او خانه گیر  
گشته روان ریک در آن سر زمین  
دید برون آمده ماری عجب  
شکل خوشی در نظرش نقش بست  
یکدوسه کامش بکف خویش داشت  
بر کف او نیش فرو برد مار  
دست بر افشاند در آمد ز پای  
داشت یکی دشمن دانا رسید  
چاره آن زهر دل آزار جست  
زهر کش چهل نظر باز کرد  
گفت چه از دست من آید کنون  
جز نم خون کامده از تن فرو  
یافته دست و بجان رنجه ام  
گفت خرد پیشه که خاموش باش

آرزوی گنج بدل نقش بست  
بود سراسیمه چو دیوانه ها  
چون دل ویران خودش خانه ای  
گشته بسی جغد در آن خانه پیر  
خشت در آن بود مربع نشین  
برتن او نقش و نگاری عجب  
نقش زد و راه گرفتش بدست  
غافل از آن زهر که در نیش داشت  
نیش مگو دشنه زهر آبدار  
سر بزمین سود و بر آورد وای  
بر سر آن خسته که مازش گزید  
کارد زد و پنجه اش انداخت چست  
دشمن خود دید و سخن ساز کرد  
رفت چو سر پنجه زدستم برون  
آنچه زدست آیدم امروز کو  
سستی تو گر نبری پنجه ام  
شرح دهم يك دوسخن گو مباح

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| مار زیاری چو کف بوسه داد     | داد دمش خرمن عمرت بباد    |
| تیغ من از خون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمه حیوان بدست   |
| بوسه آن رخت کشیدش ب خاک      | زخم منت باز رهاند از هلاک |
| تا تو بدانی که ز دشمن ضرر    | به که رسد دوستی از اهل شر |

## روضة من خلد برین

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ای علم کبر بر افراخته      | تاج تواضع ز سر انداخته     |
| هر که باین تاج نشد بهره ور | به که نیابند ز خاکش اثر    |
| خاک ره مردم آزاده باش      | بر صفت خاک ره افتاده باش   |
| خاک صفت راه تواضع گزین     | خاکی و از خاک نیاید جز این |
| سجده که پاک دلان گشته خاک  | زانکه فند در ره مردان پاک  |
| گر کست از بوسه کند پای ریش | دست نیازی ز تکبر به پیش    |
| خاک بهر پای بود بوسه ده    | خاک بفرقت که ز تو خاک به   |
| خواجه آکنده بکبر و منی     | کوهش اگر هیکل گردن کنی     |
| مشکل اگر سر کشیش کم شود    | در ره تعظیم قدش خم شود     |
| ای قدت از قاف گرانتر بسی   | کوه باین سنک نیابد کسی     |
| حیرتم از گردن پر زور تست   | کو بچنین بار بماند درست    |
| بر همه خلقتست تقدم ترا     | وجه شرف نیست بمردم ترا     |
| گر بلباست بود این سروری    | اینکه نباشد بچه فخر آوری   |
| ور تو بکنج و درمی محترم    | چون کنی آن دم که نباشد درم |
| جوهر آدم که اگر در همست    | خرکه زرش بار کنی آدمست     |
| روکه ز زر خر نشود آدمی     | هیچ خراز زر نشود آدمی      |
| زان فکنی جامعه اطلس بدوش   | تا شود آن بر خریت پرده پوش |
| لاف خر چون زند آن خود برست | کش بنشانند اگر زیر دست     |
| خانه تابوت تمنی کند        | تا زبردست کسان جا کند      |
| خواجه خردمند بصد احترام    | صوف و سقر لاط بدست غلام    |

شانه زن از پنجه بقطاس خویش  
 بیهده داده است ز کف نقد جان  
 کرده ز سودا در گفتار باز  
 این روش مردم بیدار نیست  
 دیده آخر که چو کس شد بخواب  
 خواجه بخوابست که خوابش حرام  
 منعم بر کبر بخود پای بند  
 تا چو زند گام برون از سرا  
 گر نه ز ایام خورد گوشت مال  
 خواجه که برگشته ز باد غرور  
 مشک پر از باد کجا خم شود  
 باد بخود کرده ولی وقت کار  
 گشت چو از باد قوی گوسفند  
 چند باین باد بسر میبری  
 دم که ببادست چنین پای بست  
 ای ز دمت رفته جهانی برنج  
 باد چو بر شمع ره انداخته  
 باد درد پرده هر پاک زاد  
 چند شوی همچو گل بوستان  
 دعوی گل راه بسوئیش هست  
 بخت تو بر چیست چه داری بگوی  
 لاف ز بالای پدر میکنی  
 شمع که زاینده ازو گشته دود  
 ناخلفی پا چو نهد در میان  
 چون گذرد روز نه را دود بست

ریش کن از غایت و سنواس خویش  
 ریش نگر میکند از بهر آن  
 کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز  
 خواجه بخوابست خبردار نیست  
 خود بخودش هست عتاب و خطاب  
 زان ندهد باز جواب سلام  
 ساخته درگاه سراسر بلند  
 پشت نسازد ز تکبر دو تا  
 جستش از خواب نماند مجال  
 خم نکند پشت تواضع بزور  
 گر نه ز بادش قدری کم شود  
 پوست کند از سر او روزگار  
 پنجه قصاب ازو پوست کند  
 نیستی آخر دم آهنگری  
 هیچ بجز باد ندارد بدست  
 چند توان بود چو دم باد سنج  
 تاج زرش خاک سیه ساخته  
 هست بلی پرده در غنچه باد  
 در صفت خویش سراسر زبان  
 زانکه نکورنگی و بوئیش هست  
 کیستی و در چه شماری بگوی  
 خود بنما تا چه هنر میکنی  
 خانه کند روشن و آن يك کیود  
 پرده عزت برد از دود آن  
 شمع فروزنده ز پرتو نشست

پرتو جمعی ز سر يك تن است  
مجلس جمع است فروزان ز شمع  
شمع نه جامه شمعى چه سود  
نیست ترا نقد خرد در کنار  
گفته چو خالیست شود سرفراز  
پست نشد پایه اهل صفا  
مرتبه شمع نگردد پست  
خس نشود کس ز بردست کس  
سرزنش ناخن ازین پستی است  
شد بفرو دست چو ساعد مقیم  
گر کست از راه خوش آمدستود  
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست  
زاغ که شد باز سفیدش لقب  
نیست خوش آمد بدر از چند حال  
رخت چودر کوی خوش آمد بربند  
چون بجگر شد دل قصاب بند  
در هدف گربه چو افتاد موش  
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال  
آنکه ستاید بخوش آمد ترا

مجلسی از مشعله روشنست  
شمع چو بنشست شود تیره جمع  
روشنی شمع نیاید ز دود  
زان نکنی رسم تواضع شعار  
پر چو شد افتاد بخاك نیاز  
گرچه فرو دست تو اش گشت جا  
گرچه که ازدود فرو تر نشست  
آب همانست همانست خس  
کس چو تو عادت بز بردستی است  
بین که گرفتند تباش بسیم  
آنچه نباشی تو نباید شنود  
مضحكه خلق مشو کان بلاست  
عقده صد خنده گشاید ز لب  
بی غرضی نیست خوش آمد سگال  
گر ز جمع نیست ز تو بد بربند  
بوسه زند بر قدم گوسفند  
وصف دگر گرد بهر تار موش  
نام نهادت بهر بی مثال  
از تو نکوتر نشناسد ترا

### حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم  
داشت یکی لاشه خری پشت ریش  
بوی بد زخم تن آن حمار  
شل یکی دست و يك پای لنگ  
کرد رسن بر سر و بردش کشان

ساخته محکم بجهالت قدم  
بر تن او زخم ز اندازه بیش  
باعث قی کردن هر مرده خوار  
کور شده بسکه زده سر بسنگ  
داد بدلال سر ریسمان

گفت که ازدست عنان داده‌ام  
 زین وحل از لطف بر آور مرا  
 مرد فروشنده زبان باز کرد  
 کاین خر صرصر تک آهونهاد  
 گر بنهی بر زبرش بار فیل  
 دست و دوپایش که ستون تن‌اند  
 کره خر شیر نینداخته  
 صاحب‌خرا این سخنان چون شفت  
 کاینهمه تعریف تو گر هست راست  
 داشتم اینطور حماری مراد  
 گفت فروشنده که ای قلتبان  
 لاشه خود را شناسی که چیست

همچو خر اندر وحل افتاده‌ام  
 باز خر از خواری این خر مرا  
 در صفت خر سخن آغاز کرد  
 گوی برون برده ز میدان‌باد  
 پیل صفت بگذرد از رود نیل  
 چار ستون اندک از آهن‌اند  
 با همه اسبان بگرو باخته  
 رفت و بدلال خر آهسته گفت  
 هست حماری که مرا مدعاست  
 شکر که بیرنج و طلب دست‌داد  
 چند دهی درد سر رایگان  
 رو که برین عقل بباید گریست

### روحه من خلد برین

ای ز دل مور دلت تنگتر  
 گرفکند حرص تو بر کود دست  
 مور نه این کمر آز چیست  
 گور که خاکش بدهان ریختند  
 آنکه نشد حرص و طمع دور ازو  
 تن که تواس پرورش نان دهی  
 دیده‌گز او مور شود طعمه‌خوار  
 به که چنان دیده نمک‌دان شود  
 نان سر خوان لثیمان مخور  
 کرده گرمی که دهد مبعثات  
 آب بقا باد بر او ناگوار  
 باش چو آهوی خطا پوست‌پوش

حرص تو از مور گران سنگتر  
 در کمر کوه بر آرد شکست  
 گور نه این دهن باز چیست  
 لقمه طلب بود از آن ریختند  
 به که خورد لقمه لب‌کور ازو  
 پرورش طعمه موران دهی  
 چند بهر خوان نهیش کاسه‌وار  
 کوز طمع کاسه هر خوان شود  
 زمر خور و سبزی آن خوان مخور  
 داغ جگر سوز نهد بر دلت  
 کز پی نانت سگی داغدار  
 برک گیامیکن ازین دست‌پوش

آهوی چین گشته چنین خوش نفس  
 مس که ز اکسیر طلا میشود  
 چند نشینی بسر خوان آرز  
 لب بدران حرص دهن باز را  
 ای بغم آب و علف پای بند  
 پیش سگ آهون کند جان تلف  
 آهواگر میل گیا میکند  
 درره این معده که بادا خراب  
 جاذبه او نفس اژدر است  
 آتش این هاضمه گیتی فروز  
 بس بودت واقعه آموزگار  
 چند باین فضله شوی پای بند  
 بگذر از آلودگی روزگار  
 مایل سیم و زر عالم مباح  
 از درمی چند که بودیش نیست  
 چیست ترا این همه حرص و آرز  
 با همه کس نخوت زردار چیست  
 کبر و دماغش نه بجای خود است  
 مخزن جمشید و فریدون کجاست  
 جمله در این خاک فرو رفته اند  
 آنکه فرستاده در این کشورت  
 گر زمن و تست غرض جمله زر  
 گرچه درم مونس دلخواه تست  
 آنکه در اول بسر ای سپنج  
 کرده اشارت که بر هوشیار  
 زر نه متاعی است بلا نیست زر

زانکه خورد برک گیاهی و بس  
 از اثر برک گیا می شود  
 گر نبود نان بگیاهی بساز  
 میل بکش چشم بد آرز را  
 چون سگ نفست نرساند گزند  
 تا شکمش نیست ز آب و علف  
 در بدنش مشک خطا میکند  
 فضله مردار شود مشک ناب  
 هاضمه او دم آهنگر است  
 شعله فروزنده آفاق سوز  
 کو نکند فضله کشی اختیار  
 چون جعلش گرد کنی تا بچند  
 دست از این فضله بشو زینهار  
 داغ دل از حسرت درهم مباح  
 پیش خردمند وجودیش نیست  
 همچو خم زر دهن از خنده باز  
 این همه عجب از دوسه دینار چیست  
 گرد درمش هست برای خود است  
 گنج فرو رفته قارون کجاست  
 با کفنی زیر زمین خفته اند  
 خلق نکرد از پی جمع زرت  
 کوه ز ما و تو بود سخت تر  
 دشمن جان نیست که همراه تست  
 زیر گل و خاک نهان کرده گنج  
 گنج عدوی است بخاکش سپار  
 الحذر ای ز رطلبان الحذر

### حکایت

بی درمی خار کشیدی پیش  
 بود همین زخم سرنیش خار  
 زخم بسی خار بر اندام داشت  
 رو بدر قاضی حاجات کرد  
 کای ز تو خرم شده باغ بهار  
 چند در این دشت من تیره روز  
 چند شوم نخل صفت لیف پوش  
 نخل که شد بارکشی کار او  
 وه که من از خار کشی سوختم  
 جز گل و اندوهم ازین خار نیست  
 تیشه بگل میزد و میکند خار  
 مشربۀ بود در او زر بسی  
 چون سر آن مشربه را باز کرد  
 رفت و بز صورت آن راز گفت  
 پرده بر انداخت چو از روی راز  
 آن سخن افسانۀ بازار شد  
 گفت که از خانه برونش کشند  
 حاجب شه رفت و فرمان شاه  
 شاه بر او بانك زد از روی قهر  
 کی شده از خار کشی پشت ریش  
 گنج برون آر که رستی زرنج  
 خار کشش گفت که ای شهریار  
 از نفس گرم اسیران بترس  
 گنج زمن میطلبی گنج چیست

نامده جز آبله اش خود بمشت  
 آنچه بدست آمدش از روزگار  
 خواری بسیار از ایام داشت  
 دست بر آورد و مناجات کرد  
 خار ز فیض تو گل آورده بار  
 خرقه صد پاره کنم خار دوز  
 چند توان بار کشیدن بدوش  
 هست رطب نیز گهی بار او  
 جز ضرر خار نیند و ختم  
 هیچم ازین خار جز آزار نیست  
 گشت ز گل مشربۀ آشکار  
 از سر زر دار گرانتر بسی  
 زمزمۀ خوشدلی آغاز کرد  
 صورت آنرا زنهان باز گفت  
 رفت زن و گفت بهمسایه باز  
 والی آن شهر خبر دار شد  
 از سر آزار بخونش کشند  
 برد کشانش بسوی بارگاه  
 شربت آن عیش برو کرد زهر  
 جامۀ زربفت چه پوشی بخویش  
 مارصفت کشته مشو بهر گنج  
 دست ز آزار اسیران بدار  
 وز شرر آه فقیران بترس  
 حاصل ایام بجز رنج چیست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| گنج کنی مشربۀ را لقب      | گنج کند خاک بسرزین سبب   |
| شاه زد از خشم گره بر جبین | گفت که بستند دودستش زکین |
| از فلکش آه و فغان میگذشت  | وز سر در دش بزبان میگذشت |
| از غم این حادثه گرجان برم | چشم کنم دوش و مغیلان برم |
| از سر پیداد زدندش بسی     | قاعده داد ندید از کسی    |

### روضه منی خالد برین

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای رطب تازه رس باغ جود      | ذات تو نوباوه باغ وجود     |
| دانه این نخل چو میکاشتند    | بر ثمری چون تو نظر داشتند  |
| مهر سحر کرده بسیار کرد      | بر سر این کشته بسی کار کرد |
| ابر کرم قطره بسی ریخته      | از گل این نخل بر انگیخته   |
| جز تو کسی میوه این شاخ نیست | غیر تو زبنده این کاخ نیست  |
| کاخ فلک را چو بر افراختند   | خاصه بی چون تو کسی ساختند  |
| کشور هستی است مسلم ترا      | حکم شده بر همه عالم ترا    |
| هر که بغیر از تو سپاه تواند | گوش بدر چشم براه تواند     |
| چرخ جنبیت کش فرمان تست      | گوی فلک در خم چو گان تست   |
| دور زده دست بفتراک تو       | آمده محراب فلک خاک تو      |
| حیف که باشی بچنین آبروی     | بر سر این کوی چو طفلان کوی |
| آب کزو گشته هر آلوده پاک    | میشود آلوده بیک مشت خاک    |
| هر که درین خاک عداوت فنست   | خاک شود آخر اگر آه نست     |
| آینه هر چند بود صاف دل      | زنگ بر آرد چو بماند بکل    |

بگذر ازین خاک و گل عمر کاه

چند کنی آینه دل سیاه

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| خیز و صفائی بده آینه را   | زو بزدا ظلمت دیرینه را   |
| آینه کز زنگ شود تیره رنگ  | مالش خاکستر ازورده رنگ   |
| آتشی از فقر و فنا بر فروز | هر چه بیابی ز علایق بسوز |

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| زان کف خاکستری آور بکف    | زنك از آن آینه کن برطرف  |
| تا چو نظر جانب او افکنی   | دیده شود هرچه بود دیدنی  |
| آه که آئینه بزنگ اندر است | هر نفسش تیرگی دیگر است   |
| بر همه روشن بود آئینه وار | کز نفس آئینه بود در غبار |
| آئینه دل که پر از نور باد | وز نفس تیره دلان دور باد |
| زنك و غباری چو شود حایلش  | رفع نماید دم صاحبش       |

صبح نگر گز نفس جان فزا

زاینه خورشده ظلمت زدا

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| هر نفسی را نبود این اثر | میوزد این باد ز باغ دگر     |
| کی بهمه عمر دم ما کند   | آنچه بیک دم دم عیسی کند     |
| روح فزاید دم روح الهی   | با نفس روح کند همهی         |
| از دم ما طایفه بوالهوس  | زنده شود مرده چو شمع از نفس |

گرتو بر آنی که بجائی رسی

رسته ز ظلمت بصفائی رسی

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| صاف دلی را بمقابل گرای  | تا شودت ز آینه ظلمت زدای |
| ماه چو با مهر مقابل شود | وارهد از ظلمت و کامل شود |
| لیک بسی راه کند طی هلال | تا گذر آرد بمقام کمال    |
| ره بدر کعبه نیارد بسی   | تا نکند قطع بیابان بسی   |
| کبه وصل است هوای دگر    | سیر ره اوست بیای دگر     |
| فیض درو مرحله در مرحله  | نور درو مشعله در مشعله   |

روح درین مرحله محمل کش است

این چه فضا و آنچه ره دلکش است

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| آب درین بادیه اشك نیاز        | هادی ره مرحمت کار ساز    |
| دیده زبس پرتو خورشید تاب      | شب پرّه در گذر آفتاب     |
| مانده در این ره خرد دور دو    | کند درین ره نظر تیز دو   |
| خود بچنین جا که خرد مانده لال | هست زبان را چه مجال مقال |

جسم درو راه بجائی نیافت

خواست رود قوت پائی نیافت

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| جان بحیل میکند اینجا مقام | جسم چه باشد که بود تیز گام |
| چند توان بود بدوری صبور   | دیده بر افروز بنور حضور    |
| هر که درین ره بطلب گام زد | گشت بقای ابدش ناهزد        |
| خیز که این راه پایان بریم | رخت بسر چشمه حیوان بریم    |
| چند نشینیم درین کنج تنگ   | چند توان کرد بیکجا درنگ    |
| کسوت جسم از سرجان بر کشیم | لوح فنا را رقمی در کشیم    |

در بن این شیشه سیماب گون

بند چو دیوم بهزراں فسون

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| آه که دیوانه شدم تا بچند  | در بن این شیشه توان بود بند |
| وای که هر چند کنم اهتمام  | جز بن این شیشه نیابم مقام   |
| مورچو در شیشه بود سرنگون  | جانش از آنجا مگر آید برون   |
| مورکی از شیشه نماید صعود  | تا ندمد بال و پرش از وجود   |
| کو پر همت که از آنجا پریم | رخت بسر منزل عقبی بریم      |
| شهر همت چو بیابد مگس      | کی کندش فرق ز سیمرخ کس      |
| همت اگر بال گشائی کند     | پشه بی بال همائی کند        |
| همت اگر پای بمیدان نهد    | گوی فلک در خم چو گان نهد    |

گر نبوده همت ازین نه صدف

گوهر مقصود که آرد بکف

### حکایت

خطای دانشمند و گرفتاریش بامر حاکم بزنجیر و بند

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| نادره گوئی ز سخن گستران   | نادره در سلك زبان آوران  |
| رفت یکی روز جفائی بر او   | تاختن آورد خطائی بر او   |
| والی شهرش ز غضب پیش خواند | چو رکنانش ز بر خویش راند |

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| تند شد و گفت سزایش دهند   | وز سرکین بند پیايش نهند   |
| کنده بآن پا که رود ناصواب | تا نکند در ره بساطل شتاب  |
| گرچه شب نیستیش در رسید    | شب بمیان آمد و بازش خرید  |
| صبح کزین مشعل گیتی فروز   | شعله کشد شعله آفاق سوز    |
| تیز کند آتش خرمن فروز     | دود بر آرند ازین تیره روز |

پرده کشانش عسس کینه جوی

تلخ سخن گشته ترش کرد روی

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چوب دوشاخش چونمود از گلو   | دست اجل بود گلوگیر او       |
| خم شده دستش بطریق کمان     | گشته زده از چوب دوشاخش عیان |
| طرفه کمائی که قدش همچو تیر | گشته ازو مثل کمان خم پذیر   |
| چون پی تیری که بیندازیش    | بود نوائی ز سخن شازیش       |
| بر بدنش تیر تمنی رسید      | مطلعی از عالم بالا رسید     |

گشت چومژگان قلم اشک ریز

زد رقم و داد یکی را گریز

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| بهر بیان کردن احوال من    | گشته مجسم صفت حال من       |
| جامه او ساختم کاغذین      | داد زنان راست لباس اینچنین |
| کردم از آن روز سراپا سیاه | تا طلبد داد من از پادشاه   |

آن سخن تازه پر سوز و درد

برد و بشه داد فرستاد مرد

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| شاه چو بر خواند در آمد ز جای  | گشت شتابنده بزندان سرای   |
| مژده اش از فر همائی دهند      | زودش از آن بندرهای دهند   |
| در قفس آن مرغ خوش الحان که چه | بلبل و محروم زبستان که چه |
| خاص ترین کس ز ندیمان شاه      | رفت بزندان و شدش عذرخواه  |
| ساخت ز تشریف خودش بهره مند    | کرد سرش افسر خسرو بلند    |

او که ازین ورطه جان کاه رست

از اثر معنی دلخواه رست

وحشی از این زمزمه دلنواز      خیز و بر این دایره شو نغمه ساز  
بوکه زهر قید خلاصت دهند      خاص تر آن خلعت خاصت دهند

هر که نصیبی زهنر میبرد

بیشتر از فیض نظر میبرد

رو نظری جو که هدایت در اوست      مایه اکسیر سعادت در اوست  
از طرف اهل دلی يك نگاه      رهبر مقصود تو صد ساله راه  
فیض ازل از نظر اهل راز      کرده دری بر رخ مقصود باز  
آنکه ترا مایه جان میدهد      هر چه طلب میکنی آن میدهد  
جان طلب و بگذرا زین آب و خاک      جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فرو بند لب

روز نهان است عیانست شب

پایان خلد برین

# فرهاد و شیرین

## بسم الله الرحمن الرحيم

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>الهی سینه ده آتش افروز<br/> هر آندل را که سوزی نیست دل نیست<br/> دلم پرشعله گردان سینه پر دود<br/> کرامت کن درونی درد پرورد<br/> بسوزی ده کلامم را روایی<br/> دلم را داغ عشقی بر جبین نه<br/> سخن کز سوز دل تابی ندارد<br/> دل افسرده دارم سخت بی نور<br/> بده گرمی دل افسرده ام را<br/> ندارد راه فکر روشنایی<br/> اگر لطف تو نبود پرتو انداز<br/> ز گنج راز در هر گنج سینه<br/> ولی لطف تو گر نبود بصدرنج<br/> چو در هر گنج صد گنجینه داری<br/> براه این امید پیچ در پیچ</p> | <p>در آن سینه دلی وان دل همه سوز<br/> دل افسرده غیر از آب و گل نیست<br/> زبانم کن بگفتن آتش آلود<br/> دلی دروی درون درد و برون درد<br/> کز آن گر می کند آتش گدائی<br/> زبانم را بیان آتشین ده<br/> چکدگر آب از آن آبی ندارد<br/> چراغی زد بغایت روشنی دور<br/> بر افروزان چراغ مرده ام را<br/> ز لطف پرتوی دارم گدائی<br/> کجا فکر و کجا گنجینه راز<br/> نهاده خازن تو صد دفینه<br/> پشیزی کس نیابد ز آن همه گنج<br/> نمیخواهم که نومیدم گذاری<br/> مرا لطف تو میباید دگر هیچ</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### در توحید فرماید

|                                                                                                                            |                                                                                                                                   |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>بنام چاشنی بخش زبانها<br/> شکر پاش زبانهای شکر ریز<br/> بشهدی داده خوبان را شکر خند<br/> نهاد از آتشی بر عاشقان داغ</p> | <p>حلاوت بخش معنی در بیانها<br/> بشیرین نکته های حالت انگیز<br/> که دل با دل تواند داد پیوند<br/> که داغ اوزند صد طعنه بر باغ</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

یکی را ساخت شیرین کار طناز  
 یکی را تیشه بر سر فرستاد  
 بهر ناچیز چیزی او دهد او  
 مبادا آنکه او کس را کند خوار  
 گرت عزت دهد رو ناز میکند  
 چو خواهد کس بسختی شب کند روز  
 دگر خواهد که بازاحت فتد کار  
 بلند آن سر که او خواهد بلندش  
 بسنگی بخشد آن سان اعتباری  
 بخاک تیره بخشیده عطایش  
 ز گل تا سنک وز گل گیر تا خار  
 بآن خاری که در صحرا فتاده  
 نروید از زمین شاخ گیاهی  
 در نایسته احسان گشاده است  
 ضروریات هر کس ارکم و بیش  
 بترتیبی نهاده وضع عالم  
 تمنی بخش هر سرکش هواییست  
 چراغ افروز ناز جان گدازان  
 کلید قفل و بند آرزوها  
 اگر لطفش قربن حال گردد  
 و گر توفیق او یکسو نهد پای  
 در آن موقع که لطفش روی بیچست  
 خرد را گر نبخشد روشنایی

که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز  
 که جان میکند تو فرهادی تو فرهاد  
 عزیزان را عزیزی او دهد او  
 که خواوار او شدن کاریست دشوار  
 و گر نه چشم حسرت باز میکند  
 از و راحت رمد چون آهو از یوز  
 نهد پا بر سر تخت از سردار  
 نژند آن دل که او خواهد نژندش  
 که بر تاجش نشاند تاجداری  
 چنان قدری که گردد دیده جایش  
 از و هر چیز با خاصیتی یار  
 دوی درد بیماری نهاده  
 که ننوشته است بر برگش دوائی  
 بهر کس آنچه هیبایست داده است  
 مهیا کرده و بنهاده اش پیش  
 که نه یک موی باشد بیش و نه کم  
 جرس جنبان هر دلکش نوائیست  
 نیاز آموز طور عشق بازان  
 نهایت بین راه جستجوها  
 همه ادبارها اقبال گردد  
 نه از تدبیر کار آید نه از رای  
 همه تدبیرها هیچست هیچست  
 بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل آن باشد در این راه  
 که گوید نیستم از هیچ آگاه

## بطریق مناجات گوید

خداوندا نه لوح و نه قلم بود  
 ارادت شد بحکمت تیز خامه  
 ز حرف عقل کل تا نقطه خاك  
 درش خواهی همانا بود نایاب  
 اگر نه رحمت کردی قلم تیز  
 نقوش کار گاه کن فکانی  
 که دانستی چنین زدنش بر هیچ  
 زهی حکمت که کردی تیزدستی  
 هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ  
 زهر پرده که از ته کردیش ساز  
 کشیدی برده هائی بر چه و چون  
 زهر پرده که بستی یا گشادی  
 اگر بیرون پرده در درون است  
 شناساگر نمیکردی خرد را  
 یکی بودی بد و نیک زمانه  
 هما و بوم بودندی بهم جفت  
 نه با اقبال آن را کار بودی  
 ز تو انداخته عقل این محاک را  
 ز چندین زاده قدرت که داری  
 بر آن عزت سرشتی کان کف خاك  
 طراز پیکری بستی بر آن گل  
 بده جا خادمانش داشتی باز  
 بخاك آنقدر دادن رمز کاریست  
 چه شد گو خاك باش از جمله درس

حروف آفرینش بی رقم بود  
 بنام عقل نامی کرد نامه  
 بیک جنبش نوشت آن کلك چالاک  
 شود نابودتر از نقش بر آب  
 که دیدی اینهمه نقش دلاویز  
 بطی غیب بودی جاودانی  
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ  
 زدی بر نیستی نیرنگ هستی  
 زدش صد بوسه بر پا نقش ارزنگ  
 نهفتی صد هزاران چهره راز  
 که از پرده نیفتد راز بیرون  
 دو صد راز درون بیرون نهادی  
 بتو از تو خرد را رهنمون است  
 کی از هم فرق کردی نیک و بد را  
 تفاوت پا کشیدی از میانه  
 بیک بیضه درون هم خواب و میخفت  
 نه این را طعنه ادبار بودی  
 که میسجد عیار نیک و بد را  
 کفی بر داشتی از خاك خواری  
 که زیب شرفه شد بر بام افلاك  
 که آمد عاشق او جان بصد دل  
 که گفتی خاك و چندین قدر اعزاز  
 که عزت بیش مادر خاكساریست  
 منش برداشتم این عزتش بس

بر آن ده خادمان کس داشتی پیش  
 همه فرمان برای کار فرمای  
 از آن ده خادم ده ایستاده  
 چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
 نشاندی پنج از ایشان بر در بار  
 گنه داران جسم و عالم جسم  
 ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه  
 شده هر يك بشغل خاص مأمور  
 همه ثابت قدم در راز داری  
 یکی آئینه ایشان را سپردی  
 زیرون هر چه برقع بر گشاده  
 چنین آئینه ایشان را که پیشست  
 دماغش را بمغز آراستی پوست  
 زدل راهی گشادی در دماغش  
 چراغش را خرد پروانه کردی  
 اگر عقلست اگر طبعست اگر\*

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر  
 چه لطفست الله الله با کف خاک  
 اگر جسمانیند از جان پاکند  
 همه از بهر ما هر يك بکاری  
 ز ما گر آشکارا و نهان است  
 بکردیم از تمام هستی خویش  
 اگر لطف تو دامن بر فشاند  
 بود بیرحمت اجزای مردم  
 ره هستی سرا پا گر نپویند  
 عدم بل از عدم لختی از آنسوی

دوانیدی بخدمت صد حشر بیش  
 همه در راه خدمت پای برجای  
 مهیا هر چه فرماید اراده  
 مبادا از سرما سایه شان کم  
 ز احوال همه عالم خبردار  
 پریشان راه صورتها ز هر قسم  
 ندیده هیچکس بیرون خرگاه  
 بیکجا جمع ليک از یکدگر دور  
 همه با یکدیگر در سازگاری  
 که خود دانی کز ننگش چون ستردی  
 در آن آئینه عکسش او فتاده  
 اگر خود بر شود بر جای خویشست  
 ولی دادیش کاین خلوت که دوست  
 فکندی آتش دل در چراغش  
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی  
 لوای خدمتش دارند بر دوش  
 همه پیشش نهاده دست بر سر  
 که بر بستی سرچرخش بفترک  
 همه در خدمت این مشتش خاکند  
 دریغا نیست چشم اعتباری  
 ز لطف و رحمت شرح و بیانست  
 نیامد هیچ جز لطف ترا پیش  
 ز ما جز نیستی چیزی نماند  
 صفتهای بد اندر نیستی کم  
 عدم یابند ما را گر بجویند  
 بدیهای نهفته در عدم روی

ز ما ناید بجز ما نیک دانیم  
 کسی کو گریه کن برخود شب و روز  
 ولی آن گریه را سودی نباشد  
 شراری باید از نو در میانه  
 بدیها درخودی خس پوش داریم  
 درخش شمع راه ما کن از خود  
 کسی کو را زخود کردی خودش حال  
 خوشا حال دل آن کس درینکوی  
 فلک گوی سر میدان آنست  
 بچوگان هوی داریم گوی  
 بکش از دست چوگان هوا را  
 ببر از ما هوی را دست بسته  
 هوایی را که آن ما را بتانند  
 دل چون کعبه را بتخانه چند  
 کنشتی بر صنم شد دل صد افسوس  
 هوایت شد نفس زنار ما را  
 بت و زنار این کیش است باطل  
 زبان مزدور ذکر تست زشت است  
 فکن سنگی بناقوش که تن زن  
 بتاراج کنشت ما برون تاز  
 نه در بگذار نه دیوار این دیر  
 زما درکش لباس بت پرستی  
 اشارت کن که انگشت ارادت  
 بفا تعلیم نفی ماسوی کن  
 شهادت غیر نفی ماسوی چیست  
 باین خلوت کسی کو مهر می یافت

تو ما را نیک کن تا نیک مانیم  
 که بگذاری بدو آتش بد آموز  
 که از تو در جگر دودی نباشد  
 که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه  
 بده برقی که دود از خود بر آریم  
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود  
 بگو کو بر فلک زن گوی اقبال  
 که چوگان تو میگرداندش گوی  
 که گویش درخم آن صولجانست  
 هوس گرداندش هر دم بسوئی  
 شکن بر سر هوس جنیان ما را  
 که ما را سخت دارد دل شکسته  
 بهشت جسم و دوزخ باب جانند  
 حریم تست با بیگانه میسند  
 درو بامش پر از زنار و ناقوس  
 ازین زنار و بت باز آر ما را  
 بت ما بشکن و زنار بگسل  
 که خدمتکار ناقوس کنشت است  
 وگر بد جنب او را بر دهن زن  
 صلیب هستی ما سر نگون ساز  
 بسوزان هر چه پیش آید دروغیر  
 هم اینرا سوز و هم زنار هستی  
 بر آریم از پی عرض شهادت  
 شهادت در سر و در پای ما کن  
 ز بعد لای نفی الا خدا کیست  
 بتلقین رسول هاشمی یافت

### در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گوید

حکیم عقل کز یونان زمینست  
 بهر جا شرع بر مسند نشیند  
 بلی شرع است ایوان الهی  
 بساطی کش نبوت مجلس آراست  
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه  
 بکوشد تا کند بیرون در جای  
 چه شد گو باش گامی تا در کام  
 بسا کوری که آید تا در بار  
 در آن ایوانکه طغرای جاوید  
 نبوت مسند آرایان تقدیر  
 بعالی خطبة الملك لله  
 جهان را در صلاى کار جمهور  
 نه شاهانی که تخت و تاج خواهند  
 ازان شاهان که کشور گیر جانند  
 عطاهاشان بهربى برك و بى ساز  
 بود ملك ابد کمتر عطاشان  
 شهبانى فارغ از خیل و خزانه  
 همه از آفرینش بر گزیده  
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی  
 ز نورش هر کجا آثار روحیست  
 جهان را علت غائی وجودش  
 محمد تاجدار تخت کونین  
 چراغ چشم چرخ انجم افروز  
 فلک میدان سوار لامکان گوی

اگر چه بر همه بالا نشینست  
 کسش جز در برون در نبیند  
 نبوت را در او اورنگ شاهی  
 کجا هر بوالفضولی را در آنجاست  
 نیابد راه جز بیرون درگاه  
 چو نزدیک در آید کم کند پای  
 چو پانود چه صد فرسخ چه يك کام  
 چو چشمش نیست سر کو بد بدیوار  
 برون حکم و درونش بیم امید  
 در او اقلیم جان کردند تسخیر  
 ز ماهی صیثشان بر رفته تامه  
 بلطف و قهر تو کردند منشور  
 ازین ده های ویران باج خواهند  
 ولایت بخش ملك جاودانند  
 هزاران روضه پر نعمت و ناز  
 اگر باور نداری شو گداشان  
 طفیل پادشاهیشان زمانه  
 همه از نور يك ذات آفریده  
 چه نوری الله الله لایزالی  
 بخدمت اندرش هر جافتو حیست  
 وجود جمله موج بهر جودش  
 دو کون از وی پر از زیب و پر از زین  
 ز نامش حرز طومارش و روز  
 مجره صولجان آسمان پوی

شکست آموزگار لات و غری  
 شد از آب وضوی آن بیک مشت  
 شکوه او صلیب از پا در افکند  
 عرب را زو بر آمد آفتابی  
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی  
 فروزان نیری کاندر نقاب است  
 ز شرح او که مهر انور آمد  
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور  
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد  
 سجود از چار حد مرکز گل  
 هزاران راه را یک راه کرده  
 سپرده ره بهره داران مقصود  
 همان آب و گل آدم نهان بود  
 نداده با نفس یک حرف پیوند  
 ز جنبش گیرد از وی تاب و آرام  
 چو شد قلب آزمای آفرینش  
 نخست آورد سوی آسمان دست  
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری  
 که یعنی آدم ای قلب کاران  
 کرا قلیست تا بعد از شکستش  
 نه در دستش همین شق قمر بود  
 بتخت هستی از خاصست اگر عام  
 زمانه خانه زاد مدت اوست  
 ز رویش روز تابش وام کرده  
 چه میگویم بجنب رحمت عام  
 شب از گیسوی خود داده تاری

نگونساری از آن در طاق کسری  
 بگردون دود از آتشگاه زردشت  
 کزان هیزم بسوزد زرد و پازند  
 که از وی صبح هستی یافت تابی  
 گذارد دهر را ظلمت زهرسوی  
 ازو عالم سراسر آفتاب است  
 جهان را مهر بالای سر آمد  
 که ناگه خال بت رویان شود نور  
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد  
 بر نداشت پنج نوبت در مقابل  
 سخن بر رهروان کوتاه کرده  
 همه غولان ره را کرده نابود  
 که او پیغمبر آخر زمان بود  
 که نقش زر نگشته سکه مانند  
 نبود الا رموز وحی و الهام  
 بمعیاری که دانند اهل بینش  
 فلک را سیم قلب ماه بشکست  
 درستی دادش و کامل عیاری  
 بکامل کردن ناقص عیاران  
 درستش کرده بسپارم بدستش  
 بهر انگشتش از این صد هنر بود  
 همه در حیطه فرمان او رام  
 ز خردی او اگر در خدمت اوست  
 زمانه آفتابش وام کرده  
 بود پیوده وام و نسبت وام  
 بر او هر شب کواکب را نثاری

هم از گنجینه جودش ستانند  
دویده آسمان عمری براهش  
چو مایه ابر کرده اشکباری  
ز رشك شغل او خورشید افلاك  
سحابش بود بر سر تازیانه  
سیندی سوخت در دفع گزندش  
کسی از چشم بد خود نیستش باك  
در آن عرصه که نور جاودانست  
جنیبت تا بحدی پیش رانده  
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای  
فتادی سایه اش گر بر سر خاك  
چو راه خدمتش نسپرد سایه  
گرش سایه زمین بوسیدی از دور  
بذوق قرب بزم وحدت انجام  
که گرنه بر شکم میبست سنگش  
تعالی الله چه قالب اصل جانها  
زهی قالب ز قالب جان عالم  
ز جسمش گو خرد اندازه بردار  
که ترسم گر شود بی پرده این راز  
در آن قالب کسی که جانش باشد

کهرهائی که بر مویش فشاند  
که کرده ذره خود تختگاهش  
که گشته خاص شغل چتر داری  
زند هر شام چتر خویش بر خاك  
چو دید آن حسن خلق بیکرانه  
بیالا جمع شد دود سپندش  
که خواند ان یکادش ایزد پاك  
براق جان در او چابك عنانست  
که از بی سایه نیزش باز مانده  
پس دیوار باشد سایه را جای  
زمین سر بر زدی بر جیب افلاك  
در آن پستی که بودش ماند مایه  
دویدی چون غلامان از پیش نور  
بدانسان قالبی بودش سبك فام  
ندیدی کس بدیگر جا درنگش  
دوان در سایه لطفش روانها  
نه تنها جان و بس جانان عالم  
حدیث جان همان در پرده بگذار  
نباشد کس حریف وهم غماز  
بگردون بر شدن آسانش باشد

### در صفت شب مهر اج گوید

شبى روشنتر از سرچشمه نور  
دمیده صبح دولت آسمان را  
بشب از روز مرغان شب آهنگ  
میان روز و شب فرق آنقدر بود

رخ شب در نقاب روز مستور  
ز خواب انگيخته بخت جوان را  
خزیده شبیره در فرجه تنك  
که هر سیاره خورشید دگر بود

شد از تخت الثری تا اوج افلاك  
 همه روشندان آسمانی  
 از آن دولسرا تا عرش اعظم  
 زمانه چار دیوار عناصر  
 زگوهرها که بوده آسمان را  
 رهی آراسته از عرش تا فرش  
 براقی برق کرده از تکش نام  
 ندیده نقش پیا چشم گمانش  
 بمغرب نعلش از خوردی بخاره  
 ازین روی زمین بیرحم مهمیز  
 چو اوصاف تک و پویش کنم ساز  
 بهر جا آمده در عرصه پوئی  
 بزیر پاس در هنگام رفتار  
 نبودی چون دل عاشق قرارش  
 خدیو عالم جان شاه لولاک  
 بساط آرای خلوتگاه لاریب  
 محمد شبر و اسری بعبده  
 محمد جمله را سرخیل اسرار  
 زهی عز براق آن جهانگیر  
 سرای ام هانی را زهی قیدر  
 بزد جبریل بر در حلقه راز  
 برون آ یا نبی الله برون آی  
 برون فرما که مه را دل شکسته  
 عطارد تا ز وصلت مژده بشنید  
 برون تاز و بحال زهره پرداز  
 فرو رفته است خور در آرزویت

همه ره چون دلی از تیرگی پاک  
 دوان گرد سرای ام هانی  
 ملایک بافته پر در پر هم  
 حلی بر بسته ز انواع نوادر  
 پر از در کرده راه کهکشان را  
 براقی جسته بر فرش از در عرش  
 ز فرشش تا فراز عرش یک گام  
 نسوده دست و هم کس عنانش  
 بمشرق بود تا جستی شراره  
 بر آن سوی زمین جستی یک خیز  
 سخن در گوش تازد پیش از آواز  
 زمین آسمان طی کرده گوئی  
 نمیگردید مور خفته بیدار  
 که خواهد جان عالم شد سوارش  
 مقیمان درش سکان افلاك  
 سوار روشناس عرصه غیب  
 زمان را نظم و عقد روز و شب ده  
 جهان را سنک کفر از راه بردار  
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر  
 که میتابید در وی آنهمه بدر  
 که بیرون آی و برکون و مکان تاز  
 برون آ یا رخی چون مه برون آی  
 ز شوق بر سر آتش نشسته  
 چو طفل مکتب اندر شب عید  
 که چنک طاقش افتاده از ساز  
 تو باقی مانی و خورشید رویت

کشد گرم مدت حرمان از این بیش  
 ز بر جیس و ز کیوان خود چه پرسی  
 برون نه گام و لطفی یارشان کن  
 سریر افروز عرش از خوابگاهش  
 بیک جنبش زمین داد و زمان داد  
 براقش پیش باز آمد بتعجیل  
 رکاب آراست پای احترامش  
 بسوی مسجد اقصی عنان داد  
 ز آدم تا مسیح انبیا جمع  
 در آن مسجد امام انبیا شد  
 پس آنکه خیر باد انبیا کرد  
 بزیر پی نخستین عرصه فرمود  
 فروغی کامدی کرد از رکابش  
 از آن منزل همان شب کرد شبگیر  
 عطارد لوح خورد آورد پیشش  
 چودر بزم سوم آوازه انداخت  
 نبودی گر نهان در چادر او  
 بکاخ چارمین جاساخت در صدر  
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق  
 بیک حمله که آورد آن جهانگیر  
 بشد بهرام با تیغ و کفن پیش  
 گذر بردار شرع مشتری کرد  
 که بشکن آلت ناهید چنگی  
 وز آنجا بر در دیر زحل تاخت  
 بگفتند داده بودند نشانی  
 شهادت گفت و جان در پای او داد

ز ند بهرام بر خود خنجر خویش  
 که میگرید برایشان عرش و کرسی  
 نگاه رحمتی در کارشان کن  
 برون آمد دو عالم خاک راهش  
 بیک عالم حیات جاودان داد  
 دوید و در رکاب آویخت جبریل  
 عنان پیراست دست احتشامش  
 تک و دوباد و رخس، آسمان داد  
 همه پروانه آساگرد آن شمع  
 خم ابروش محراب دعا شد  
 براقش رو براه کبریا کرد  
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود  
 ندادی در دو هفته آفتابش  
 دبستان دوم ساخت چون تیر  
 که اینم هست کن نعلین خویشش  
 بچادر زهره ساز خود نهان ساخت  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 نهان شد خور ز شرم آن مه بدر  
 که جلد مصحفست این کهنه اوراق  
 دژ مرینخ را فرمود تسخیر  
 که کردم توبه از خونریزی خویش  
 با حکام خود او را رهبری کرد  
 ز خون شو مانع مرینخ جنگی  
 چو او را پیر راهب دید بشناخت  
 که تو پیغمبر آخر زمانی  
 بشکر خنده حلوی او داد

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| نوابت از دو جانب در رسیدند    | دوشش درج گهریشش کشیدند     |
| نظر بر تحفه شان نگشود در تاخت | زیش غیب شادروان بر انداخت  |
| گذر بر منتهای سدره فرمود      | بسدره جبرئیش کرد بدرود     |
| عماری دار شد رفرف در آنجا     | بصحن بارگاه قدس زد پا      |
| توئی برقع بر افکند از میانه   | دوئی شد محو وحدت جاودانه   |
| زبان بیزبانی را ز سر کرد      | بگوش و دلش بشنید و زبر کرد |
| در آنخلوت که آنجا گم شود هوش  | نکرد از جمع گمنامان فراموش |
| در آن دیوان نکرد از یاد ما را | خطی آورد و کرد آزاد ما را  |

زبان بستم که سراین حکایت  
خدا میداند و شاه ولایت

### در مدح شاه ولایت علیه السلام گوید

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نه هر کس محرم راز فاضلی است    | نه هر دل کشف اسرار سریست    |
| نه هر دانش باین مقصد برد پی    | نه هر عقلی کند اینراه را طی |
| بخلوتخانه وحدت برد پی          | نه هر کس در مقام لی مع الله |
| سلونی گفتن او را در خور آید    | نه هر کو بر فراز منبر آید   |
| که شهر علم احمد را بود در      | سلونی گفتن از ذاتیست در خور |
| نه هر کس را در آن خلوت بود جا  | چو گردد شه نهانی خلوت آرا   |
| نه هر کس راست راه همزبانی      | چو صحبت با حبیب افتد نهانی  |
| نه بر هر کس که آید در گشایند   | چو راه کنج خاصان را نمایند  |
| نه هر کس را بود روشن که چون شد | چو احمد را تجلی رهنمون شد   |
| که روشن گردش اسرار سرمد        | کسی يك نور باید با محمد     |
| سر آید لو کشف نطق یقینش        | بود نقش نبی نقش نگینش       |
| کلامش را طراز آید سلونی        | جهان را طی کند چندی و چونی  |
| بدین افسر شود بر جمله ممتاز    | بتاج انما گردد سر افراز     |
| کنند از انما رایت بلندش        | بر اورنگ خلافت جا دهندش     |

فلک بر خوان او باشد مگس ران  
 جهان مهمانسرا و میهمانش  
 علی عالی الشان مقصد کل  
 جبین آرای شاهان خاک راهش  
 ولایش عروۃ الوثقی جهان را  
 ز پیشانیش نور وادی طور  
 دو انگشتش در خیبر چنان کند  
 سرانگشت ارسوی بالا فشانندی  
 یقین او ز گرد ظن و شک پاک  
 رکب دلدل او طوقی از نور  
 دو نوک تیغ او پر کار داری  
 دو لمعه نوک تیغ او زیك نور  
 شد آن تیغ دوسر کو داشت درمشت  
 سر تیغش بحفظ گنج اسلام  
 چولای نفی نوک ذوالفقارش  
 سر شمشیر او در صفدری داد  
 کلامش نایب وحی الهی  
 لغت فهم زبان هر سخن سنج  
 وجودش ز اولین دم تا بآخر  
 تعالی الله زهی ذات مطهر  
 دو نهر فیض از يك قلزم جود  
 بعینه همچو يك نور و دو دیده  
 دوئی در اسم اما يك مسمی  
 پس این شاهد که بودند از دوئی دور  
 گر این يك نور بر رخ برده بستی  
 نخستین نخل باغ ذوالجلالی

بود چرخش بجای سبزی خوان  
 طفیل آفرینش گرد خوانش  
 پیشش جمله را دست توسل  
 حریم قدس و در بارگاهش  
 بدو نازش زمین را و زمان را  
 جبینش آیت نور علی نور  
 که پشت دست حیرت آسمان کند  
 حصار آسمان را در نشاندی  
 گمانش برتر از او هام و ادراك  
 که گردن را بو اوزیور دهه حور  
 ز حفظش دور ایمان را حصاری  
 دو بینان را از چشم دو بین کور  
 برای چشم شرك و شر دو انگشت  
 دهانش از دهائی آتش آشام  
 بگیتی نفی کفر و شرك کارش  
 ز لای لافتی الا علی باد  
 گواه این سخن مه تا بماه  
 طلسم آرای راز نقد هر گنج  
 مبرا از کبایر وز صغایر  
 که آمد نفس او نفس پیه بر  
 دو شاخ رحمت از يك اصل موجود  
 که او را چشم کوتاه بین ندیده  
 دو بین عاری ز فکر يك معما  
 که احمد خواند با خویشش زیك نور  
 جهان جاوید در ظلمت نشستی  
 بدو خرم ریاض لایزالی

ز اصل و فرع او عالم خبردار  
یکی گل شد یکی برك و یکی بار  
درای آفرینش مایه او  
نموده هر چه جزوی سایه او  
کمال و عقل تا اینجا برد پی  
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

## گفتار

## در آرایش و توصیف و نکوئی سخن و کلام

سخن صیقل گرم آت روح است  
سخن مفتح ابواب فتوح است  
سخن گنجیست و دل گنجور این گنج  
در این میزان گنج و عدل سبحان  
سخن در کفه ریزد آنقدر در  
که عqlش کفه شد کفه جان  
نه گوهر هاش کانی لامکانی  
که چون خالی شود عالم کند پر  
ز دیگر بوم و برنی زین جهانی  
نه از ترکیب عنصر آفریده  
چو این درها یتیم و در بدر نه  
صدف را غیر بادی در بکف نیست  
درین فانی دیار خشک، قلزم  
بشهر دیگر و بحری دگر شو  
در او بحری ز خود موجش نه از باد  
کنار قعر و راهش پیش و پس نی  
بامکان از قدم آرد نثاری  
ز ایشارش شود گوهر ستانی  
ببینی پایه نطق گهر زای  
نمرده است و نمیرد جاودانی  
سخن نازاده دارد هر دو را یاد  
و گر چرخست پیشش پرده دار است  
که چون در بطن قدرت بود کی زاد  
معلم شد سخن لوح و قلم را

سخن صیقل گرم آت روح است  
سخن گنجیست و دل گنجور این گنج  
در این میزان گنج و عدل سبحان  
سخن در کفه ریزد آنقدر در  
نه گوهر هاش کانی لامکانی  
گهرها نه صدف نه حقه دیده  
صدف مادر نه و عمان پدر نه  
در گفتار عمانی صدف نیست  
درین فانی دیار خشک، قلزم  
ز شهر و بحر این عالم بدر شو  
دیاری هست نامش هستی آباد  
در آن دریامجال غوص کس نی  
چو این دریا بجنبند زو بخاری  
ز در لا مکانی هر مکانی  
بدان سرحد مشرف گر کنی پای  
سخن خورده است آب زندگانی  
سپهر کهنه و حالت کهن زاد  
اگر خاکست در راه غباریست  
تواریخ حدوش تا قدم باد  
سخن طغراست منشور قدم را

دبستان ازل را در گشاده  
 جهان او را دبستانی پر اطفال  
 سخن را با سخن گفت و شنود است  
 سخن را رشته زان چرخست رشته  
 سر این رشته گم دارد خردمند  
 ازین پیوند باید صد گره پیش  
 نیارد سر برون مضراب فرهنگ  
 نوائی کاندین قانون راز است  
 در این موسیقی روحانی ارشاد  
 ازین نخلی که شد بر جان رطب بار  
 ازین شاخ گل بستان جاوید  
 از آن خاری که آید بوی این گل  
 گل خود دروست تارست از گل که  
 هما پرواز عنقا آشیانست  
 گدائی گز پرش سرمایه یابد  
 که پایش را بر عیوق باشد  
 کسی را کاین هما بر سر نشیند  
 ز تاجش خسروی معراج یابد  
 بمنشوری که طغرا شد بنامش  
 سخن را من غلام خانه زادم  
 بخدمت دیر دیر آیم از آنست  
 کنم این خدمت شایسته زین پس  
 بر این در آفتابم ایستاده  
 کمالست او همه من جمله نقصم  
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند  
 ولی این نام بس زین جستجویم

قلم را لوح در دامن نهاده  
 الف بی خوان عقل او کهن سال  
 نمود بود و بود بی نمود است  
 که آمد پره اش بال فرشته  
 که چون این رشته با جان یافت پیوند  
 خورد هر دم بتار حکمت خویش  
 که پیوند از کجاشد تار اینچنگ  
 ز مضراب زبانها بی نیاز است  
 چو موسیقار حرف ما بود هاد  
 نماید نوش جان گر خود خورد خار  
 خوش آید خار هم در جیب امید  
 بعشق او نهد صد داغ بلبل  
 که داند تا زند سر از دل که  
 زبانش چتر شاهی رایگانست  
 پایش هر که افتد پایه یابد  
 بتعظیمش سر عیوق باشد  
 بیالا دست اسکندر نشیند  
 جهان در سایه آن تاج یابد  
 نویسند از امیران کلامش  
 ولیکن اندکی کاهل نهادم  
 که با من گاهگاهی سر گرانست  
 که نبود پیش خدمت طر ز من کس  
 قرار ذره گی با خویش داده  
 قبولم کرده اما زان برقصم  
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند  
 که در سلك هوا خواهان اویم

چه شد کاین کور طبعان نظر بست کزین خورشید کوری دیدشان بست

کنندم زین هوا داری ملامت

من واین شیوه تا روز قیامت

ایضاً در تعریف سخن گوید

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| سوی خورشید بینی دیده در بند      | بهر با گفت خفاشی که تا چند      |
| چرا عالم کنی بر خویش تیره        | ازین پیکر که سازد چشم خیره      |
| بغیر از تیرگی چشمه ت چه دیده است | زنشتر هاش کان الماس دیده است    |
| طپان چون ماهی بی آبی از وی       | چه دیدی کاینچنین یتابی از وی    |
| برو کوتاه کن دستت ز فتراک        | ترا جاد در مغار او را در افلاک  |
| گاهی پیرامن خویشت دهد بار        | چو برو روانه طلب یاری که آن یار |
| نمیدانم چه خواهی کرد حاصل        | چو نیلوفر ازین سودای باطل       |
| تو پا می بینی و من پر طاوس       | بگفتش کوتاهی افسوس افسوس        |
| فروغ این چراغ آسمانی             | تو شبهای سیه دیدی چه دانی       |
| بر او میدوختی صد دیده چون من     | گرت روشن شدی یک چشم سوزن        |
| نداری کفه میزان این نور          | تو می پیمای سواد شام دیجور      |
| بود سنجیدن کافور از آن زشت       | ترا زوئی که باشد بهر انگشت      |
| که با خورشید دارم عشقبازی        | همین بس حاصلم زین شغل سازی      |
| که تا خورشید باشد باشدم نام      | ازین به دولتی خواهم در ایام     |
| که شد این نسبت و نامش مسلم       | بیا و خشی ز حربائی نه کم        |
| مشو خفاش ظلمت خانه گل            | بخورشید سخن نه دیده دل          |
| بماند سکه ات بر نقد خورشید       | کزین نسبت بیایی نام جاوید       |

گفتار در خموشی

و شرح نکوئی و حسن گفتار در مراتب عشق

بیا و خشی خموشی تا کی و چند خموشی گرچه به پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد  
 چو دل را محرم اسرار کردند  
 بر آنکس کز همه یکسو نشسته  
 خموشی بر سخن گر در نبستی  
 بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد  
 خموشی پاسبان اهل راز است  
 اگر طوطی زبان میبست در کام  
 نه بلبل در قفس باشد ز صیاد  
 اگر رنج قفس در خواب دیدی  
 زبان آدمی با آدمیزاد  
 زبان بسیار سر بر باد داده است  
 عدوی خانه خنجر تیز کرده  
 ولی آنجا که باشد جای گفتار  
 اگر بایست دایم بود خاموش  
 زبان و گوش دادت کلمک نقاش  
 ز گوشت نفع نبود ز زبان سود  
 نوا پرواز ای مرغ نوا ساز  
 تو اکنون بلبلی این بوستانرا  
 سرود طایران عشق سر کن  
 تو دوستان کن که باشد عالمی گوش  
 کتاب عشق بر طاق بلند است  
 فرو گیر این کتاب از گوشه طاق  
 ورق نوساز این دیرین رقم را  
 چو مطرب ناز کی خواهد در آهنگ  
 قلم بردار و نوك خامه کن تیز  
 نوای عشق را کن پرده ساز

نه مانند سخن غماز باشد  
 خموشی را امانت دار کردند  
 خموشی رخنه ضد عیب بسته  
 ز آسیب زبان يك سر نرسنی  
 کند هنگامه جان بر بدن سرد  
 از او كيك ایمن چنگال باز است  
 نه خود را در قفس دیدی نه در دام  
 که از فریاد خود باشد بفریاد  
 چو بو تیمار سردر پر کشیدی  
 کند کاری که خس را میکنند یاد  
 زبان سر را عدوی خانه زاد است  
 ترازو خصم درون پرهیز کرده  
 خموشی آورد صد نقص در کار  
 زبان بودی عبث بی ماحصل گوش  
 که گاهی گوش شو گاهی زبان باش  
 که باشی گوش چون باید زبان بود  
 که مرغان کهن را رفت آواز  
 صلاهی بوستان زن دوستانرا  
 نوا تعلیم مرغان سحر کن  
 زبانها را سخن گردد فراموش  
 و رای دست هر کوه پسند است  
 که نگشودش کسر و فرسودش اوراق  
 ولی نازك تراشی ده قلم را  
 زند مضراب نازك بر رخ چنك  
 بشیرین نغمه های رغبت انگیز  
 که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک هنگامه کن حرف وفارا  
حدیث عشق گوکز جمله آن به  
معجت نامه از خود برون آر  
نموداری ز عشق پاک بازان  
زبان جان گدازان آتشین است  
کسی کش آن زبان در آستین نیست  
حدیث عشق آتشبار باید

### گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میل است با هر ذره رقاص  
رساند گلشنی را تا بگلشن  
اگر بوئی ز اسفل تا بعالی  
ز آتش تا بیاد از آب تا خاک  
همین میل است اگر دانی همین میل  
سر این رشته های پیچ در پیچ  
همان میل است که آهن را در آموخت  
از این میل است هر جنبش که بینی  
همین میل آمد و با کاه پیوست  
بهر طبعی نهاده آرزوئی  
برون آورد معجون را مشوش  
ز شیرین کوهکن را داده شیون  
ز تاب شمع گشته آتش افروز  
ز گل بر بسته بلبل را پرو بال  
غرض کاین میل چون گردد قوی پی  
وجود عشق کش عالم طفیل است  
اگر یک شعله گر خود صد هزار است

کشان هر ذره را تا مقصد خاص  
دواند گلخنی را تا بگلخن  
نیایی ذره زین میل خالی  
ز زیر ماه تا بالای افلاک  
جنیبت در جنیبت خیل در خیل  
همین میل است و باقی هیچ در هیچ  
که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت  
بجسم آسمانی تا زمینی  
که محکم کاه را بر کهر با بست  
تکاپو داده هر يك را بسوئی  
بلیلی داده زنجیرش که میکش  
فکنده بیستون پیشش که میکن  
زده پروانه را آتش که میسوز  
شکسته خار در جانش که مینال  
شود عشق و در آید در رك و پی  
ز استیلا ی قبض و بسط میلست  
باصالش باز گردی يك شرار است

شراری باشد اول آتش انگیز  
تف این شعله ما را در جگر باد  
ازین آتش دل ما را که داغیست  
کسیکش نیست این آتش فزیده است  
اگر صد آب حیوان خورده باشی  
مدار زندگان بر چیست بر عشق  
ز خود بگسل ولی زهار زهار  
بعین عشق آنکو دیده ور شد  
هنر سنجی کند سنجیده عشق

کز استیلاست آخر آتش تیز  
از این آتش دل ما پر شرر باد  
اگر طوفان شود او را فراغیست  
سراپا گر همه جانست مرده است  
چو عشقی در تو نبود مرده باشی  
رخ پایندگان بر کیست بر عشق  
بعشق آویز و عشق از دست مگذار  
همه عیب جهان پیشش هنر شد  
نبیند عیب هرگز دیده عشق

### حکایت

بمجنون گفت روزی عیججوی  
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست  
ز حرف عیججو مجنون بر آشفت  
اگر در دیده مجنون نشینی  
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست  
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز  
تو مو می بینی و او پیش مو  
دل مجنون ز شکر خنده خونست  
کسی کورا تو لیلی کرده نام  
اگر میبود لیلی بد نمی بود

که پیدا کن به از لیلی نکوئی  
بهر جزوی ز حسن وی قصوریست  
در آن آشفته گی خندان شد و گفت  
بغیر از خوبی لیلی نه بینی  
کز و چشمت همین بر زلف روئیست  
تو چشم و او نگاه ناوک انداز  
تو ابرو او اشارت های ابرو  
تو لب می بینی و دندان که چونست  
نه آن لیلی است کز من برده آرام  
تو را رد کردن او حد نمی بود

### گفتار در استقامت بشدائد عشق

مزاج عشق بس مشکل پسند است  
شکار عشق نبود هر هوسناک  
عقاب آنجا که در پرواز باشد

قبول عشق بر جائی بلند است  
نبندد عشق هر صیدی بفتراک  
کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید  
 ممکن باور که هرگز ترکند کام  
 دلی باید که چون عشق آورد زور  
 اگر داری دلی در سینه تنگ  
 صلاى عشق در ره ورنه زنهار  
 در آن طوفان که عشق آتش انگیز  
 اساسی گر نداری کوه بنیاد  
 اگر مرغایی اینجا مزن بر  
 یکی جیشی است عشق عافیت سوز  
 فراغ بال اگر داری غنیمت  
 زما تا عشق بس راه دراز است  
 نشیمن چیست خاک راه کشتن  
 نشان آنکه عشقش کار فرماست  
 دلیل آنکه در عشقش نهاد است  
 چه باشد رکن عشق و عشقبازی  
 غرضها را همه یکسو نهادن  
 اگر گوید در آتش روروی خوش  
 دگر گوید که در دریا فکن رخت  
 بگردن پاس داری طوق تسلیم  
 نه هجری غم دهد نه وصل شادی  
 اگر صد سال پامالت کند درد  
 بهر فکر و بهر حال و بهر کار  
 که بر وی شیر سیلی آزماید  
 ز آب جو نهنگ لجه آشام  
 شکبید با وجود يك جهان سوز  
 مجال غم در او فرسنگ فرسنگ  
 سرکوی فراق از دست مگذار  
 کند باد جنون را آتش تیز  
 غم خود خور که گاهی در ره باد  
 در این آتش سمندر شو سمندر  
 هجو مش در ترقی روز در روز  
 ازین لشکر هزیمت کن هزیمت  
 بهر کاری نشیمی و فرازی است  
 فراز او کدام از خود گذشتن  
 ثبات سعی در قطع تمنا است  
 وفای عهد بر ترك مراد است  
 ز لوث آرزو گشتن نمازی  
 عنان خود بدست دوست دادن  
 گلستان دانی آتشگاه آتش  
 روی بارست و منت داری از بخت  
 نیایی فرق از امید تا بیم  
 یکی دانی مراد نا مرادی  
 نیامیزد بطرف دامن گرد  
 چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که نبود ناگزیرت

بجز معشوق نبود در ضمیرت

## حکایت

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| یکی فرهاد را در بیستون دید     | ز وضع بیستونش باز پرسید      |
| ز شیرین گفت در هر جا نشانست    | بهر سنگی ز شیرین داستانست    |
| فلانروز اینطرف فرمود آهنگ      | فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ |
| فلانجا ایستاد و سوی من دید     | فلان نقش و فلان سنگم پسندید  |
| فلانجا ماند گلگون از تنک و بوی | بگردن بردم او را از فلان سوی |
| غرض زین گفتگو بودش همین کام    | که شیرین را بتقریبی برد نام  |

## گفتار در تعریف

## عشق و تعبیر از آن با کسیر حقیقت

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| زبان دان رموز کیمیا کیست       | که گویم حل و عقد کیمیا چیست     |
| نه بحث ما در آن امر محالست     | که در اثبات و نفی قیل و قال است |
| سخن در کیمیای جسم و جانست      | که گر خود کیمیائی هست آنست      |
| بیا زین کیمیا زر کن هست را     | غنی گردان وجود مفلس را          |
| مراد از کیمیا تأثیر عشق است    | که اکسیر وجود اکسیر عشقست       |
| براین اکسیر اگر خود را زند خاک | طلائی گردد از هر تیرگی پاک      |
| اگر زین کیمیا بوئی برد سنک     | عیار سنک را باشد ز زر ننگ       |
| صفات عشق را اندازه ای نیست     | که جاکز عشق حرف تازه ای نیست    |
| خواص عشق بسیار است بسیار       | جهان را عشق در کار است در کار   |
| ز جام عشق اگر مبخل خورد می     | کند منسوخ جود حاتم طی           |
| نهیبت عشق اگر باشد ز دنبال     | زند زالی بصد چون رستم زال       |
| کدا را سر فرو ناید بشاهی       | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی         |
| ز بحر عشق اگر باد و بخاری      | شود هر شوره زاری مرغزاری        |
| همه دشوارها آسان کند عشق       | غم و شادی همه یکسان کند عشق     |
| کسرت صد قلزم آید بر گذرگاه     | بهر گاهی نهنگی بر سر راه        |

توجه کن بعشق و بیش نه گام  
ورت صد بند بر هر دست و پائیست  
مدد از عشق جو وز عشق یاری  
منادی میکند عشق از چپ و راست  
اگر اینجا زن آید مرد گردد  
بیاقوتی بر آید سنک را نسام  
مگو نتوان دوباره زندگانی

به بین اعجاز عشق قلزم آشام  
که هر بندی از آن دام بلائیست  
بین وارستگی و رستگاری  
که حد هر کمال این جاست این جاست  
رسد بیدرد صاحب درد گردد  
بر و یک جرعه گر ریزی ازین جام  
که گر عشقت مدد بخشد توانی

### حکایت

زلیخا را چوپیری ناتوان کرد  
ز چشمش روشنائی برد ایام  
کمان بشکستش ابروی کماندار  
لبش را خشک شد سرچشمه نوش  
دران پیری که صد غم حاصلش بود  
دلش با عشق یوسف داشت پیوند  
سر موئی ز عشق او نمی کاست  
کمال عشق در وی کارگر شد  
بر او نو گشت ایام جوانی  
بمزد اینکه داد بندگی داد  
اگر میبایدت عمر دو بهاره

گلش را دست فرسود خزان کرد  
نهادش پلکها بر هم چو بادام  
خدنک انداز غمزه رفتش از کار  
بکلی نوش خندش شد فراموش  
همان اندوه پیری در دلش بود  
یوسف بود ازهر چیز خرسند  
بجز یوسف نمی جست و نمیخواست  
نهاد آرزویش بهارور شد  
مشتی کرد دور زندگانی  
دوباره عشق او را زندگی داد  
مکن پیوند عمر از عشق بهاره

### گفتار در جلوات عشق

از حسن هر مهر و نیازی عشاق

زهر جاحسن بیرون مینهد پای  
نیازی هست هر جاهست نازی  
نگاهی باید از معجون در آغاز

رخ از عشق هست آنجا زمین سای  
نباشد ناز اگر نبود نیازی  
که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز ار جلوہ‌ای ندهد ببازار  
 میان حسن و عشق افتاد این شور  
 نه عذرا آگهی دارد نه وامق  
 زلیخا خفته و یوسف نهفته  
 زیرون آگهی نی‌وزدرون سوی  
 نیاز و راز را رایت بعیوق  
 ز راه نسبت هر روح به روح  
 از آن در کان بروی هر دو باز است  
 میان آن دو دل کاین در بود باز  
 همه عالم اگر کردند همدست  
 بود هر جادری از خشت و از گل  
 تنی سه‌لست کردن از تنی دور  
 در آن قربی که باشد قرب جانی  
 تن از تن دور باشد هست مقدور  
 غرض گر آشنائیهای جانست  
 که همچون خواه درجی خواه در دشت  
 نهانی صحبت جانها بجانها  
 خوش آن صحبت که آنرا بر تن نیست  
 تو دایم در میان راز میباش  
 در آن صحبت که جان در دسر آرد  
 بشهوت قرب تن با تن ضرور است  
 ز بعد ظاهری خسرو زندجوش  
 چو پاکست از غرضها طبع فرهاد  
 ز شیرین نیست حاصل کام پرویز  
 ندارد کوهکن کامی که ناکام  
 بشغل صدهوس خسرو گرفتار

نیاید همچو محمودی خریدار  
 زما غیر از نگاهی ناید ازدور  
 که میگرددند چون معشوق عاشق  
 نه نام و نه نشان هم شفته  
 بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی  
 نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق  
 دری از آشنائی هست مفتوح  
 ره آمد شد راز و نیاز است  
 بود در راه دایم قاصد راز  
 گمان این مبر کاین در توان بست  
 بر آوردن توان الا در دل  
 دل از دل دور کردن نیست مقدور  
 خلل چون افکند بعد مکانی  
 بلا باشد که باشد جان ز تن دور  
 چه غم گرسد بیابان در میانست  
 بجو لا نگاه لیلی میکند گشت  
 عجب مهریست محکم بر دهانها  
 نگهبان را مجال دم زدن نیست  
 پس دیوار گو آواز میباش  
 که باشد دیگری تا دم بر آرد  
 میان عشق و شهوت راه دور است  
 که خواهد دست باشیرین در آغوش  
 ز قرب و بعد کی می آیدش یاد  
 از آن پوید ببازار شکر تیز  
 ببازار شکر باید زدش گام  
 به محکم حسن شیرین کی کند کار

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بباید جست بیکاری چو فرهاد  | که بتوانش پی کاری فرستاد   |
| نهد حسن از پی کار دلی پای  | که بتواند شد اورا کارفرمای |
| رود خوبی شیرین عشق گویان   | نشان خانه فرهاد جویان      |
| بر آن کش کارفرمائی بود کار | سراغ کارکن امریست ناچار    |
| نیاید کارها بیکار کن راست  | اگرچه عمده سعی کارفرماست   |

## گفتار در مرائب ذوق

## هر کس و اختلاف طبایع

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| درین خرم سرای دیر بنیاد       | بچیزی خاطر هر کس بود شاد     |
| بود هر دل بذوق خاص در بند     | ز مشغولی بشغل خاص خرسند      |
| برون از نسبت هر اشتراکی       | سرشته هر گلی از آب و خاکی    |
| از آن گل شاخ امیدی دهیده      | بنشوی خاص ازان گل سرکشیده    |
| بنوعی گشته هر شاخ برومند      | یکی را زهر دربار و یکی قند   |
| مذاق هر کس از شاخی برد بهر    | یکی را قند قسمت شد یکی زهر   |
| دلی آنکس که با تلخی کند خوی   | نسازد يك جهان زهرش ترش روی   |
| کسی کز قند باشد چاشنی یاب     | ز اندك تلخئی گردد عنان تاب   |
| ترش رویش کند يك مغز بادام     | شکر جوید کز آن شیر کاین کندم |
| چو خسر و را بزهر آلوده شد قند | ز زهر چشم شیرین شکر خند      |
| نمودش تلخ آن زهر پر از نوش    | که دادش عشوه ماه قصب پوش     |
| اگر چه بود شهید زهر مانند     | بنخاکش يك جهان تلخی پراکند   |
| چنان آزد گشتش طبع نازك        | که عاجز گشت نازش در تدارك    |
| بشد با گریه های خنده آلود     | لبش پر زهر و زهرش شکر اندود  |
| دلش پر شکوه جانش پر شکایت     | دلی خود دیر پروا در حکایت    |
| درون پر جوش دل با سینه در جنگ | سوی بازار شکر کرد آهنگ       |
| مزاج شاه نازك بود بسیار       | ندارد طبع نازك تاب آزار      |
| هوی نازك دو طبع اندر زمانه    | که جویند از پی رنجش بهانه    |

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| یکی طبع شهبان و شهریاران         | یکی از گلرخان و گلغذاران      |
| ز طبع زود زنج پادشاهان           | میرس ازمن پیرس ازدادخواهان    |
| ز خوی دیر صلح فتنه سازان         | پیرس ازمن میرس ازبی نیازان    |
| کسی زین هر دو گر خود بهره مند ست | که داند خشم و ناز او که چندست |

### گفتار در شرح

#### و بیان عشق و آغاز داستان

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| مرا زین گفتگوی عشق بنیاد          | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد |
| غرض عشقست و شرح نسبت عشق          | بیان رنج عشق و محنت عشق       |
| دروغی میسرایم راست مانند          | بنسبت میدهم با عشق پیوند      |
| که هر نوگل که عشقم مینهد پیش      | نوائی میزنم بر عادت خویش      |
| بآهنگی که مطرب میکند ساز          | بآن آهنگ میآیم به آواز        |
| منم فرهاد و شیرین آن شکر خند      | کز آن چون کوهکن جان بایدم کند |
| چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است | سخن اینست و دیگرها فسانه است  |
| بیا ای کوهکن با تیشه تیز          | که دارد کار شیرین شکر ریز     |
| چو شیرینی ترا شد کار فرمای        | بیاخوش پای کوبان پیش نه پای   |
| برد پرویز کو از کوی شیرین         | اگر نبود حریف خودی شیرین      |
| که آمد تیشه بر کف سخت جانی        | که بگذارد بعالم داستان        |
| کنون بشنو در این دیباچه راز       | که شیرین میرود چون بر سر ناز  |
| تقاضای جمال اینست و خوبی          | که شوقی باشد اندر پای کوبی    |
| چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش     | کسی باید که جانی آورد بیش     |
| دگر گاهی برون تازد نگاهی          | تواند تاختن بر قلبگاهی        |
| به عشقی گر نباشد حسن مشغول        | بماند کاروان ناز معزول        |
| چو خسروست از شیرین جدائی          | معطل ماند شغل دلربائی         |
| بغایت خاطر شیرین غمین ماند        | از آن بیرونقی اندوهگین ماند   |
| ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ       | که بودی با درو دیوار در جنگ   |

دلش در تنگنای سینه خسته  
 بهجاسوسان سپرده راه پرویز  
 اگر بر سنك خوردی نعل شبرنگ  
 هتوز آثار گرمی با شرر بود  
 خبر دادند شیرین را که خسرو  
 از آن پیمان شون یار هوس کوش  
 از آن بد عهد دمساز قدم سست  
 از آن زخمی که بردل کار گرداشت  
 از آن نیشش که بر جان کار میکرد  
 نه غیرت با دلش میکرد کاری  
 دو جا غیرت کند زور آزمائی  
 یکی آنجا که بیند عاشق از دور  
 دگر جائیکه معشوق وفاکیش  
 چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز  
 بر آن میبود کارد چاره ای پیش  
 ولی هر چند کوشش بیش میکرد  
 نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت  
 چو در طبع کسی ذوقی کند جای  
 ز بنخ و بن درختی کی، توان کند  
 نهالی بود خسرو رسته زان دل  
 نمیرفت از دل شیرین خیالش  
 نه با کس حرف گفتی نه شنفتی  
 برنجش رفتن پرویز از آن کاخ  
 بآن گستاخ گویان سرائی  
 جدائی را بهانه ساز میکرد  
 زبانش زخم خنجر داشت در زیر

بلب جان در خبرگیری نشسته  
 خبردار از شمار گام شبدیز  
 وزان خوردن شراری جستی از سنك  
 کزان در مجلس شیرین خبر بود  
 بشکر کرده پیمان هوس نو  
 تف غیرت نهادش بر جگر نوش  
 تراوشهای اشکش رخ بخون شست  
 گذار گریه بر خون جگر داشت  
 درون سنك را افکار میکرد  
 کز آسیبش توان کردن شماری  
 چنان گیرد کزو نتوان رهایی  
 ز شمع وصل بزم غیر پر نور  
 به بیند نوگلی با بلب خویش  
 شکست اندر دل آن تیر جگر سوز  
 که بیرون آردش از سینه ریش  
 دل خود را فروتر ریش میکرد  
 که آسان مهرش از دل بر توان داشت  
 عجب دارم کزان بیرون نهد پای  
 کز آن بر جا نماند ریشه چند  
 ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل  
 که باجان داشت پیوند آن نهالش  
 وگر گفتی عتاب آلوده گفتی  
 بر او اهل حرم راساخت گستاخ  
 نبودش هیچ میل آشنائی  
 بهر حرفی عتاب آغاز میکرد  
 چو خنجر زخم زهر آلود شمشیر

کسی کالوده زخمی است جانش همیشه زهر بارد از دهانش

گفتار اندر طلب کردن کسی از محرمان خود را

وراز گفتن او از جور خسرو و بیوفائی او و فرستادن

او را بجهتجوی مکانی دلکش و خرم

ز هم پرواز اگر مرغی فند دور  
گرش افتد بشاخ سرو پرواز  
نهد گل زیر پا آسیب خارش  
نه ذوق آنکه افشاند غباری  
نه آن خاطر که با آزاده سروی  
ز باغ و راغ در کنجی خزیده  
دل شیرین که مرغی بسته پر بود  
ز بس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ  
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز  
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ  
نهد بر شاخساری آشیانه  
ز کار خویش بر دارد شماری  
پیرگاری کشد طرح اساسی  
بشغلی خویش را مشغول دارد  
یکی را از پرستاران خود خواند  
که دیدی آشنائیهای مردم  
نیامیزد زهی یاری و پیوند  
چه تخمی رست از آب و گل من  
تو او را بین که ما را خواند بر خوان  
ببازار شکر خود کرده آهنگ  
چه اینجا پاس این دیوار دارم

قفس باشد بچشمش گلشن حور  
نماید شاخ سروش چنک باز  
نماید آشیان سوراخ مارش  
کشد مرغواؤه در مرغزاری  
کند بازی بمنقار تذروی  
سری در زیر بال خود کشیده  
پرش ساعت بساعت خسته تر بود  
سراستان خسرو چون قفس تنک  
غم دل بسته او را راه پرواز  
بر آن شد تا پرد از گوشه شاخ  
شود ایمن از آن مرغان خانه  
کند کاری که مانند یادگاری  
که از کارش کند هر کس قیاسی  
ز خسرو طبع را معزول دارد  
کشید آهی واشک ازدیده افشاند  
بمردم بیوفائیهای مردم  
عفی الله ز آنهمه سوگند و پیوند  
دل کرد اینکه لعنت بر دل من  
خودش فرمود و دیگر جا بمهمان  
مرا اینجا نشانده با دل تنگ  
همانا فرض تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش  
 در این آب وهوا بوی وفا نیست  
 فقیر آن بلبل و مسکن تذروی  
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته  
 نم سرچشمه ها پیوسته با نم  
 صغیر مرغکان بر هر سر سنک  
 چنین جایی برای من بجوئید  
 کزین مهمان نوازیهای بسیار  
 باین مهمانی و مهمان نوازی  
 بزرگی کرد و مهمان را نکوداشت  
 فرو نگذاشت هیچ از مهربانی  
 چه زهر آلود شکر ها که خوردیم  
 زهی مهمان کش آن صاحب سرائی  
 کند از خانه و مهمان کرانه

موافق نیست طبعم را هوایش  
 بچشم نرگس باغش حیا نیست  
 که اینجا باگلی خو کرد سروی  
 غزالش هر طرف بر سبزه خفته  
 بساط سبزه ها نگسسته از هم  
 کلش خوشرنک و مرغانش خوش آهنک  
 پیوئید و رضای من بجوئید  
 بسی شرمنده ام از روی آن یار  
 توان صد سال کردن عشقبازی  
 چنین دارند مهمان را که او داشت  
 که برخوردار بادا از جوانی  
 چه دندانها که بر دندان فشردیم  
 که آید در سرایش آشنائی  
 گذارد خانه با مهمان خانه

### گفتار در رفتار خادمان شیرین بطالب نزهتگاه دل نشینی

وپیدا نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را

خوشا خاکی و خوش آب وهوائی  
 خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی  
 عجب جایی بیاید بهجت انگیز  
 ملال خاطر شیرین چو دیدند  
 بکوه و دشت میراندند ابرش  
 گر آهوئی بدیدندی براغی  
 بکبکی گر رسیدندی بدشتی  
 زهر سرچشمه ای و مرغزاری  
 بدین هنجار روزی چند گشتند

که افتد قابل طرح وفائی  
 که باشد لایق مسند نشینی  
 که بر شیرین سرآید هجر پرویز  
 پرستاران جنیبت ها کشیدند  
 رضای خاطر شیرین عنان کش  
 از آن آهو گرفتندی سراغی  
 پیرسیدند از وی سرگذشتی  
 همیکردند و بودن را شماری  
 که تا آخر بدشتی برگزشتند

صفای نوخطان با سبزه زارش  
 هوایش اعتدال جان گرفته  
 زکس گرسایه بر برگش فتادی  
 اگر مرغی بشاخش آرمیدی  
 گلش چون گلرخان پرده ناز  
 تو گفתי حسن خیزد از فضایش  
 بشیرین آگهی دادند از آنجای  
 که در دامان کوه و کوهساری  
 یکی صحراست پیش او گشاده  
 اگر بر سبزه اش بوئی بفرسنگ  
 رسیده سبزه هایش تا کمرگاه  
 گشاده چشمه از قلعه کوه  
 فرو ریزد چو بر دامان کهسار  
 خورد بر کوه کو بدسنگ بفرسنگ  
 بر اندر پر زده مرغایانش  
 زمینهایش ز آب ابر شسته  
 بساطش در نقاب گل نهفته  
 اگر گلگون در آن گردد عنان کش  
 نسیمش را مذاق باده در پی  
 اگر شیرین در او بزمی نهد نو  
 ز کنج چشم شیرین اشک غلطید  
 که گویا بخت شیرین را ندانید  
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین  
 چه شیرین تلخ بهری تلخ کامی  
 اگر سوی ارم شیرین نهد روی  
 بیاغ خلد اگر شیرین کند جای

صفای وقت وقف چشمه سارش  
 نم از سرچشمه حیوان گرفته  
 ز جا جستی و بر پا ایستادی  
 گشادی سایه اش بال و پریدی  
 نوای بلبلانش عشق پرداز  
 فتوح عشق ریزد از هوایش  
 از آن آب و هوای رغبت افزای  
 که تا کوه است از آنجانعه داری  
 فضای او صد اندر صد زیاده  
 سر برگی نیابی زعفران رنگ  
 درختانش زده بر سبزه خرگاه  
 گل و سنبل بگرد چشمه انبوه  
 رک ابريست پنداری کهر بار  
 صدای آن رود فرسنگ فرسنگ  
 بجای موج بر آب روانش  
 در او گلهای رنگارنگ رسته  
 گل و لاله است کاند در هم شکفته  
 و گر آنجا بود نعلش در آتش  
 همه جایش برای صحبت می  
 دگر یادش نیاید بزم خسرو  
 بیخت خود میان گریه خندید  
 که بروی اینهمه افسانه خوانید  
 زهی شیرین و جان سخت شیرین  
 ز شیرینی همی قانع بنامی  
 ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی  
 نهد عیش از در دیگر برون پای

اگر چین است اگر بتخانه چین  
 دل خوش یاد می آرد ز گلزار  
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است  
 دلی دارم که گر بگشایم راز  
 غمی دارم که گر گیرم شمارش  
 کدامین دل کدامین خاطر شاد  
 مرا گفتند خوش جائیست دلکش  
 بلی اطراف کوه و دامن دشت  
 چو دامان ماند زیر کوه اندوه  
 چه خرسندی در آن مرغ غم انجام  
 دگر گفتند جای می گسار است  
 بلی می خوش بود در دشت و کسار  
 بود بر بلبل گل آتشین داغ  
 کش افتد در قفس نظاره باغ

## حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت  
 زدندش طایران بوستانی  
 چو پر زد دید بال خویش بسته  
 بر آورد از شکاف سینه خویش  
 که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد  
 قفس باشد ارم در نغمه سازی  
 شما کازادگان شاخسارید  
 که صیاد مرا بامن شمار بست  
 بیستان برد و بند از پاش برداشت  
 صلا ی رغبت هم آشیانی  
 عدوی خانه در پهلو نشسته  
 صفیری دلخراش از سینه ریش  
 که پروازش بود در دست صیاد  
 که بیند در کمین تاراج بازی  
 نشاط سرو گل فرصت شمارید  
 مرا هم در شکنج دام کار بست

## گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

و ممانعت خاصمان خسرو و نپذیرفتن

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| بت پر شکوه ماه پر شکایت         | گل خوش لهجه سرو خوش عبارت    |
| سرو سر کرده نازک مزاجان         | رواج آموزگار بیروا جان       |
| نمک پاش جراحتهای ناسور          | ز سرتا پا نمک شیرین و پرشور  |
| گره در گوشه ابرو فکنده          | دهان تنک بسته راه خنده       |
| مزاجی با تعرض دیر خرسند         | عتابی با عبارت سخت پیوند     |
| برفتن زود خیز و گرم پایه        | چودانا در بنای سست پایه      |
| اشارت کرد تا گلون کشیدند        | زمشکورخت در بیرون کشیدند     |
| برون آمد زمشکودل پراز جوش       | نهانش صد هزاران زهر در نوش   |
| بخاصان گفت مگذارید زینهار       | که دیگر باشدم اینجا سرو کار  |
| زهر جنسی که هست از ما بر آنر نک | برون آرید ازین غمخانه تنک    |
| که از ما بر عزیزان تنک شد جای   | نمی بینیم بودن رادر این رای  |
| کنیزان را کلید گنج در مش        | غلامان قوی دست قوی مش        |
| درون رفتند و درها برگشادند      | متاع خانه ها بیرون نهادند    |
| مقیمان حرم کاین حال دیدند       | یکبار از حرم بیرون دویدند    |
| که ای سرخیل ما شیرین بدخوی      | متاب از ما چنین یکبارگی روی  |
| نه آخر خود خس این آستانیم       | چرا بر خاطرت اینسان گرانیم   |
| نه آخر عزت داغ تو داریم         | چرا اینگونه در پیش تو خواریم |
| شدی خوش زود سیر از دوستداری     | مکن کاین نیست جز بی اعتباری  |
| زدی خوش زود پا بر آشنائی        | مکن کاین نیست غیر از بیوفائی |
| تو در اول بیاری خوش دلیری       | ولی بسیار یار زود سیری       |
| تو در آغاز یاری سخت یاری        | ولی آخر عجب بی اعتباری       |
| نمی باید بمردم آشنائی           | چو کردی چیست بی موجب جدائی   |

محبت کو مروت کو وفا کو  
 شکر اب گفت آری اینچنینست  
 من اول کادم بودم وفاکیش  
 من اول کادم بودم وفا دار  
 شما گویا ندارید این مثل یاد  
 بجرم آنکه در طبعم وفا نیست  
 اگر میبود عیبی بیوفائی  
 نه شیرین این بنا از نو نهادست  
 بخسرو طعنه باید زدنه بر من  
 پس آنکه خیر باد یک بیک کرد  
 نمک میریخت از لعل نمک ریز  
 ز دنبال وداع گریه آلود  
 که ما رفتیم گو با دلبر نو  
 بگوئیدش بعیش و ناز میباش  
 چو لختی گفت از اینها جست از جا  
 بخسرو جنگ در پیوسته میراند  
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان  
 بلی آنرا که اندوهست در پی  
 همیداند که افتد پیش و راند  
 براند القصه تا آن دشت و کسار  
 هوایی چون هوای طبع عاشق  
 لبش را عهد نوشد با شکر خند  
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست  
 دوان شدن از در پیشش خرامش  
 غرور آمد که عشقی دیدم از دور  
 در اندیشید شیرین بادل خوبش

اگر داری نصیب جان ما کو  
 ولی گویا گناه این زمینست  
 دگر گون کردم اینجا عادت خویش  
 در اینجا سر بر آوردم باینکار  
 که باشد دزد طبع آدمیزاد  
 بطعنم اینچنین گفتن روانست  
 نمیکرد از شما خسرو جدائی  
 که این آئین بد خسرو نهاده  
 نمیدانستم اینها من ز ارمن  
 پیوزش لعل شیرین بر نمک کرد  
 وزان در دیده ها میشد نمک بیز  
 فرو بارید اشک غیرت اندود  
 بیا بنشین بناز و عیش خسرو  
 ولیکن گوش بر آواز میباش  
 نهاد اندر رکاب بارگی پا  
 گهی تند و گهی آهسته میراند  
 برا کنده ز پی تازان و پویان  
 نمیداند که چون ره میکند طی  
 چه داند تا که آید پا که ماند  
 بخرمن دید گل سنبل بخروار  
 مزاجش را هوایی بس موافق  
 نگه را غمزه شد باغمزه پیوند  
 بخدمتکاری قدش کمر بست  
 نیازی بود در هر نیم گامش  
 اگر دارد ضرورت حسن مزدور  
 که جانی با هزار اندیشه در پیش

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بفکر چیست باز این طبع یبک   | چها میگویدم طبع هوسناک      |
| در ناز و کـرشمه باز مییافت  | طبیعت مستعد ناز می یافت     |
| زبوی عشق پر کردی دماغش      | نسیمی آمدی از دشت و راغش    |
| نهانی از خودش در ناله دیدی  | اگر بر گل اگر بر لاله دیدی  |
| بهمزادان خود لب پرشکر کرد   | زلعش کاروان قند سر کرد      |
| از این خاک است پنداری گل من | که اینجا خوش فرود آمد دل من |
| سقا اله چه خرم سر زمینست    | عجب دامان کوه و دلنشین است  |
| بساط او نشاط افزای من باد   | همیشه ساحت او جای من باد    |

گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پر هنر  
 برای بنامودن قصر شیرین و یافتن  
 خادمان فرهاد را

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| نهد اول پیش بر مهربانی          | بنائی را که باشد حسن بانی        |
| که گردد چون فاك عالی بنائی      | بیکروزش رساند تا بجائی           |
| شراب عیش باید ریخت در جام       | چو وقت آید که در مسند که کام     |
| کند ویرانتر از روز نخستش        | کشد يك خشت از بنیاد سستش         |
| اساس عشق یارب بی خطر باد        | بنای حسن راست است بنیاد          |
| همان برجاست نام قصر شیرین       | گذشته سالها از عصر شیرین         |
| زم محکم کاری فرهاد مانده است    | اساسش کاینچنین آباد مانده است    |
| که چون شیرین بهامون باز کی تاخت | چنین گفت آنکه اینطرح نوانداخت    |
| برای کار او فرمود جایی          | فضائی دید خوش آب و هوایی         |
| نه آبشراکلی آلوده در جوی        | نه بادش را غباری بود بر روی      |
| طرب ریز و طرب ییز و طرب خیز     | بساطش را هوایی رغبت انگیز        |
| در افشان شد ز یاقوت گهر گنج     | طلب فرمود خاصان گهر سنج          |
| دو استاد هنر ورز و هنر زاد      | که میخواستند دو استاد و چه استاد |
| بدولتخانه ها در بر گشاده        | همه کار بزرگان ساز داده          |

بدست و کار ایشان میمنت یار  
 نخستین پر هنر صنعت نمائی  
 شماری رفته با صنعت شناسش  
 همه طرحش بوضع هندسی راست  
 ولی باید که شیرین کار باشد  
 دگر آهن دلی فولاد جانی  
 بود از سنك جانی سنك فرسای  
 بذوق خود کند این سست کوشی  
 قیاسی از اساس کارشان کرد  
 بقطع ره درنك از یاد بردند  
 گزیدند از هنرمندان نامی  
 بکار خویش هر يك صد هنرمند  
 یکی از خشت و گل معجز نمائی  
 عجب پاکیزه دست و سخت استاد  
 اگر بام فلك کردی گل اندود  
 بنائی بر سر آب از نهادی  
 باعجاز هنر بر يك كف دست  
 در آن کاری که فکرش در گرو بود  
 که تا در ذهن میزد فکر پرگار  
 دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنك  
 قوی بازو قوی گردن قوی پشت  
 سرپاگر زدی بر سنك خاره  
 سبك کردی چو دست تیشه فرسای  
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست  
 هنرمندی که گاه خورده کاری  
 بریدی پشه گر پیشش بتعجیل

بدیشان میمنت همدست و همکار  
 که از دست آیدش عالی بنائی  
 برون زانگشت او طرح اساسش  
 فزونی نیزش اندر هر کم و کاست  
 بشیرینش حسنی یار باشد  
 که بر بندد مشقت را میانی  
 پیرگارش سبك دست و سبك پای  
 بود مستغنی از صنعت فروشی  
 بقدر کار زر در بارشان کرد  
 گرو ز آتش سبق از یاد بردند  
 دو استاد هنرمند گرامی  
 بهرانگشت هر يك صد هنر بند  
 خورنق پیش او کهر بنائی  
 خودش چست و بنایش سخت بنیاد  
 سرانگشتش نگردیدی گل آلود  
 اساسش تا قیامت ایستادی  
 هزاران سقف بر يك پایه میبست  
 چنان دستش بصنعت پیشرو بود  
 بخارج خشت آخر بود در کار  
 نمودی طرح صد چون نقش ارژنك  
 بفریاد آهن و فولادش از مش  
 چو تیشه کردی آنرا پاره پاره  
 تراشیدی مكس را شهد از پای  
 بیاد دست کوهی ساختی پست  
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری  
 نمودی بر پرش صد پیکر پیل

برون دادند ازینسان قصه خویش  
 که چون پرویز آنرا هم معنائی است  
 ولی از ماه تا ماهی غلامش  
 بسی باز سپید او را بدنبال  
 بگردد راه مه از دور باشش  
 نهفته در پری جان فرشته  
 بسا شاهان که در زنجیر دارد  
 کسی باید که آنجا زر کند بار  
 بهشتی هست و در وی جلوه طور  
 فرو چیده بساط شادمانی  
 که بی مثالان صنعت صنعت آموز  
 ز استادان در او کار آزمائی  
 باین صنعت شما را برگزیدیم  
 شما را رنجه باید شد در اینکار

بر آن صنعتگران دانش اندیش  
 که زیر پرده ما را حکمرانیست  
 به ارمن سکه شاهی بنامش  
 همایون پیکری طاوس تمثال  
 زخور در پیش روی نور پاشش  
 بهشتی طلعتی از جان سرشته  
 جهان در قبضه تسخیر دارد  
 در آن مجلس که با احسان فتدکار  
 بمیلی چند از این آب و هوا دور  
 خوش افتاد دستش آنجا عیش رانی  
 هوس دارد یکسی قصر دل افروز  
 ز خاره پایه اش را زیر پائی  
 ازین صنعت نگارانی که دیدیم  
 ندارد دیگری این خط برکار

### گفتار اندر سؤال و جواب غلامان شیرین با فرهاد

و بردن او را بنزد شیرین مه جبین

بگفت اینکار ممکن نیست بی گنج  
 گره از سیم و قفل از زر گشادن  
 بزر آسان شود دشوار عالم  
 زر بی سنگ باید در ترازو  
 زر و سیم است دام و دانه دام  
 کز آن بندگان پای ارجمندان  
 یکی خلقی که بی نفرت زندگام  
 که در دست کمند زیر کی نیست  
 هنر را پایه قیمت شناسیم

حریص گنج بنای گهر سنج  
 ببايد گنجی از گوهر گشادن  
 بود بر زر مدار کار عالم  
 اگر خواهی هنر را سخت بازو  
 بحلق و لطف خاطرها شود رام  
 دو چیز آمد کمند هوشمندان  
 یکی جودی که بیمت دهد کام  
 برو گزین دود و ذرات یکی نیست  
 بگفتندش که ما صنعت شناسیم

توصنعت کن که زر خود بیشمار است  
 هنر کمیاب باشد زر بسی هست  
 هر آن جوهر که نایابست کانش  
 بزر نرخ هنر هست از هنر دور  
 هر آن صنعت که برسنجی بمالی  
 بگنج سیم و زر بنسواختندش  
 بتعریف و بتحصین و بتعظیم  
 بمرد تیشه سنج و سخت بازو  
 ز کار کار فرمایان بر آشت  
 مگر از بهر زر ما کار سنجیم  
 چه مایه زر که ما بر باد دادیم  
 ز ذوق کار فرما کار سازیم  
 بلی گفتند در پیشانی مرد  
 برای صورت باطن نمایی  
 ز گنج آسوده باشد آن گهر سنج  
 تهی دستی خروشد از غم قوت  
 بناخن تنگدستی گو بکن جان  
 ترا دانیم محتاجی بزر نیست  
 بذوق کارفرما پیش نه پای  
 اگر تو کارفرما را بدانی  
 بگفت این کارفرما خود کدامست  
 بگفتندش که آن شیرین مشهور  
 ز نام او قیاس کار او کن  
 نه تنها دیده جاسوس جمالست  
 بکامش در نشست آن نام چون نوش  
 از آن نامش که جنبش در زبان بود

به پیش ما هنر را اعتبار است  
 هنر چیز است کان باکم کسی هست  
 چو پیدا شد بود نرخ گرانش  
 چو نیکو گفت آن استاد مشهور  
 بهای گوهری باشد سفالی  
 بشغل خویش راضی ساختندش  
 بانعام و باحسان و زر و سیم  
 چو زر کردند گوهر در ترازو  
 گره بر گوشه ابرو زد و گفت  
 زمیل طبع خود زینسان برنجیم  
 از آنروزی که بازو بر گشادیم  
 ز مزد کار فرما بی نیازیم  
 نوشته حالت پنهانی مرد  
 چنین آئینه‌ای باشد خدائی  
 که پنهانش بهر بازوست صد گنج  
 که او را نیست بازو بند یا قوت  
 که الماسش نباشد درنگین دان  
 که صد گنجت پیای يك هنر نیست  
 که خیزد ذوق کار از کارفرما  
 چو نقش سنك بر کارش بمانی  
 که در هر نسبتی کارش تمامست  
 کز آن پرویز راسر هست پرشور  
 حلاوت سنجی گفتار او کن  
 که راه گوش راهم این کمالست  
 چنان کش تلخکامی شد فراموش  
 اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن نامش بجان میلی در آمد  
 از آن سیلی که در رفت از ره گوش  
 باستادی ره آن سیل میبست  
 بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای  
 بگفتندش چنین باشد بلی خیز  
 گسرت حسن هنر بر ناز دارد  
 زحسن آنجا که باشد نسبتی عام  
 ولی این ناز هر جا در نگیرد  
 سخن در پرده زینسان میکشادند  
 عنایت با کنایت یار میشد  
 از آن تخمی که میکردند در گل  
 چنانش مهر غالب شد در آن کام  
 هوای دل چو گردد رغبت انکیز  
 تقاضای دل امید پرورد  
 هوس را در گریبان اخگر افتاد  
 دلی پر آذر و جانی هوا خواه  
 بایشان گفت اگر رفتن ضرور است  
 کسی کش عزم رای جزم شد پیش  
 بزندان گر رود از باغ بستان  
 چو دیدندش بر رفتن استواری  
 ستودندش بتعریف و بتعسین  
 طلب را کفش پیش پا نهادند  
 جهانیدند بر صحرا بانبوه  
 بذوق خویش هریک نکته پیوند  
 عمل پیوند عشق تازه آغاز  
 از این پرسیدی آداب بساطش

چه میلی کز درش سیلی بر آمد  
 نگون شد سقف و طاق خانه هوش  
 دل خود را گذر بر میل میبست  
 که افتد چشم من بر کار فرمای  
 بر است این نازهای صنعت آمیز  
 که یارد تا از آنت باز دارد  
 بود نازی چنین شد رسم ایام  
 بود کس کش نگاری بر نگیرد  
 غرض از پرده بیرون مینهادند  
 بنکته مدعا اظهار میشد  
 وفا میرستش از جان مهر از دل  
 که آن ره خواست طی سازد بیک گام  
 زجان فریاد برخیزد که هان خیز  
 تن زجان طاق سازد جان زن فرد  
 صبوری را خشک در بستر افتاد  
 سرا پای وجود آماده راه  
 توقف از صلاح کار دور است  
 چو محبوسان بود در خانه خویش  
 درنگ بوستان بند است و زندان  
 از آن ناسازگاری سازگاری  
 بظاهر از خود و پنهان ز شیرین  
 غرض را رخت در صحرا نهادند  
 عنان دادند بر هنجار آن کوه  
 سخن را بر مذاق خود زد بند  
 نهان از یک بیک در پوزش و راز  
 وزان ترتیب اسباب نشاطش

که در بزمش بساط آرامی از کیست  
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک  
غروری خواهدش بودن بناچار  
بگوئید آنکه رخس بی نیازی  
بگفتندش که آری پر غرور است  
تنافلهای او با تاجداران  
کس از مسکین بود مسکین نواز است  
سحاب رحمت است و سخت باران  
وفا تخمی است رسته از گل او  
دلی دارد که گرموری شود ریش  
بیک ایما بیاید یک جهان راز  
ز شوخیها که مخصوص جوانیست  
بخاصان برنشسته صبح تا شام  
ازین جانب دواند تیر در شست  
کنون هر جا که هست اندر سوار است  
بگفتاوه چه خوش باشد که ناگه  
بگفتندش که راهی نیست بسیار  
عجب نبود که آبی از پی گشت  
یکی صد گشت ذوق و اضطرابش  
هجوم آورد رغبتهای جانی  
نه یک دیدن همه دستش نظر گاه  
تک و بوی نظر از حد گذشته

بساطش را نشاط افزائی از کیست  
هوس سوزاست طبعش یا هوسناک  
که اسباب غرورش هست بسیار  
کجا تازد کجا آرد بیازی  
ولی جائیکه استغنا ضرور است  
تواضعهای او با خاکساران  
وگر نه پای استغنا دراز است  
ولی بر کشت زار عجز کاران  
فراموشی نمیداند دل او  
بصد عذرش فرستد مرهم خویش  
بیک دیدن بگوئید صد چنان باز  
تو گوئی عاشق مرکب دوانیست  
ندارد هیچ جا یک ذره آرام  
شودز آنسوی مرغ کشته در دست  
شکار انداز کبک کوهساریست  
سمندش را گذر افتد بر این ره  
از اینجا تا بآن دامان کهسار  
که نزدیکست این صحرا بآن دشت  
ز دل یکباره طاقت رفت و تابش  
سرا پا دیده شد در دیده بانی  
نشاند صد نکه در هر گذرگاه  
در آن صحرا نگاهش پهن گشته

گفتار در آوردن خدام شیرین فرهاد و استاد بنا را در نزد آن ماه جبین

و دلربائی آن نازنین از فرهاد حزین

بدان کز غم شود لختی سبکبار

جوشیرین خیمه ز دبر طرف کهسار

مدارا با مزاج خویش میکرد  
 خیالی در دلش هر دم ز جایی  
 می عشرت بگردش صبح تا شام  
 صباحی از صبحی عشرت اندوز  
 هوای ابر قطره قطره باران  
 بساط دشت و دشتی چون ارم خوش  
 جهان آشوب ماه برقع انداز  
 بصحرا تاخت از دامان کهسار  
 ز پی تازان بتان سر خوش مست  
 از این صحرا بآن صحرا دواندی  
 که ناگه بر فراز پشته تاخت  
 گروهی دید از دور آشنا روی  
 چه شد نزدیک دید آن کاروانان  
 از آنجانب عنان گیران امید  
 دوانیدند بر وسعت گه کام  
 جوشد نزدیک کز گرد تکاپوی  
 فرو جستند و رخ بر خاک سودند  
 نگار نوش لب ماه شکر خند  
 بشیرین بذله های شکر آمیز  
 سخن طی میشد از نسبت بنسبت  
 بگفت از اهل صنعت با که یارید  
 بگفتند از فنون صنعت آگاه  
 دو مرد کاردان در هر صفت طاق  
 نسق بند رسوم هر شماری  
 چه افسون ها که بر هر یک دمیدیم  
 نخستین کاروان بنای پرکار

حکیمانه علاج خویش میکرد  
 وزانش هر نفس در سر هوایی  
 بصبح و شام مشغول می و جام  
 خمار شب شکسته جرعه روز  
 کدامین ابر ابر نوبهاران  
 گذرهای خوش و می های بیغش  
 بگلگون پا در آورد از سر ناز  
 نه مست مست و نه هشیار هشیار  
 یکی شیشه یکی پیمانه در دست  
 از این پشته بآن پشته جهانندی  
 نظر بر دامن آن پشته انداخت  
 بزد مهمیز گلگون تاخت آنسوی  
 که رفتند از پی صنعت نگاران  
 رخ آوردند چون ذره به خورشید  
 نیاز اندر ترقی گام در گام  
 غبار دامن افشانند بدانسوی  
 بد آب که تران خدمت نمودند  
 عبارت را بشکر داد پیوند  
 بقدر وسع هر یک شد گهر ریز  
 چنین با صنعت ارباب صنعت  
 ز صنعت پیشگان خود با که یارید  
 دو صنعت پیشه آوردیم همراه  
 ز منشور هنر منشور آفاق  
 هزار استاد و زایشان پیشکاری  
 که آخر بوی تأثیری شنیدیم  
 نمی جنبانند از جا جای پرگار

زهر سحری که میبستیم تمثال  
 بهر افسون که میبردیم ناورد  
 لب عذر آوری بر هم نمیست  
 چه مایه گنج سیم وزرگشادیم  
 زهی بر عقده کار بینوایی  
 عجب چیز است زرجائیکه زهرمت  
 بلرزد کاردان زان کار پریم  
 بما از سنک فرسا کار شد تداک  
 غرور همتش را مایه زان بیش  
 تعجب کرد ماه مهر پرورد  
 که مردی کش بود اینکار پیشه  
 کند بیمزد جان در سخت کوشی  
 مگردیوانه است این سنک پرداز  
 بگفتندش که او دیوانه نیست  
 چرا دیوانه باشد کار سنجی  
 نه آن صنعت گراست آن پیشه فرسا  
 نهاده سر بدنبال دل خویش  
 چه گوئیمت که از افسون و نیرنگ  
 ولی این گفته هادر پرده اولی است  
 مه کار آگهان را ناز سر کرد  
 تبسم گونه از لب برون داد  
 که خوش ناید سخن بسیار باشد  
 اگر روی سخن در نکته دانست  
 بمستی داد تن شوخ فسون ساز  
 که میگفتم مده چندین شرابم  
 تو نشنیدی و چندین می فزودی

دمیدی باطل السحری بدنبال  
 بیک جنباندن لب دفع میکرد  
 یک آری از لبش بیرون نمیجست  
 که تا با او قرار کار دادیم  
 که چون زرنیستش مشکل کشائی  
 باسانی مراد آید فرا دست  
 که برناید بامداد زرو سیم  
 که یکسان بود پیش اوزروسنک  
 که سنجدمزد کس با صنعت خویش  
 که چون خود این سخن باور توان کرد  
 که سنک خار فرساید به تیشه  
 بود مستغنی از صنعت فروشی  
 که قانون عمل دارد باین ساز  
 بعالم خود چو او فرزانه نیست  
 که پوید راه تو بی پای رنجی  
 که افتد از پی هر کار فرما  
 دلش تا با که باشد الفت اندیش  
 چها گفتیم تا آمد فراچنگ  
 بتو اظهار آن ناکرده اولی است  
 زکنج چشم انداز نظر کرد  
 سخن را نشاء سحر و فسون داد  
 که آن را پرده ای در کار باشد  
 زبان رمز و ایما خوش زبانیست  
 بساقی گفت لب پر خنده ناز  
 که خواهی ساختن مست و خرابم  
 که عقلم بردی و هوشم ربودی

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کنون از بیخودی ها آنچنانم   | که از صد داستان حرفی ندانم    |
| چنان بیهوشی میکرد اظهار     | که عقل از دست میشد هوش از کار |
| بدیشان گفت مستم بیخود و مست | عنان هوشیاری داده از دست      |
| دمی گآیم بحال خویشتن باز    | بینم چیست شرح و بسط این راز   |
| جهاند آنکه بروی دشت گلگون   | لبی پر خنده و چشمی پر افسون   |
| بیازی کرد گلگون را سبکپای   | خرد را برد پای چاره از جای    |
| بسوی مبتلای نو عنان داد     | هزارش فتنه سر در ملک جان داد  |

چه میگویم نه جای این بیانست

بیان این سخن يك داستان است

گفتار اندر دلربائی شیرین از فرهاد مسکین و مگالما

آن دو بطریق راز و نیاز در پرده راز

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام  | همه ناکامی اما اصل هر کام      |
| خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق  | خوشا آغاز سوز و آتش عشق        |
| اگر چه آتشست آن آتش افروز    | مبادا کم که خوش سوزیست خوش سوز |
| چه خوش عهدیست عهد عشقبازی    | خصوصاً اول آن جاگدازی          |
| هر آن شادی که بود اندر زمانه | نهادند از کرانه در میانه       |
| چو یکجا جمع گشت آن شادی عام  | شدش آغاز عشق و عاشقی نام       |
| بتان کاردان خوبان پرکار      | در آغاز وفا یارند خوش یار      |
| ولیکن از دمی فریاد فریاد     | که عشق تازه گردد دیر بنیاد     |
| چو دید از دور شیرین عاشق نو  | سبك در تاخت گلگون سبکرو        |
| بآنجان که میشد در تك و تاز   | بجای گردش از ره خاستی ناز      |
| براه آن غبار توتیا سای       | همه تن چشم مرد حیرت افزای      |
| عنان را سست کرده لعبت مست    | که آن عاجز بر آن آسان زند دست  |
| بخنده مصلحت دیدی فریش        | که چون غارت کند صبر و شکیبش    |
| ادها در بیان دلربائی         | نکه ها گرم حرف آشنائی          |
| بهر کامی که گلگون بر گرفت    | اسیر نو نیاز از سر گرفت        |

باستقبال هر جولان نازی  
 کشش بود ازدو جانب سخت بازو  
 ز سوئی حسن در زور آزمائی  
 از آن جانب اشارتها که پیش آی  
 از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم  
 بهر گامی شدی نو آرزوئی  
 بسرعت شوق چابک گام میرفت  
 چو آن چابک عنان آمد فرایش  
 سرا پا گشت جان بهر سپردن  
 دعاها با نیاز عشق پرورد  
 سری چون بندگان افکنده در پیش  
 سراسیمه نگه در چشمه خانه  
 بریرخ را عنان مستانه در دست  
 فریب از گوشه های چشم و ابرو  
 نگه در حال پرسى گرم گفتار  
 تواضعها برسم عادت و ناز  
 برون آورد مستی از حجابش  
 جمال ناز را پیرایه نو کرد  
 سخن را چاشنی داد از شکر خند  
 بگفتا چیست نامت وز کجائی  
 جوابش داد کای ماه قصب پوش  
 صدت مسکین چومن در جان کدازی  
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد  
 فکن يك حلقه ام در گوش امید  
 بیا این بنده را در بیع خویش آر  
 بیشترین بذله شهرین شکر رهنر

دوانیدی برون خیل نیازی  
 بمیزان محبت هم ترازو  
 زسوی عشق در زنجیر خائی  
 از این سو خاکساری ها که کوپای  
 وز این جانب سر اندر دست تسلیم  
 نهان از لب گذشته گفتگوئی  
 صبوری لب پر از دشنام میرفت  
 بخاک افتاد پیشش آن وفاکیش  
 همه تن سر برای سجده کردن  
 بزیر لب نثار یار میکرد  
 جبینی از سجود بندگی ریش  
 که چون نظاره را باید بهانه  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست  
 دوانیده برون صد مرحبا گوی  
 نه گوش آگاه از آن نه لب خبردار  
 بشرم آراسته انجام و آغاز  
 ولی بسته همان بند نقابش  
 عبارت را تبسم پیشرو کرد  
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند  
 که گویا سالها شد کآشنائی  
 مبادت از خشن پوشان فراموش  
 همیشه کار تو مهمان نوازی  
 غلام تو ولی از خویش آزاد  
 طریق بندگی بین تا بجاوید  
 پشیمان گر شوی آزادش انگار  
 برون داد از فریب عشوہ آمیز

## گفتار در شرط و عهد شیرین با فرهاد در قبول خدمتگزاری

که ما را بنده‌ای باید وفا دار  
 دلی باید ز آهن جانی از سنک  
 اگر این جان و دل داری بی‌پیش  
 بگفتش کاین دل و جان جای عشقت  
 همیشه کار جورت امتحان بود  
 اگر بر سر زنی تیغ ستیزم  
 مرا آزار کن تا میتوانی  
 دل و جان کردم از فولاد آن روز  
 بتابان کوره‌ای در امتحانم  
 بگفتش ترسم این جان چو فولاد  
 چو خوی گرم آتش بر فروزد  
 جوابی گرم گفتش آتش آلود  
 در آن وادی که میل دل زندگام  
 من و میل تو بامیل تو جان چیست  
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست  
 بگفتش آن چه حرف آشنا بود  
 بگفت از گلرخان بیند وفا کس  
 بگفتا عشقبازان خود کیانند  
 بگفتا چون فنا گردند عشاق  
 بگفتش نخل مشتاقان دهد بار  
 بگفتش درد حرمان را چه درمان  
 بگفتش لای عشق ناله بیجاست

که نگریزد اگر بیند صد آزار  
 که بتواند زدن در کار ما چنگ  
 و گرنه باش بر آزادی خویش  
 وجود عرصه غوغای عشق است  
 دلم را تاب و جانم را توان بود  
 مبدا قوت پهای گریزم  
 وفا داری بین و سخت جانی  
 که برق این امیدم شد درون سوز  
 که تائینی چو فولاد است جانم  
 که از سختیش آهن میکنی یاد  
 اگر یاقوت هم باشد بسوزد  
 که اینک جان بر آرا ز خرمش دود  
 چه باشد جان که او را کس برد نام  
 دگر جانرا که خواهد دید جان کیت  
 بگفت از یکدو حرف آشنا خاست  
 بگفتا مژده چند از وفا بود  
 بگفت این آرزو عشاق را بس  
 بگفتا سخت قومی مهربانند  
 بگفتا همچنان باشند مشتاق  
 بگفت آری ولی حرمان بسیار  
 بگفتا وای وای از درد حرمان  
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره سازی

بگفتا صبر کـو در عشقـبازی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بگفت از عشقـبازان چیست مقصود  | بگفتا رستـگی از بود و نابود   |
| بگفتش میتوان با دوست پیوست    | بگفت آری اگر از خودتوان رست   |
| بگفتش وصل به یا هجر از دوست   | بگفتا هر چه میل خاطر اوست     |
| ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد | یکی گوهر بر او آویخت فرهاد    |
| نشد خوبی عنان جنبان نازی      | کزان کـوته بود دست نیازی      |
| چو حسن و عشق در جولانگه ناز   | عنان دادند لختی در تـك و تـاز |
| نگهبانان ز هر سو در رسیدند    | دو مرغ هم نوا دم در کشیدند    |
| حکایت مانند بر لب نیم گفته    | شکسته مثقب و در نیم سفته      |
| سخن را پرده نو باز کردند      | ز پرده نغمه نو ساز کردند      |
| اگر چه ظاهراً صورت دگر بود    | ولی پنهان نـوائی بیشتر بود    |
| نـوای عشقـبازان خوش نـوائـست  | که هر آهنگ او راره بجائیست    |

اگر چه صدنوا بیرون دهد چنك

چونيكو بنگری باشد يك آهنگ

### پایان کتاب فرهاد و شیرین وحشی

دنباله این مثنوی را وصال شیرازی سروده است . برای تمییم فایده آنرا نیز در دنبال مثنوی  
نیمه تمام وحشی بچاپ میرسانیم

## دنباله‌مثنوی خسرو شیرین اثر وصال شیرازی

### در صفتش معرفت و مقام عشق فرماید

هزاران پرده بر قانون عشق است  
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ  
ز هر یک پرده عشق فسون ساز  
ولی داند کسی اهل خطا نیست  
یکی میخانه باشد عشق دلکش  
چه از خم چه سبوچه شیشه چه جام  
اگر در ظرف آن می فرق باشد  
کسی کش دیده برخم یا سبون نیست  
بجام و شیشه کی پا بست گردد  
اگر گوش تو بر اسرار عشق است  
مرا ز افسانه گفتن نیست کلامی  
سری دارم سراسر شور و سودا  
ندارم ننگ از این گر گفت دشمن  
هجوم عشق دل را تنگ دارد  
بشیرینم نیازی نیست دانی  
هزاران بکرها در پرده دارم  
پی مشغول این جان غمگین  
چه حاجت گستراندن خوان خود را  
غرض عشق است و اوصاف کمالش

بهر یک نعه‌ها ز افسون عشق است  
ز هر پرده نوائی دارد آهنگ  
بقانونی بر آرد هر دم آواز  
که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست  
در اومی‌ها همه صافی و بیغش  
دهد مستی برندان می آشام  
میان باده‌ها کی فرق باشد  
ورا در وحدت می گفتگو نیست  
ز هر جامی خورد سرمست گردد  
همه گفتارها گفتار عشق است  
که بر نظم کسان بدهم نظامی  
بمشغولی دهم خود را دل آسا  
گل از باغ کسان داری بدامن  
کجا پروای نام و ننگ دارد  
که بس شیرین لبان دارم نهانی  
که خاطر بافریم گر بر آرم  
به بکر دیگران می بندم آمین  
خورم بر خوان مردم نان خود را  
اگر وحشی سراید یا وصالش

دربیان گرفتاری فرهاد بگمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد  
صلاح آن دید چشم شیرگیرش  
بمشکین طره سازد پای بستش  
غرورش مصلحت را آنچنان دید  
نخستین شرط عشق است آزمودن  
بسا کس کز هوس باشد نظر باز  
بباید آزمودش تا کدام است  
باو گر نرد یاری میتوان باخت  
وگر دست هوس باشد درازش  
خصوصاً چون منی از بخت بدکار  
مرا نتوان هوس زد بعد ازین راه  
وزان پس با هزاران دلستانی  
در شرم پرده داران هوا خواه  
که آئین هنرور آنچنان است  
مرا چشم از پی آن صنعت آراست  
چو مزدوران نظر نبود بسیمش  
نه رنجش از پی پا رنج باشد  
بلعلی قانع از کانی نباشد  
نگردد مانعش یک گل ز گلزار  
بنائی کرد باید عشق مانند  
بسان همت عشاق عالی  
ز پا برجائی و بر استواری  
فضایش چون دل آزادگان پاک  
نه قصر و کاخ در کار است ما را

که فرهاد است در آن صنعت استاد  
که با تیر نگه سازد اسیرش  
دهد کاری که می شاید بدستش  
که باید مایه دید و پایه بخشید  
ن شاید هر کسی را در گشودن  
بسا کز عشق باشد خانه پرداز  
هوس یا عاشقی او را چه کامست  
نگه را گرم جولان میتوان ساخت  
توان از سر بآسان کرد بازش  
مدام با هوسناکان فتد کار  
که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه  
شد آن مه بر سر شیرین زبانی  
سخن در پرده راند آن ماه آگاه  
که او را دل موافق با زبانست  
که از زرچشم او بر کار فرماست  
نباشد دیده بر امید و بیمش  
کند کاری که صاحب گنج باشد  
بنائی فارغ از خوانی نباشد  
نه بندد دیده اندک ز بسیار  
که نتوان دور گردنش زجا کند  
چو عهد عشق بازان لایزالی  
چو عاشق گاه رنج و گاه خواری  
رواقش چون خیال اهل ادراک  
که از این نوع بسیار است ما را

عرض مشغولی و خاطر گشائیست  
 اگر داری سر این کار فرما  
 یکایک گفتنی‌ها را چو بشمرد  
 ز شیرین نکته‌های دلفریبش  
 زمین بوسید فرهاد هنرمند  
 که تا گل زینت گلزار باشد  
 شکر را تا بشیرینی بود نام  
 فلک را تا فروغ از اختران است  
 مبادای اختر خوبی و بالت  
 نشایم خدمتی را در توانم  
 نباشد قابلیت چون منی را  
 ولی چون التفات مقبلان است  
 بینی پرتو خورشید رخشان  
 چوسعی ما و لطف کار فرماست  
 مرا گفتی که از زر دیده بردار  
 نیازم هست اما نی بگوهر  
 بمسکینی سر گوهر ندارم  
 چو لطف کار فرما هست یارم  
 توان باشوق کوهی را زجا کند  
 گل افسرده را آبی نباشد  
 بخود اینکار را مشکل توانم  
 در اینکار از دلم گیرد ثباتی  
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند  
 تمامی همزبان گشتند یکبار  
 که این بانوی ما بس ناصبور است  
 برنجش چون دل او هیچ دل نیست

از این بگذشته صنعت آزمائیست  
 در آن صنعت که داری کار فرما  
 ز لب جان داد از گفتار دل برد  
 ز جان آرام برد از دل شکیش  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 پیش عارضت گل خار باشد  
 کند شیرینی از لعل لب و ام  
 زمین را تا طراز دلبران است  
 طراز دلبری بادا جمالت  
 کلاه فخر بر گردون رسانم  
 قبول خاطر سیمین تنی را  
 چه غم آنرا که از ناقابلان است  
 گراز سنگی شود لعل بدخشان  
 بخوبی کارت همچون زر شود راست  
 که کارت همچو زر گردد در این کار  
 امیدم هست ای بر سیم و بر زر  
 ولی از گوهری دل بر ندارم  
 اگر کوهی بود از جا بر آرم  
 فسرده خار نتواند زجا کند  
 دل افسرده را تابی نباشد  
 و گر بتوان ز شوق دل توانم  
 نگیرد جز باندك التفاتی  
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند  
 بفرهاد آگهی دادند از کار  
 مزاجش نازک و طبعش غیورست  
 سرشتش گوئی از این آب و گل نیست

بخونریزی عتابش بس دلیر است  
 اساسی را بگردون گر بر آرد  
 زبس نازك كه طبع آن یگانه است  
 ز بی پروائیش طبیعت مغرور  
 چو خویش آتشین کین بر فروزد  
 اگر آهن دلی پولاد پنجه  
 در این سودا قدم نه ور نه زنهار  
 گرت از عاشقی پیرایه هست  
 مراد خاطرش جوی و میندیش  
 و گر مزدوری او را نیز کار است  
 چو میل خاطرت با غم نباشد  
 بزد آهی زدل فرهاد مسکین  
 مرا کاری که اول بار فرمود  
 چه مزدی بهتر از این دارم امید  
 بمن بخشید ای من خاک راهش  
 اگر شکرانه را جان بر فشانم  
 مگوئیدم که از خویش بیندیش  
 کجا زان طبع نازك باك دارم  
 در این سودا چرا باشد زیانم  
 در این کار او سزد کاندیشه دارد  
 هوسناکست آن کز رنجش یار  
 هوس چون راه ناکامی نبوید  
 مرا کام دلی زان دلستان نیست  
 اگر رنجد و گر یاری نماید  
 ولی چون از میان برخواست عاشق  
 بدل خواهش بود دل نیست با او

که هم پیمان شکن هم زود سیر است  
 باندك رنجشی از پادر آرد  
 مدامش از پی رنجش بهانه است  
 بعاشق سوزیش خوئیست مشهور  
 جهان را خرمن هستی بسوزد  
 نه از کار و نه از بیداد رنجه  
 سر خود گیر و وقت خود نگهدار  
 کرا زاین نغز تر سرمایه هست  
 گرت مرهم فرستد و زند نیش  
 درم بسیار و گوهر بیشمار است  
 ورا چندانکه خواهی کم نباشد  
 که ای شکر لبان خیل شیرین  
 فریب چشم شیرین عاشقی بود  
 که شیرین بهر این کارم پسندید  
 هزاران ساله مزد اول نگاهش  
 همانا قدر این نعمت ندانم  
 گرت مرهم فرستد و زند نیش  
 اگر او زهر من تریاك دارم  
 که او نازك دل و من سخت جانم  
 مرا در بار سنك او شیشه دارد  
 بیندیشد که با هجران فتد کار  
 بهر کاری مراد خویش جوید  
 چه کام دل ولی اندر میان نیست  
 هم از خود کامد و بر خود فزاید  
 همان خواهد که دلبر خواست عاشق  
 و گر آسان و مشکل نیست با او

و راز هجرش خمار از وصل مستیست      نباشد عشق بازی خود پرستیست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تهریف کوه بیستون و مأثور نمودن

فرهاد بکندن کوه بیستون

خوش آن بیدل که عشقش کار فرماست  
گوش از کارها معزول سازد  
چو دست او فرو شوید زهر کار  
که چون جان باشدش مشغول تن نیز  
تنش چون جان جوان غم در پذیرد  
که چون خورشید جان بر جسم تابد  
شود از آفتاب عشق جانان  
چو سنگ او نباشد مانع خور  
همه عالم فروغ عشق گیرد  
چو عکسش بر در و دیوار بیند  
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست  
بگلگون بر نشست آن سرو آزاد  
چنین رفتند در نزدیک کوهی  
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ  
هزاران چون مجره جویبارش  
به از کف، از شرافت هر شکافش  
نشیب او بگردون رهنما بود  
در او نسرين گردون بس پریده  
شده با قلعه او سدره همدوش  
مدار آسمان پیراهن او  
بسختی غیر این نتوان ستودش  
و گر جوئی نشان از من کنونش

تنش در کار جانان رنج فرساست  
بکار خود ورا مشغول سازد  
بر آرد بر سر کارش دگر بار  
شود این عشق سازی در بدن نیز  
سرا پای وجودش عشق گیرد  
مزاجش نیز طبع عشق یابد  
تن چون سنگ او لعل بدخشان  
به بیرون برزند عشق از درون سر  
در و دیوار نورش در پذیرد  
بهر جا رو نماید یار بیند  
کمر در عهده این کار در بست  
چو سایه در پیش افتاد فرهاد  
خجسته بیکری فرخ شکوهی  
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ  
هزاران جدی و نور از هر کنارش  
هزاران قلعه همچون کوه قافش  
فرازش را خدا داند کجا بود  
ولی بر ذروه اش راهی ندیده  
سپهر از سایه او نیلگون پوش  
کواکب سنگهای دامن او  
که تاب تیشه فرهاد بودش  
بود شهرت بسکوه بیستونش

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>که آن کوه افکنند از تیشه فرهاد<br/>که اورا کوه کنند امر فرمود<br/>وزان پس با جمال عشق میباز<br/>• را جا در درن جان نمائی<br/>مرا خواهی ز راه این کوه بردار<br/>که در کوهست ماوای دد و دام<br/>کز او سیمرغ را باشد مطافی<br/>چنان خواهم که بازو برگشائی<br/>نشیمن گاه را جائی سزاوار<br/>رواق و منظر و ایوانی از سنک<br/>تمنای دل شیرین بر آری<br/>ترا از سنک باید حاصل آید<br/>فزائی صنعت اقلیدسی را<br/>که باشد غیرت مانی و ارژنک<br/>نباشد چون تونی را درخور اینکار<br/>که مردان را بسختی آزمایند</p> | <p>اشارات رفت از آن ماه پریراد<br/>مگر کوه وجود کوهکن بود<br/>که یعنی خویش را از پا در انداز<br/>اگر خواهی بوصلم آشنائی<br/>ترا کوهی شده است این و هم و پندار<br/>نیم دد تا بکوهم باشد آرام<br/>مگر باشد بندرت کوه قفافی<br/>وزان پس گفت کز صنعت نمائی<br/>بضرب تیشه بگشائی ز کهسار<br/>برون آری بتدبیر و بفرسنگ<br/>بنوک تیشه از صنعت نگاری<br/>هر آن صنعت که باخشت و گل آید<br/>نمائی در مقرنس هندسی را<br/>چنان تمثالها بنمائی از سنک<br/>اگرچه دانم این کاریست دشوار<br/>ولی در خیل ما حرفی سرایند</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فوهاد گندن کوه

بیستون را بجهت عمارت

|                                                                                                                                                                                                                 |                                                                                                                                                                                                                        |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>لبت جان پرورد زلفت دلاویز<br/>نگاهت کرده سرمست و خرابم<br/>شراب لعل نوشینت بجامم<br/>بجان کوشم درین ره تا توانم<br/>کنم با نیروی عشقش ز بنیاد<br/>اگر دریاست گرد ازوی بر آرم<br/>بسان غنچه از باد سحرگاه</p> | <p>بدو فرهاد گفت ای سرو نو خیز<br/>خیالت برده از دل صبر و تابم<br/>کمند زلف مشکین تو دامم<br/>بهر خدمت که فرمائی بر آنم<br/>نه کوه سنک اگر باشد ز پولاد<br/>چه جای کوه اگر همت گمارم<br/>شکفت از گفته فرهاد آن ماه</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

پس از این گفتگو و عهد و پیوند  
 که تا انجام کار آن شوخ طناز  
 بهر دشتی کند روزی دو منزل  
 رسد چون کار آن مشکو بانجام  
 وزان پس لعل شکر بار بگشود  
 بمر کب جست و گلگون راعنان داد  
 قرار این داد شیرین شکر خند  
 بهر نزهتگی جشنی کند ساز  
 بمشغولی گشاید عقده دل  
 کشد رخت اندر آن آن ماه خود کام  
 بصد شیرینی او را کرد بدرود  
 ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد

برفت از بیستون آن سرو آزاد

نه او ماند اندر منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آماجش نموده و گفتگوی او

بادایه در ستایش حسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری  
 مبارک منزل دلکش مکانی  
 فضائی خوشتر از فردوس باید  
 مهی کش ناله دلها خوش آید  
 بتی کش خوبدلهای فکار است  
 کسی کش خسرو و فرهاد باید  
 نگار نازنین شیرین مهوش  
 تمنای درونی شاد میداشت  
 وزان غافل که تا گیتی بپا بود  
 دل آزاد و فرهاد آتشین دل  
 ولی چون لازم خوبی غرور است  
 بدل آن در دراهموار میکرد  
 بساغر چهره را میکرد گلگون  
 بسی ترتیب دادی محفل خوش  
 که شیرین را بود آنجا گذاری  
 که شیرین دروی آساید زمانی  
 که آنجا خاطر شیرین گشاید  
 سرود کبک و دراجش سراید  
 کجا میلش بکشت لاله زار است  
 کجا از سرو بیدش یاد آید  
 چو زلف خود پریشان و مشوش  
 امید خاطری آزاد میداشت  
 مکافات جفا کاری جفا بود  
 روان شاد و خسرو پای در گل  
 نکوئی علت طبع غیور است  
 بیاران خوشدلی اظهار میکرد  
 لبش خندان چوساگردل پراز خون  
 ولی کو جان شاد و کودل خوش

بهر جا جشن کردی آن دلارام  
چو میل دل شدی سوی شرابش  
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد  
بیاد روی خسرو جام خوردی  
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت  
ز هر جا میگذشت از بیقراری  
همه از ناصبوری های دل بود  
بدشتی ناگهان افتاد راهش  
از او در رشك گلزار ارم بود  
هوایش معتدل خاکش روانبخش  
غزالان وی از سنبل چریده  
شقایق سوختی دایم سپندش  
چنان آماده نشو و نما بود  
ببستی پرده کز دایم سحابش  
ز بس روئیده در وی سبزه با هم  
بروی سبزه کبکانش بیازی  
غزالانش بخوبان ختائی  
ز بس گل کاندرو هرسو شکفته  
کس ارباری از آن صحرا گذشتی  
سرشته نشاء م<sup>ه</sup> با هوایش  
چوبگذشت اندر آندشت آن یگانه  
پیای چشمه‌ای آن چشمه نوش  
بساقی گفت آبی در قدح ریز  
زیبتابی همی در پیچ و تابم  
بمطرب گفت قانون طرب ساز

ولی یکجا دلش نگرفتی آرام  
باشك آهختی صهبای نابش  
که صها را گلاب آمیز میکرد  
ولی فرهاد را هم نام بردی  
فریب خویشتن میداد و میکشت  
که با طبعم ندارد سازگاری  
بهانه تهمتش بر آب و گل بود  
که از هر گونه گل بود و گیاهش  
دو گل دروی بیک مانند کم بود  
زلالش همچو خاک خضر جانبخش  
گوزنانش بسنبل آرمیده  
که از چشم خسان ناید گزندش  
کز او هر برك را چیدی بجا بود  
فسردی از نزاکت آفتابش  
سحاب از برك دادی ریشه را نم  
خرام آموز خوبان طرازی  
نموده راه و رسم دلربائی  
زمینش سر بسر در گل نهفته  
خزان در خاطرش دیگر نگشتی  
نهفته باغ جنت در فضایش  
نماندش بهر بگذشتن بهانه  
فرود آمد که تا جامی کند نوش  
که اندر سینه دارم آتشی تیز  
فشان بر آتش دل از می آیم  
بقانونی که بهتر برکش آواز

رهی سرکن که غم از دل رهاند  
 بفرمان صنم ساقی صلا گفت  
 می گلرنک در جام طرب کرد  
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت  
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد  
 که کس چون من نیفتد در پی دل  
 ز کف دل داده و غمخواره گشته  
 ز شهر و بوم خود محروم مانده  
 دلی دارم که با هر کس بیجنگست  
 ستیزم گر بجانان رای آن کو  
 نه جانان را سر ناکلمی من  
 مرا از خویش باشد مشکل خویش  
 جوانی صرف کرده در غم دل  
 به نیرنگ کسان از ره فتاده  
 فریبی را طلب کاری شمرده  
 هوس را در پذیرفته ییاری  
 وفا پنداشته مکر و حیل را  
 عجبتز اینک با پیمان شکستن  
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست  
 کند خسرو گمان کز ز غم شکر  
 مرا خود اولا پروای آن نیست  
 چو خورشید جمالم پرتو آرد  
 چو گردد لعل شیرینم شکر بار  
 بدل رشکی نه از پرویز دارم  
 اگر شکر بحکم من بکار است  
 ندیدم چونکه مرد این کمندش

سروکار دل از غم بگسلاند  
 خمار آلودگان را مرحبا گفت  
 بمستی هوشیاری را ادب کرد  
 که گفتی دور از شیرین شکر داشت  
 بدایه از غم دل گفتگو کرد  
 بنزد عمر در سودای باطل  
 پی دل هر طرف آواره گشته  
 بهر ویرانه همچون بوم مانده  
 بر او پهنای هفت اقلیم تنک است  
 گریزم گرز دوران پای آن کو  
 نه دوران در پی بد نامی من  
 که دارم هر چه دارم از دل خویش  
 شمرده زخم دل را مرهم دل  
 بیوی ره درون چه فتاده  
 فسونی را وفا داری شمرده  
 طمع را نام کرده دوستداری  
 محبت خوانده افسون و دغل را  
 بیار تازه عهد تازه بستن  
 سزای نامه و پیغام هم نیست  
 دل شیرین بود از غم پر آذر  
 و گرباشد تو دانی جای آن نیست  
 بحر بائی هزاران خسرو آرد  
 بسر دست شکر بینی مگس دار  
 نه از پیوند شکر نیز دارم  
 و گر خسرو ز عشق من فکار است  
 بگیسوی شکر کردم به بندش

بلی شایسته شیر است زنجیر      کمند و بند شد در خورد نخجیر  
چو خسرو عشق را آمد مسخر  
چو دامش طره شیرین چوشکر

در پند دادن دایه بشیرین و داداری از نازنین گوید

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| ز شادی عندلیبی کرد پرواز     | بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز       |
| چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت | هوس را مهرم زخم درون ساخت       |
| زغم چون خویش را آزاد پنداشت  | بروی یار نو این نغمه برداشت     |
| که چند از رنج بی حاصل کشیدن  | ز جام عشق خون دل چشیدن          |
| بسودای یکی افسوس تا کی       | تمنای کنار و بوس تا کی          |
| چمن یک سرپر از گلپای زیباست  | بیک گل اینهمه آشوب بیجاست       |
| عنان بدهم بخود کامی هوس را   | بکام دل بر آم هر نفس را         |
| نشینم هر دمی بر شاخساری      | سر آرم با گلی بیرحم خاری        |
| گلش گفت اردرین قولت فروغست   | ترا در عاشقی دعوی دروغست        |
| و گر در عاشقی قولت بود راست  | بهر گلبن روی حسن من آنجاست      |
| مراهم نیست بسا خسرو شماری    | ندارم بر دل از وی هیچ باری      |
| اگر بنیاد مهرش بر هوس بود    | ازو چندانکه بر دم رنج بس بود    |
| و گر بر عشق کلش را مداراست   | بهر جا هست مهرش برقرار است      |
| ز شکر کام شیرینش تمناست      | بهر جا میرود اینش تمناست        |
| چنین میگفت و از عشق فسونگر   | زبانش دیگر و دل بود دیگر        |
| گرش دل داده در پیش بودی      | ز حرفش بوی سوز دل شنودی         |
| اگر چه دایه پیری بود هشیار   | نبود از روی معنی پیر این کار    |
| چو اندر تجربت شد زندگانیش    | از آن دریافت اندوه نهانیش       |
| بنرمی بهر تسکین درویش        | زبان بگشاد و بر خواند این فسونش |
| که ای نیازت نیاز آموز شاهان  | سر زلفت کمند کج کلاهان          |
| رخت خورشید را در تاب کرده    | لبت خون در دل عتاب کرده         |

گل از رشك رخت خونابه نوشی  
 چه فكرست اينكه گشتت رهزن هوش  
 بدست غم مده خود را ازین بیش  
 ترا بینم ازین خونابه نوشی  
 همی ترسم كز این درد نهانی  
 دو تا سازد قد سرو روان را  
 ز حرمان خویشتن را چند گاهی  
 از این غم حاصلت جز درد سرنیست  
 اگر بازار خسرو باشكر شد  
 گلت را عندلیبان صد هزارند  
 بكویت ناسكیبی گو نباشد  
 تو دل جستی و خسرو كام دل جست  
 بر نازت هوس را درد سر بس  
 گلت را گر هوای عندلیب است  
 و گر داری هوای صید شاهان  
 بر افشان حلقه زلف دلاویز  
 چو باشد گلبنی خرم بیباغی  
 تو گل را باش تا شاداب داری  
 خزان گلبنت جز غم نباشد  
 خوشا عشقی كه جان و تن بسوزد

شكر پیش لب حنظل فـروشی  
 كه بادت یارب این سودا فراموش  
 بسست این دشمنی تا چند باخویش  
 كه خویش اندر هلاك خویش كوشی  
 بیباغت ره برد باد خزانگی  
 بدل سازد بخیری ارغوان را  
 تو خورشید جهاتابی نه ماهی  
 ز كام تلخ جز كام شكر نیست  
 نمیاید تو را خون در جگر شد  
 رخت را ناشكیبان بیشمارند  
 بیباغت عندلیبی گو نباشد  
 تو بی آرامی او آرام دل جست  
 تو را فرهاد و خسرو شكر بس  
 دل فرهادت از غم ناسكیب است  
 بدام آوردن زرین كلاهان  
 مسخر كن هزاران همچو پرویز  
 ازو هر بلبلی جوید سراغی  
 چو گلزاری ز بلبل كم نیاری  
 نباشی چون تو كم عالم نباشد  
 ازو يك شعله صد خرمن بسوزد

در بیان هوالم عشقی و بنای كندن بیستون را به نیروی محبت گوید

خوشا بی صبری عشق درون سوز  
 چو عشق آتش فروزد در نهادی  
 در آن هنگام كاستیلای عشق است  
 ز عاشق چون برد صبر و قراش

همه درد از درون وز برون سوز  
 بخاصیت برو آبت بادی  
 صبوری كمتربین یغمای عشقست  
 به پیش آرد خیال وصل یارش

چو چندی با خیالش عشق باز  
 بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد  
 بقای وصل خامی آورد بار  
 که هر يك زین دو چون یابد دوامی  
 از آنکه آب ریزد گاه آتش  
 چه شد فرهاد بر بالای آنکوه  
 نه دست و دل که اندر کار پیچد  
 بروز افغانی و شب یار بی داشت  
 بآخر کرد خوش جائی معین  
 کسیرا کاندر آنجا دیده در بود  
 در آنجا بادل پر درد و اندوه  
 پی صنعت میان بر بست چالاک  
 چنان زد تیشه بر آنکوه خار  
 دلی در سینه بودش چون دل تنک  
 ز زخمش سنک اثرها از برون داشت  
 چو دیدی زخم خود در کاوش سنک  
 که اندر طالع کاش آن هنر بود  
 و گر گفתי هنر زین به کدام  
 شراری کز دل آن کوه زادی  
 که این از خوی شیرینم نشانی است  
 خیال روی شیرینش بر آن داشت  
 نهانی عذر گفתי با خیالش  
 که از بش صدمه جای آن ندارم  
 چنان تمثال آن گلچهر پرداخت  
 نبودی عشق را اگر پیش و پستی  
 بنوعی زلف عنبر می کشیدش

پس آنکه از وصالش سر فرازد  
 که گاهی صلاح و گاهی جنک دارد  
 دوام هجر جان سوزد بیکبار  
 نگردد پخته از وی هیچ خامی  
 که گردد پخته خامی زینکشاکی  
 تن و جانی بسزیر کوه اندوه  
 نه آن سر تا ز کار بار پیچد  
 زمین عشق خوش روز و شبی داشت  
 کمر گاهی سزاوار نشیمن  
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
 بر آن شد تانهی سازد دل کوه  
 بضرب تیشه کرد آنکوه را خاک  
 که شد آنکوه خارا پاره پاره  
 گهی بر سینه میزد گاه بر سنک  
 ولیکن سینه خونها از درون داشت  
 زدی آهی و گفתי از دل تنک  
 که آهم را در آندل این اثر بود  
 که آمد قرعۀ عشقش بنامم  
 چو دل جایش درون سینه دادی  
 نه آتش بلکه آب زندگانی است  
 که نقش آن صنم پر سنک بنگاشت  
 کز آن بر سنک می بندم مثالش  
 که تا بر سینه نقش آن نگارم  
 که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت  
 یقین گشتی سمر در بت پرستی  
 که آن دل کاندران کم گردد بدش

چنان معراب ابرو وانمودش  
چنانش ترک چشم آراست خونریز  
چنان از باده لعلش نشان داد  
از آتش غنچه لب ساخت خاموش  
گر از لعل لبش حرفی شنودی  
چو نقش گوش او بست آن وفا کیش  
سرش را خالی از سودای خود ساخت  
درون سینه کردش کینه خویش  
دلی را ساخت سخت و بیمدارا  
بعمدا این سهو از گلشن برون جست  
بتمثال میانش رفت در پیچ  
نهفتش از کمتر تا پا بدامان  
در او بنمود از صنعتگری ها  
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد  
لبی پر خنده یعنی آشنائیم  
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم  
سراپا دلربا زانگونه بستش  
چو شد فارغ از آن صورت نگاری  
فغان بر داشت کای بت کام من ده  
ترا دانم نداری جان منی تو  
ولی ره زد چنان سودای یارم  
منم چینی و چین در بت پرستی  
چنان عشق فسونگر بسته دستم  
جهان یکسر درین کارند مادام  
اگر افسرده است یا تقلید پیشه  
چو بیعشقتست او جسمیست بیجان

که دل میخواست آوردن سجودش  
که در دل یافت ذوق خنجر تیز  
که عقل او بید مستی عنان داد  
کز او نا کرده بد حرف وفا گوش  
چنان تمثال او بستی که بودی  
نخستین بست راه ناله خویش  
قدش را آفت کالای خود ساخت  
نهانی مهر او در سینه خویش  
بعینه چون دلش یعنی چو خارا  
که آنجا راه خسرو بود او بست  
که گردد چون میان او نشد هیچ  
که این نادیده را تمثال نتوان  
همه آئین و رسم دلبرها  
هر آنچ از سنک نتوان کرد آن کرد  
سری افکنده یعنی با وفائیم  
زبانی نرم یعنی چاره سازیم  
که گر بودی دلی دادی بدستش  
پپایش سر نهاد از بیکراری  
بین بیطاقتی آرام من ده  
بت سنگی و مصنوع منی تو  
که غیر از بت پرستی نیست کارم  
بود مشهور چون با باده مستی  
که هم خود بت گرم هم بت پرستم  
همه در بت پرستی خاص تا عام  
تو اش صورت پرستی دان همیشه  
چه وردش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم      سراسر بشکن این بتها بسنگم  
مگر در عاشقی نامم برآید  
زیمین عاشقی کامم برآید

در محبت افزونی فرهاد و شور و شوق او در فراق شیرین

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>عجب دردیست خوباکام کردن<br/>بسر بردن بشادی روزگار<br/>عجب کاریست بعد از شهر یاری<br/>ز اوج کامکاری اوفتادن<br/>خوشی چند آنکه در قربت فزونتر<br/>شود هر چند افزون آشنائی<br/>اگرچه کوهکن از جام شیرین<br/>وصال او دمی با بیشتر بود<br/>محبت تیر خود را کارگر کرد<br/>چو دید از یک نظر یک عمر شادی<br/>در آن کو آن جفاکش با دل تنک<br/>ز سنک از تیشه گاهی میتراشید<br/>ولی چون تیشه بر سنک او فکندی<br/>که ز زهنگاه جانان سینه باید<br/>گر او در سینه جای دل نهد سنک<br/>بهر نقشی که بر بستی بخارا<br/>از آن دیر آمد آن مشکو بانجام<br/>اگر نه بودی آن کوه از چو گردون<br/>بهر جا کردی از آن پشته هموار<br/>ادب نبود بنوک تیشه سودن<br/>نمودی آن بلند و پست یکسان</p> | <p>بناگه زهر غم در جام کردن<br/>بناگه دور افتادن ز یاران<br/>در افتادن بمسکینی و خواری<br/>بناکامی و خواری دل نهادن<br/>بمهجوری دل از غم پر زخون تر<br/>فزون تر گرد داند وه چه دانی<br/>ندید از تلخکامی کام شیرین<br/>وز آن یکدم نصیحت یک نظر بود<br/>بفرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد<br/>رسیدش نیز عمری نامرادی<br/>بجای تیشه سر میکوفت بر سنک<br/>بناخن سینه گاهی می خراشید<br/>بجای سنک نیز از سینه کندی<br/>چو دل جایش درون سینه شاید<br/>تنش چون دل نهم در سینه تنک<br/>بدل صد نقش بستی زان دلا را<br/>که کار او فزودی عشق خود کام<br/>بضرب تیشه اش کردی چو هامون<br/>بدل گفתי کجا این و کجا یار<br/>چنین در عاشقی نا اهل بودن<br/>گهی بسا ناخن و گاهی بمرگان</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

بهر صورت که بستی زان جفاکار  
 ستردی در دم آن نقشی که بستی  
 بگفتی کاین سرای آنچنان دست  
 بر وزش شب نخوردش بود و نه خفت  
 بدل گفتی که ای مینای پر خون  
 که آنخو نخواره چون آید بنیشت  
 بگفتی سینه رازین پیش مگداز  
 که چون نوشد ز خون دل شرابی  
 بگفتی دیده را کای ابر خونبار  
 بسست اینجوی خون پیوسته راندن  
 بغم گفتی که ای هم خوابه دل  
 که چون آن گنج خوبی در بر آید  
 با فغان گفت عشرت ساز او باش  
 ز خون پرداختی زان پس بگردون  
 ز توای بیستون دل گرچه خونست  
 چو مهمانی بنزهتگاه شیرین  
 چه باشد کز در یاری در آمی  
 نمائی روی گلگون را بدین سوی  
 ولیکن دانت کاین حد نداری  
 که دانه خاطر شیرین غیور است  
 چو شیرین حلقه گیسو گشاید  
 وزان پس با خیال دوست گفتی  
 که یارا هم تو از محنت رهانم  
 تو یاری کن که گردون برخلافست  
 و گر گردون موافق با من آید  
 نگارا از ره بیداد باز آی

بدل گفتی کجا این و کجا یار  
 پس آنکه دست خویش از تیشه خستی  
 که نقش اینچنین گستاخ بشکست  
 بخویش از وصل یار افسانه میگفت  
 مده یکچند خون از دیده بیرون  
 نیاید شرمی از مهمان خویش  
 تونیز از تاب دل میسوز و میساز  
 مهیا سازی از بهرش کبابی  
 ز سیل خون چه میندی ره یار  
 که نتوان بر رهش آبی فشاندش  
 برون کش رخت از ویرانه دل  
 چو جان جایش بغیر دل نشاید  
 بسر میگفت پا انداز او باش  
 که ای از دور تو در ساغر خون  
 فز و نتر سختیم از بیستون است  
 مرا پیوسته تلخ تست شیرین  
 مرا در عاشقی یاری نمائی  
 که تا گلگون نمایم از سمش روی  
 که او را مو کشان سوی من آری  
 سرش از چنبر حکم تو دور است  
 چو من صد چون تواس در چنبر آید  
 بخود گفتی ز خود پاسخ شنفی  
 که کاری بر نیاید زین و آنم  
 تو با من راست شو کو بر گزافست  
 تو چون بندی دری او چون گشاید  
 بده داد من و بر من ببخشای

مکن آزاد از دامن خدا را  
ز دوری باشم زان ناصبوری  
گر از دوری فراموشم نسازی  
نخست از مرگ میجستم کرانه  
چو می بینم غمت را جاودانی  
گمان این بود کان زلف درازم  
کنون چون بینم آنزلف دلاویز  
مران ای دوست از این پس زپیشم  
نخواهم عزتی زین قربت از تو  
ندانم فرق عزت را ز خواری  
ولی عشقت بلب آورده جانم

ولیکن با من بیدل مدارا  
که از یاد تو دور افتم ز دوری  
من و باد درد دوری جان گدازی  
که تا دوری نیفتد در میانه  
کنون مرگم به است از زندگانی  
همین جا دام گسترده است بازم  
کشیده در ره دل تا عدم نیز  
زمانی راه ده در وصل خویشم  
که خواری از من است و عزت از تو  
که عشقم کرده این آموزگاری  
همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش نسبت بآن فمین مهجور

اثرها دارد این آه شبانه  
عجبها دارد این عشق پر افسون  
چو ببخود از دلی آهی بر آید  
چو ببخود آید از جائی فغانی  
چو عاشق را مراد خویش باید  
نداند کز محبت با خبر نیست  
دلی باید ز هر امید خالی  
که تا با تلخ کامی ها بر آید  
چو فرهاد آرزو را در درون کشت  
بکلی کرد چون از خود کرانه  
نمود از دولت عشق گرامیش  
چنان بد آن شه خوبان ارمن  
شد از آن دشت مینا فام دلگیر  
بخود میگفت شیرین را چه افتاد

ولی گرنیست عاشق در میانه  
ولی چون عاشق از خود درفت بیرون  
درون تیرگی ماهی بر آید  
شود نامهربانی مهربانی  
برویش کی در وصلی گشاید  
همینالد که با عشقم اثر نیست  
درون سوز آرزو کش لا ابالی  
مگر شیرین لبی را در خور آید  
کلید آرزوها یافت در مشت  
بیامد تیر آهش بر نشانه  
اثر در کام شیرین تلخ کامیش  
سر شکر لبان شیرین پرفن  
وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر  
که جان با تلخ کامی بایدش داد

نه وحش دشتم و نه دام کهسار  
 گل بستانی آوردم بصحرا  
 گل صحرا تماشائی ندارد  
 خدنگم را اسیر غرق خون به  
 چه اینجا بود باید با دل تنگ  
 خود این میگفت و خود انصاف میداد  
 بیاض آیم چو با جانی پر از داغ  
 اگر دوزخ نهادی در بهشت  
 کسی کش کلام تلخ از جوش صفر است  
 تو گوئی از دلی آهی اثر کرد  
 اگر دامن ز خسرو مشکل خویش  
 همانا آن غریب صنعت آرا  
 بسنگ اشکستنش چون بود دستی  
 بچشم از دل پس آنکه داد مایه  
 بگفت ای زهر غم در کلام از تو  
 چه بودی گر نپروردی بشیرم  
 بشیر اول ز مرگم و رهاندی  
 چه در دست اینکه در دل گشته انبوه  
 دمی دیگر در ایندشت اربمانم  
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت  
 بدل درد و بجات غم مبادا  
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب  
 ز پرویز ار بدینسان دردمندی  
 بگلگون تکاور ده عنان را  
 عتاب و غمزه را با هم بر آمیز  
 در این ظلمات غم تا چند مانی

که بی دام اندرین دشتم گرفتار  
 ندانستم نخواهد ماند رعنا  
 طراوت های رعنائی ندارد  
 بزنجیرم سرو کار جنون به  
 بسر دست و پیا خار و بدل سنگ  
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد  
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ  
 چو بندد بر بهشت این جرم زشت  
 بشکر نسبت تلخیش بیجاست  
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد  
 هوس را ره نیابم در دل خویش  
 که کار افکندهش با سبک خارا  
 دلم را زو پدید آید شکستی  
 ز نزدیکان محرم خواند دایه  
 بلوح زندگانی نامم از تو  
 که پستان اجل میکرد سیرم  
 بآخر در دم شیرم نشاندی  
 دلست ایندل نه هامونست و نه کوه  
 بکوه از دشت باید شد روانم  
 فروزان چون زمی تابنده چهرت  
 ز غم سرو روانت خم مبادا  
 سیه روز از چه چون آفتابی  
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی  
 سیه گردان بلشکر اسپهان را  
 بتاراج بلا ره رخت پرویز  
 روان شو همچو آب زندگانی

ز تاب زلف از خسرو بیر تاب  
 ز لعل آب دارو روی انور  
 دل پرویز شیرین را مسخر  
 شاید ملک دادن دیگران را  
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست  
 ولی چون دزد را بینی بخواری  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنفت  
 که ای فرتوت از این بیهوده گوئی  
 مگر هر کس دلی دارد پریشان  
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش  
 مرا این سر زمین ناسازگار است  
 ز پرویزم بدل چیزی نبوده است  
 من این آب و هوای نا موافق  
 کجا با اصفهانم خوش فتاده است  
 غرض اینست کز این آب و خاکت  
 چو باید رفت از این وادی بناچار  
 تو کز ما سالخورد این جهانی  
 چو دایه دید پر خون دیده او  
 بخود گفت این گل از بی عندلیبی  
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است  
 مهی در جلوه با این نازنینی  
 گلی زینسان چمن افروز دلکش  
 رواج نو بهارش کو بنا شد  
 بگفتا کشت باید رهنمونش  
 مگر چون ناز او بیند نیازی  
 مگر چون زلف او بیند اسپری

ز آب لعل بر شکر بزن آب  
 بشکر آب شو بر خسرو آذر  
 تو تلخی کردی و دادی بشکر  
 سپردن خود بدرویشی جهان را  
 که دور از روی تو در ذات شه نیست  
 بر افرازد علم در شهر یاری  
 بر آشفته و بتلخی پاسخش گفت  
 بدل آزار شیرین چند جوئی  
 ز پرویزش غمی بوده است پنهان  
 ز شکر خاطری دارد مشوش  
 پرویز و صفا هانم چکار است  
 چنان دانم که پرویزی نبوده است  
 نمی بینم بطبع خویش لایق  
 که پندارم در آن آتش فتاده است  
 که جان غمگین ودل اندوهناکت  
 کجا باید نمود آهنگ رفتار  
 صلاح خورد سالان را چه دانی  
 ز خسرو خاطر رنجیده او  
 سرو کارش بود با نا شکیبی  
 ولی آشفته او را ضرور است  
 نخواهد ساخت با تنها نشینی  
 که رویش در چمن افروخت آتش  
 کم از مرغی نداردش کو نباشد  
 که راه افتد بسوی بیستونش  
 بگنجشگی شود مشغول بازی  
 پنجه گیری شود آسوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا بناچار  
 صلاح این است ای شوخ سمندر  
 که صحرایش سراسر لاله زار است  
 مگر چون گشت آن صحرا نماید  
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد  
 یقین زان دم که بازو برگشوده است  
 بصنعتهای او طبع خوش افتد  
 در اینجا نیز چندی بود باید  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید  
 بگفتا گر چه اکنون خاطر من  
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم  
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد  
 ولیکن چون هوای بیستون نیز  
 بیاید يك دو ماه آن جایگه بود  
 بحکمش رخت از آنمزل کشیدند  
 ز بس هر سو غزالی نازنین بود  
 بسرعت بسکه پیمودند هامون  
 یکی زان مه جبینان شد سبك تاز  
 چنین گویند کان پولاد پنجه  
 میان بر بست و آمد پیش باز  
 چنان کان ماه پیکر بد سواره  
 عیان از پشت زین آنماه رخسار  
 بچالاکی همی برد آن دلفروز  
 توکز نیروی عشقت آگهی نیست  
 اگر گوئی نشان عشقبازان  
 ز عاشق این سخن صادق نباشد

بباید بار بر بستن بیکبار  
 که سوی بیستون رانی تکاور  
 همه کوهش بهار است و نگار است  
 گره از عقده خاطر گشاید  
 که دارد در تن آهن جان ز فولاد  
 ز کلك و تیشه صنعتها نموده است  
 که صنعتهای چینی دلکش افتد  
 که تا بینیم از گردون چه زاید  
 تبسم کرد و پنهانی پسندید  
 بجائی خوش ندارد بار بر من  
 همه زهر است و تلخی در مذاقم  
 نبوده است ای که روز خوش نه بنیاد  
 بود چون دشت از من عشرت انگیز  
 وزان پس روبار من کرد و آسود  
 بسوی بیستون محمل کشیدند  
 سراسر دشت چون صحرای چین بود  
 بیکفرسنگی از تانك مانند گلگون  
 بگوش کوهکن گفت اینخبر باز  
 که بود از پنجه اش پولاد رنجه  
 نیازی برد اندر خورد نازش  
 بگردن برکشید آن ماه پاره  
 چو ماهی کو عیان گردد ز کپسار  
 بگلگون شد بچالاکی تانك آموز  
 مشو منکر که این جزا بلهی نیست  
 تنی لاغر بود جسمی گدازان  
 وگر باشد یقین عاشق نباشد

کسی کو برداش چون عشق باریست  
برش گلگون کشیدن سهلکاریست  
نه هر کو عاشقست از غم نزارست  
بساکس را که اینغم سازگارست  
در حکایت مکالمه آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون  
و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون  
که عاشق لاغراست وزرد و دلتنگ  
جوابش داد آن دلداده عشق  
که بینی هر کجا رنجور عاشق  
مرا این عاشقی دلکش فتاده است  
بطبع آتشین ناخوش نماید  
چو من در عاشقی چون خاک بستم  
اگر چهرم چو گل بینی چه باکست  
تو نیز ای در خمار از باده عشق  
که چون عشق گرامی سرخوش افتد  
سخن را تا کنون پیرایه بود  
از آن گفتار شیرین میسرودم  
کنون میبایدم خاموش بنشست  
و گر گویم هم از خود باز گویم  
ز دلبر گویم و نا سازگاریش  
ز جانان گویم و پیوند سستش  
که دیده است این چنین یار جفاکش  
که دیده است این چنین ماه دلازار  
برید از خلق پیوندم یکبار  
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند  
که من خوش دارم از تنها نشینی  
فریب او ز خویش آواره ام ساخت

که بر خود عشق را بستی با فسون  
ترا تن فر بهست و چهره گلزنک  
بغرقاب فنا افتاده عشق  
نباشد عشق با طبعش موافق  
محبت با مزاجم خوش فتاده است  
که عشق آبت اگر آتش نماید  
کجا از آب عشق آید شکستم  
نبینی کاصل گل از آب و خاکست  
مزاج خویش کن آماده عشق  
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد  
که با صاحب سخن سرمایه بود  
کران لبهای شیرین میشنودم  
که دلدارم لب از گفتار بر بست  
حدیث از طالع ناساز گویم  
هم از دل گویم و افغان و زاریش  
هم از دل گویم و عهد درستش  
جفای او همه با بیدل خویش  
ستیز او همه با عاشق زار  
که جای ماست دل با غیر مگذار  
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند  
که تنها باشم اندر نازینی  
چنین بیخانمان بیچاره ام ساخت

## خسرو و شیرین

ز پیوند منش ننگست و عار است  
چو با من میرسد خلوت نشین است  
باو در گفتگو با من خموش است  
نمی بیند بانده و گدازم  
بحرمان دستگیری داشتم کو  
نجوید تا زمن باید اثر نیست  
نگوید تا بگویم بیتو چونم  
نباید تا زمن دستش بدامان  
نه چون ساغر کند دفع خمارم  
نه چون بربط خروشد تا بجوشم  
ز اندوه و فراق وی بنالم  
نه پائی تما ره کویس سپارم  
دمی از طاعتی خورسند باشم  
حکایت مختصر اینم که بینی  
که دل شرحی ز جودش بر شمارد  
زمن از دل کلك و دفتر آتش  
ز حال خود سخن در پرده رانم  
بزن آبی بر این جان پر آتش  
مبادا در جهان آتش فروزد  
بدل شادی فرا یعنی غم دوست

کنون باهر که بینم سازگار است  
چو گل با هر خس و خاری قرینست  
بمن سرداست بادشمن بجوشست  
نمییرسد ز شبهای درازم  
نمیگوید اسیری داشتم کو  
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست  
نبیند تا ببیند غرق خونم  
نخواند تا بخوانم شرح هجران  
نه چون مینا در آید در کنارم  
نه چون چنگم نوازد تا خروشم  
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم  
نه دستی تا که خار از پا در آرم  
نه دینی تا باو در بند باشم  
کنون این بیدل و دینم که بینی  
عجب تر آنکه گر غیرت گذارد  
ز بیم رنجش آن طبع سرکش  
همان بهتر که باز افسانه خوانم  
بیا ساقی از آن صهای دلکش  
که طبع آتشین چونخوش فروزد  
شرابی ده چو روی خرم دوست

## در رفتن شیرین بکوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

تو گفتی مه بچرخ پی ستون شد  
سخن با کوه کن سر بسته میکرد  
که کار افکندمت با سنک و پولاد  
گمانم اینکه فرسودی در اینکار

چو آن مه بر فراز بیستون شد  
تفرج را خرام آهسته میکرد  
نخستین گفتش ای فرزانه استاد  
ندانم چونی از این رنج و تیمار

بسنگت هست چون پولاد پنجه  
 من این پولاد روئیا نمودم  
 چو می بینی ز فرهنگی که داری  
 جوابش داد آن پولاد بازو  
 چو در دل آتشی دارم نهانی  
 اگر سنک است از فولاد کاهد  
 من آن سنگین تن پولاد جانم  
 اگر زین سنک و پولاد آتشی زاد  
 شکر لب گفت دشوارست بسیار  
 بانیازی نیازت هست دانم  
 که با دردسر کس سر ندارم  
 بگفت این پیشه انبازی نخواهد  
 اگر سی مرغ اگر سیصد هزارست  
 درین کشور اگر چه هست دستور  
 ولی در شهر ما این رسم برپاست  
 دگر ره سیمبر افشاند گوهر  
 ترا بینم بدین گردن فرازی  
 گرت سیم و زری در کار باشد  
 بگفت آنکس کز بر از زر ندارد  
 مرا گنجی نهان اندر نهاد است  
 محبت گنج واشکم گوهر اوست  
 پدیددی گنج باد آورد پرویز  
 بکف زان گنج باد آورد باداست  
 کسی کو گنج دارد باد پیماست  
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه  
 چو کو هم تیشه غم بر دل آید

و یا چون سنگی از پولاد رنجه  
 که با سنگت چو پولاد آزمودم  
 درین ره مومی از سنگی که داری  
 که ای مهر و مهت سنک ترازو  
 سزدگر سنک و پولادم بخوانی  
 و گر پولاد سنگی نیز خواهد  
 که از سنگی بسختی در نمانم  
 یقین می دان که عالم داد بر باد  
 که از یکتن بر آید اینهمه کار  
 بهر جا هست بر خوان کش بخوانم  
 زر از باید دریغ از زر ندارم  
 که این طایر هم آوازی نخواهد  
 یک سیمرغ در این قاف کارست  
 که گیرد کارفرما چند مزدور  
 که یک مزدور با یک کارفرماست  
 که از زر کار مزدور است چون زر  
 که از سیم و زر ما بی نیازی  
 از این در خیل ما بسیار باشد  
 که پنهان مخزن گوهر ندارد  
 که باوی گنج باد آورد باد است  
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست  
 بین این گنج آب آورد من نیز  
 مرا این گنج باد آور مراد است  
 ولی این گنج آب روی دانااست  
 بگفت از بسکه خوردم تیشه چون کوه  
 که این گنج مرادم حاصل آید

بکان کنند ز سنک آرند گوهر  
 بگفت این گنج را حاصل ندانم  
 بگفت این بی نیازی را غرض گو  
 بگفتا چون بیکسو شد نیازت  
 بگفتا جز سیه روزی چه حاصل  
 بگفتا باز مقصد در میان است  
 بگفتا چیست مقصودت بگوفاش  
 بگفتا چیست جان گفتا نثارت  
 بدل گفتا چه داری گفت یادت  
 بگفتا بیخودی گفتا ز رویت  
 بگفت از عاشقی باریغرض چیست  
 بگفتا معرفت گفتا که حرمان  
 بگفتا جان در این ره بر سر آید  
 ز پر کاری بهر سو میکشیدش  
 بدل گفتا که این در عشق فردیست  
 بدامان از هوس ننشسته گردش  
 جومی بینم هوس را نیست سوزی  
 هوس چندی دلم را رهن آمد  
 بساقی گفت او را يك قدح ده  
 بساغر کرد ساقی باده ناب  
 گرفت و داد ساغر کوهکن را  
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم  
 بگفت این می بهر ددی علاجست  
 ز درد از خوشدلی می کان دردست  
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش  
 چو نوشید از کفش جام پیایی

بجان کنند مرا این شد میسر  
 بگفتا بی نیازی زین دوانم  
 بگفتا تا نیازم بیک سو  
 بگفتا گیرم آن زلف درازت  
 بگفت این تیره روزی مقصد دل  
 بگفتا زانکه مقصودم عیان است  
 بگفتا جان فدای روی زیباش  
 بگفتا چیست تن گفتا غبارت  
 مرادت گفت چه گفتا مرادت  
 بگفت آشفته گفتا ز مویت  
 بگفتا عشق بازان را غرض نیست  
 بگفتا همنشینت گفت هجران  
 بگفتا بالله ارجان درخور آید  
 بکار عاشقی مردانه دیدش  
 بکار عاشقی مردانه مردیست  
 گواه عشق پاك اوست دردش  
 سر آرم با محبت چند روزی  
 همانا عشق پاکم دشمن آمد  
 باین غمدیده داروی فرح ده  
 فکند الفت میان آتش و آب  
 که درمان ساز غمهای کهن را  
 غمی کز تست چو نش چاره سازم  
 یکی خاصیتش باهر مزاج است  
 و گر دلیخسته درمان درد است  
 بروی بار شیرین شد قدح نوش  
 عنان خامشی برد از کفش می

بر آورد از دل پر درد فریاد  
 که مسکین راعجب کاری فتاده است  
 نیاز خسروی در وی نگیرد  
 کسی کز افسر شاهین عار است  
 از این درگه که شاهان نا امیدند  
 که باشد مفلسی را زیب بازار  
 براهی افکند بی باد پائی  
 در آن طوفان که آسیب نهنگست  
 در آن آتش کزویاقوت بگداخت  
 از آن صرصر که کوه ازجا در آورد  
 ز سیلابی که نخل اندازد ازبای  
 دلم شد صید آن ترک شکاری  
 شدم در چنبر زلفی گرفتار  
 فکندم پنجه با آن سخت بازو  
 جهاندم لاشه با چالاک رختی  
 شدم با جادوی چشمی فسونسار  
 دریغا زین تن فرسوده من  
 ز پای افتاد و بگرسست آن چنان زار  
 شراب کهنه و عشق جوانی  
 شکراب گشت عطار افشان زمویش  
 بداد از لب منی اندوه سوزش  
 کمی ز آن می که در کاش فرو ریخت  
 وز آن پس شد بفکر چاره سازیش  
 بصد طنازی و شیرین زبانی  
 که ای سودائی زنجیر مویم  
 بترکی غمزه ام تیر افکن تو

بگفت آه از دل پردرد فرهاد  
 که کارش با چنین بازی فتاده است  
 کجا نازش نیاز من پذیرد  
 بدلق بینوایانش چکار است  
 گدایان کی بمقصودی رسیدند  
 که گردد تاج شاهی را خریدار  
 بمنزل کی رسد بشکسته پائی  
 شکسته زورقی را کی در نگست  
 چگونه پنبه را جا میتوان ساخت  
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد  
 گیاهی کی تواند ماند بر جای  
 که شیران را همی بیند بخواری  
 که دارد از سرگردنکشان عار  
 که با او چرخ بر ناید بیازد  
 که خواند رخس گردنش درختی  
 که سحرش بشکند بازار اعجاز  
 دریغا محنت پیوده من  
 کزان که سارشد سیلی نکونسار  
 در افکندش زبای آنسان که دانی  
 ز چشم تر گلاب افشان برویش  
 که گوئی جان باب آمد هنوزش  
 نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت  
 در آمد در مقام دلنوازش  
 ز لعل افشاند آب زندگانی  
 گذشته ز آرزوها ز آرزویم  
 شده هندوی مستم رهزن تو

مپندار اینچنین نا مهربانم  
هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم  
اگر زهرم ولی پا زهر دارم  
همه نیشم ولی با خود پسندان  
سمومم لیک خاشاک هوا را  
بمغز و ران غرورم راست بازار  
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد  
بخود گر راه میدادم هوس را  
ولی هر جا هوس شد پای برجای  
بر آزادگان نا دلپسندم  
ترا خسرو مبین کش تاب دادم  
گلش را با شکر پیوند کردم  
چو هم آهوتر شد صید و هم شیر  
و گر برهر دونیز آسیب خواهی  
مرا خود نیز هست آن هوشیاری  
بصیادی چو بازم شهره و فاش  
بگلزار وفا آن باغبانم  
بدلجوئیش طرحی تازه افکند  
بچشمم گفت آن خونخوار جادو  
بوصلم یعنی ایام جوانی  
بآشوب جهان یعنی بیویم  
باین هندی آتشیخانه رو  
بشاخ طوبی و این سرو نازم  
بدان نیرنگ کان را عشوه خوانی  
برنگ آمیزی کلک خیالم

که رسم مهربانی را ندانم  
که با عشق و هوس فرقی گذارم  
بعجائی لطف و جائی قهر دارم  
همه نوشم بکام دردمندان  
نسیمم لیک گلزار وفا را  
نیازم را بمهجوران سر و کار  
ولی سوز گدایانم خوش افتاد  
نبود از من شکایت هیچکس را  
کشد عشق گرامی از میان پای  
گران را زه دهم این را به بندم  
برنجور هوس جلاب دادم  
وزان گل شکرش خرسند کردم  
بری آن را بیباغ این را بزنجیر  
از آن جان پروری زین مغز کاهی  
که دانه جای کین و جای یاری  
که بشناسم کبوتر را ز خفاش  
که خار اندازم و گل بر نشانم  
سخن را با نیاز افکند پیوند  
که هست افتاده در محراب ابرو  
بلعلم یعنی آب زندگانی  
بتاراج خرد یعنی وفاقم  
بخورشید نهان در شام کیسو  
بعمر خضر و کیسوی درازم  
به نیرنگ دگرکان را ندانی  
بشور انگیزی شوق وصالم

بمهمان نوت یعنی غم من  
 بیجر چرخ یعنی شبنم عشق  
 که تا سروم خرام آموزگشته است  
 ندیدم راست کاری با فروغی  
 نه با خسرو که با هر کس نشستم  
 همه در فکر خویش و کار خویشند  
 اگر چه عشق را دامن بود پاک  
 ولی در دفع تهمت ناشکیب است  
 بر مز این عشق را اسلام گفته است  
 سفرها کرده در غربت بخواری  
 بآخر چون طلبکاری ندیده است  
 فکنده خوی خود با بی نصیبی  
 غلط گفتم که آنکس بی نصیبست  
 چو خور پر توفکن باشد چه پرواش  
 چو گل را نگهت و خوبی تمامست  
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور  
 فرشته دیوراکی در خور آید  
 ز عشق ای عاقلان غافل چرایید  
 چرا او را بخود وامیگذارید  
 بگیریدش که این طرار دهر است  
 همه دل میزد دین می رباید  
 نه منصبان گذارد نه زر و مال  
 عزیزیتان بدل سازد بخواری  
 چو او خود ساز و سامانی ندارد  
 ز سامانتان بمسکینی نشاند  
 چو او خود یار و پیوندی ندارد

بشام هجر و زلف در هم من  
 باصل هر خوشی یعنی غم عشق  
 جمال تا جهان افروز گشته است  
 سراسر بوده لافی یا دروغی  
 چو دیدم یکنظر زو دیده بستم  
 همه در بند تنک و نام خویشند  
 ز لوث تهمت مشتی هوسناک  
 که گفت اسلام درد دنیا غریبست  
 غریبش گفته کز هر کس نهفته است  
 بامید وفا و بوی یاری  
 بخود جز خود خریداری ندیدست  
 نهاده بر جبین داغ غریبی  
 کز این آب حیات او را شکیبست  
 که او را دشمن آمد چشم خفاش  
 چه نقصانش که مغز را ز کام است  
 قمر روشن نه اندر دیده کور  
 که همچون خویشتن دیویش باید  
 چرا زینگونه غفلت می فزائید  
 چرا زینسان غریبش می شمارید  
 بگیریدش که این آشوب شهرست  
 جهان را بی دل و دین مینماید  
 که او خود دشمن مالست و آمال  
 بخواریتان فزاید سوگواری  
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد  
 ز ایوانشان بھاك ره کشاند  
 چو او خود خویش و فرزندی ندارد

برد پیوندتان از یار و پیوند  
 مرا باری دل از وی ناگزیر است  
 فدای این غریب آشنا خوی  
 غریب کشور بیگانگان است  
 باین دل الفتی دارد نهانی  
 دلم چون مسکن اوشد ازا نیست  
 زمانی نوش بخشد گاه نیشش  
 اگر آباد سازد ور خرابش  
 بیا ساقی بساغر کن شرابم  
 مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

کند چون خویشان بیخویش و فرزند  
 سرم در چنبر عشقش اسیر است  
 که هست اندر غریبی آشنا جوی  
 ولیکن دردش منزل چو جانست  
 که از حب الوطن دارد نشانی  
 که گاهی شاد و گاه اندوهگینست  
 تصرفها بود در ملک خویشش  
 کسی رانست بحث از هیچ بابش  
 بکلی ساز بیخویش و خرابم  
 نماید ره بکوی بیخودانم

#### در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دوجهان است

اگر خواهی بماند راز پنهان  
 مکن راز آشکارا تا توانی  
 حکیم این راز را خود پرده درشد  
 که گل چون راز خود از پرده بگشاد  
 در اول نکبت و تابش ببردند  
 چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد  
 نخستش پیکر از پولاد سودند  
 چو راز کوهکن چون کوه شد فاش  
 که آن گوهر که در خوردش پنهان بود  
 چنین گویند کز شیرین و فرهاد  
 که از چین چابک استادی قویدست  
 رسیده در بر بانوی ارمن  
 گشاده دست در کار آزمائی  
 ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز

بدل آن راز پنهان ساز چون جان  
 که اندر محنت و اندوه ماننی  
 که رازی کرد و بیرون شد نمرشد  
 باندک فرصتی در آتش افتاد  
 در آخر ز آتشی آبش ببردند  
 تن خود را براه صد خطر داد  
 وزان پس گوهرش یغما نمودند  
 بسر افکند خسرو فکر یغماش  
 چو دل در سینه ناکس نهان بود  
 خبر در محفل پرویز افتاد  
 که در فرسودن سنگش بود دست  
 سر شیرین لبان شیرین پرفن  
 نموده سحر در صنعت نمائی  
 شده پولاد سای و خاره پرداز

تهی از بیستون کرده است طاقی  
 ز تیشه نقشها بر بسته بر سنک  
 چنان در کار برده هندسی را  
 درین صنعت بشوق زرنبوده است  
 نه بر سیم است چشم او نه بر زر  
 چو مزدوران ندارد زر پرستی  
 چنین گویند با آن کس که گفته  
 که شیرین گوشه چشمی نمودست  
 بدانهم نیز میماند از آن رو  
 بود چون خسروی گر کار فرما  
 بعدی خاطر شیرین بر آشفست  
 چنانش آتش غیرت بر افروخت  
 اگرچه غیرت اندر هرتنی هست  
 که درویش ارچه غیرتمند باشد  
 ولی غیرت چو با قدرت کند زور  
 چوشه غیرت کند با قدرت خویش  
 بخلوت شد شه و شاپور را خواند  
 بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز  
 چه سازم با چنین نا آشنائی  
 چه گویم با چنین بیروی و رائی  
 همانا آن پری را برده دیوی  
 نبودم واقع از طبع زبونش  
 بر آزادگان نبود ستوده  
 کسی با ناسزائی چو ندهد دست  
 چه خوش گفت آنکه با نا اهل شد خویش  
 بدشمن شهید و با ما چون شرنگست

چو چرخ بیستون عالی رواقی  
 که مانی را ز خاطر برده از تنک  
 که شسته نامه اقلیدسی را  
 که باشوق دگر بازو گشوده است  
 که افشاند ز نوك تیشه گوهر  
 که هست از باده دیگر بمستی  
 نباشد اعتمادی بر شفته  
 بکلی خاطر او را ربودست  
 که کرد آنچه در يك مه بنیرو  
 نیاید او ز چندین خاره فرسا  
 که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت  
 که باقوتی که بودش بر کمر سوخت  
 برد بر خسرو آتش بیشتر دست  
 بعجز خویشتن در بند باشد  
 حریف ارچرخ باشد نیست معذور  
 جهان سوزد ز سوز غیرت خویش  
 فزودش قدر و پیش خویش بنشانند  
 چگوئی چون کنم با اینغم و سوز  
 که بگذیده است بر شاهی گدائی  
 که خوی افکنده با ظلمت زماهی  
 که پردازد بدیوی از خدیوی  
 که آگاهی نبودم از درونش  
 که بندی دل بکس نا آزموده  
 سرایش عهد و پیمانی که بشکست  
 که هر کس خویش کاهد قیمت خویش  
 تو بینی تا کجا شیرین دورنگست

زمین با خصم و با ما آسمان است  
 تو آنرا بین که باشاهان نپرداخت  
 بگویم تا که خونس را بریزند  
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور  
 مبادا آسمان از خدمتت سیر  
 جهان را روشنی از اخترت باد  
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را  
 خطا در خدمت شاهان روا نیست  
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه  
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار  
 مگر نه رنجهای در راه شه دید  
 بهر چیزی که دید از نیک و از بد  
 بجرم آنکه بی پیوند و آئین  
 یک ره خسرو از وی دل پرداخت  
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت  
 که همچون خاصگان شاهش نبیند  
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی  
 شاید پیش شاهان گفت جز راست  
 همین با این روشها باورم نیست  
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست  
 که خسرو را در اندازد بتشویش  
 کجا همچون جهانداری جهان را  
 کجا همچون شهنشاهی زمین را  
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور  
 زسختی لختی آسود است جاناش  
 دگر در کشتن آن بی گنه مرد

تو بینی تا کجا نامهربان است  
 بنطع خسروی بسازی در انداخت  
 که با شاهان گدایان کم ستیزند  
 که رای شاه باد از هر بدی دور  
 همه کارت بوفق رای و تدبیر  
 سر گردنکشان خاک درت باد  
 بشرط آنکه شه بخشد گنه را  
 ولی گویم که شیرین را خطانیست  
 سفر از منزل خود کرده چون ماه  
 بمهر و الفت شاه جهان دار  
 مگر نه طعنهای از خلق بشنید  
 قدم کی بر خلاف دوستی زد  
 نیامد با شه او را سر ببالین  
 ترشروشد بشیرین با شکر ساخت  
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت  
 چو خاصانش بیازویی گزیند  
 ز شکر داد او را تلمخکامی  
 گراینجانیست شیرین خسرو اینجاست  
 که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست  
 هم از نیرنگهای تازه اوست  
 تهی سازد دل پرانده خویش  
 که شیرین از وی آساید روان را  
 که شیرین خوش کند جان غمین را  
 بود محنت کشی از خانمان دور  
 که خسرو را کند حق مهربانش  
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود  
 مکن در خون مسکینان دلیری  
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر  
 فرستی نامه‌ای همراه او نیز  
 هم از آخر نمایی عذر خواهی  
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه  
 نکوئی عهدشیرین بی ثبات است  
 که دلگیر از حریم‌شه برون رفت  
 چو از رویش باشی عذر خواهش  
 بافسون‌رای خسرو را بر آن داشت  
 دبیر آمد بکف بگرفت خامه  
 طراز پرریان نام خدا کرد  
 فلک از نیت افزا شد زانجم  
 جهان افروز از خورشید از ماه  
 سرگردن‌نکشان در چنبر او  
 ادب فرمای عشاق از نکویان  
 بلا پیدا کن از بالا بلندان  
 شپت اما نه چون من بنده عشق  
 برون آزار عقل عافیت ساز  
 یکی را سر نهد در دامن دوست  
 باین درد و بآن درمان فرستد  
 وزان پس از شه با داد و آئین  
 نگار زود رنج تلخ پاسخ  
 قدح پیمای بزم بی وفائی  
 بدل سنک افکن مینای طاقت  
 بصورت نازنین و شوخ و چالاک

برو آن به که بدخواهیت نبود  
 ز مسکینی بترس و دستگیری  
 که بفرستی یکی بارای و تدبیر  
 عباراتی سراسر شکوه آمیز  
 دهی امیدش از الطاف شاهی  
 کز او یاد آوری درگاه و بیگاه  
 ز شه موقوف اندک التفات است  
 دل‌اوداند و او خود که چون رفت  
 و ر از ره رفت باز آرای براهش  
 که میباید بشیرین‌نامه بنگاشت  
 پرند چین گشوده بهر نامه  
 که چرخ بیستون را او پیا کرد  
 خرد روی چو وهم اندر خرد کرد  
 درون آزار و عقل و جان آگاه  
 رخ شاهان عالم بر در او  
 بساط آرای خاک از لاله رویان  
 خروشید اکن از مشکین کمندان  
 دهند عشق نی افکنده عشق  
 درون پیر از عشق خانه پرداز  
 یکی را خون کند در گردن دوست  
 بهر کس هرچه شاید آن فرستد  
 سوی بیدادگر بانوی شیرین  
 بت دیر آشتی شیرین فرخ  
 نوا پرداز قانون جدائی  
 بخوی آتش زن کشت محبت  
 بدل دور از همه خوبان هوسناک

که تاچند از ستیز طبع خون ریز  
 خریداری شنیدم کردت آهنگ  
 توهه دل در هوای او نهادی  
 بجز رسوائی خود زین چه بینی  
 خوشست این رسم باشاهان گرانی  
 نه باشاهی که از شاهی گذشته است  
 خوشست این شیوه با عالم بگوئی  
 نه دل پرداختش از شاه عالم  
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر  
 خوشست اینره بطبع خلق بودن  
 نه از سرباز کردن سروری را  
 چو شه را گوهری ارزنده باشی  
 از این بگذشته از یاران جدائی  
 خلل آرد بملك خو بروئی  
 گرفتم کز شکر آزرده بودی  
 نشاید در هلاک خویش کوشی  
 چو غیرت دامت ناجار بگرفت  
 مرا کام دل و جای از شکر نیست  
 از آن آتش که عشقت در من افروخت  
 تو خود نفشانی و نپسندیم نیز  
 چو شیرین همچو فرهادیش باید  
 چرا دست و دل از انصاف شوئی  
 توتا در فکر خویش و کام خویشی  
 برغم من بهر کس آشنائی  
 ز من از بیم بد نامی گذشتی  
 نیالودی گرفتم دامن پاک

دل خود میخوری و خون پرویز  
 که نبود در ترازویش بجز سنک  
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی  
 که بر شاهی گدائی بر گزینی  
 بمسکینان بی دل مهربانی  
 پشت خط بمسکینی نوشته است  
 بیکجانب نهادن زشتخوئی  
 نشستش با گرانی شاد و خرم  
 زافزونی گذشتم اندکی گیر  
 مدارا با همه عالم نمودن  
 گزیدن رند بی پا و سری را  
 گدائی را نیززد بنده باشی  
 بهر بیگانه کردن آشنائی  
 گرفتم من نگفتم خود نگوئی  
 که از رشکش بسی خونخورده بودی  
 چنین از رشك شکر زهر نوشی  
 برغم گل نشاید خار بگرفت  
 بغیرت شهوت تن بیشتر نیست  
 وجودم جمله از سرتا قدم سوخت  
 که خویش آبی ز من بر آتش تیز  
 چرا پرویز را شکر نشاید  
 مرا فرمائی و خود را نکوئی  
 نه خصم من که خصم نام خویشی  
 بمن گردشمنی با خود چرائی  
 بنام دیگران بد نام گشتی  
 چه سازی زینکه خوانندت هوسناک

دروئی گرچه خوی نیکوانست  
 بکام دوستان بد نام بودن  
 کنون باشکوه‌های من چه سازی  
 مرا گر چون تو طبعی بیوفا بود  
 ولیکن چون مرا آن طبع خونست  
 اگرچه تا مرا این طبع و خو بود  
 کجا در دوستی بر خود پسندم  
 به نیکوئی بدت را می شمارم  
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم  
 فریبم خاطر خود گاه و بیگاه  
 بصورت گرچه تلخی می‌فزائی  
 بعین دلبری دل مینوازی  
 مثل رو دلبری دیوانه را  
 نخست استاد با طفلی کند خوی  
 کند در دامن او قند و بادام  
 چو اندک خوب دانش کرد کودک  
 بدانش هرچه آنرا میل جانخواست  
 چو یکسر خوبدانش کرد و فرهنگ  
 بتانرا نیز با دل داستانهاست  
 دهند اول ز عیاری فریبش  
 ز راه و رسم دلداری در آیند  
 وفا چندانکه ورزد عاشق زار  
 چو یکسر خاطرش باخویشتن دید  
 بکلی جانب او آورد روی  
 مرا نیز از جفايش شکوه‌ها بود  
 اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوست

ولیکن خوبروئی را زیان است  
 از آن بهتر که دشمن کام بودن  
 بطعن و خنده دشمن چه سازی  
 کنونم جای چندین طعن‌ها بود  
 اگر حرف بدی گویم نکونست  
 سپهرم بر خلاف آرزو بود  
 که همچون دشمنان بر دوست خندم  
 بشیرینی بزهرت رغبت آرم  
 گل افشانم بخواری کز توچینم  
 که باشد در دل سنک توام راه  
 نهانم کام جان شیرین نمائی  
 بری در آتش اما پخته سازی  
 که ماند عشق مکتب خانه را  
 که از طفلی بدانش آورد روی  
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام  
 کند تلخی فزون شیرین اندک  
 بسختی اینفزود از مرحمت کاست  
 بدل گردد بصلح و دوستی جنگ  
 بفروغ محبت ترجمانهاست  
 از آن چشم و دقن بادام و سبیش  
 چو میل افروزد بر خواری فرایند  
 شود بی مهر تر دلداری عیار  
 چو یکجان با خود او را دردتن دید  
 بکام او زعالم بر کند خوی  
 چونیکو دیدم آن عین وفا بود  
 بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نکویم خوش میندیش  
بر آن سنگین دلت از بس فغانکرد  
گدائی تا چه حیلت کار فرمود  
نه عارت بود ای ناسفته گوهر  
چرا ننگت نمی آید بدین حال  
اگر رخس هوس زینگونه رانی  
قلمزن چون بکار نامه پرداخت  
بدادش نامه و گفتا بر انگیز  
اگر خواهی که آساید دل شاه  
گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت  
بنای طاقت شیرین ز هم ربخت

در توحیف بدشتی که رشك گلزار بهشت بود و تفرج شیرین در آن دشت  
ورسیدن نامه خسرو باو

بهار دلکش و باغ معانی  
که شیرین آن بهار گلشن راز  
بهشتی کوثر اندر چشمه سازش  
فضایش چون سرای می فروشان  
همه صحرا گرفته لاله و گل  
زبان سوسنش از گفت خاموش  
پای چشمه با گلپای شاداب  
ز سنکش لاله های آتشین رنگ  
دراو رضوان بمنت گشته مزدور  
گلش یکسر برنك ارغوان بود  
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده  
ز بس دروی درخت سایه گستر  
چنین پیدا کند راز نهانی  
بهاران شد بدشتی غصه برداز  
دم عیسی نهان در نوبهارش  
هوایش چون دماغ باده نوشان  
خروش ساری و دستان بلبل  
که آهنگ تذروانش کند گوش  
فروغ آتش افزون گشته از سنك  
بر آورده برون چون آتش از سنك  
ز خاکش برده عطر طره حور  
ولیکن با نشاط زعفران بود  
بقصد جان غم خنجر کشیده  
نبودش جز سیاه سایه پرور

نگون بید موله در سمن زار  
 شقایق خورده و افتاده سرمست  
 از آن لحنی که موزون کرده شمشاد  
 نگون از کوه سیل از ابر آزار  
 چمن از باد گشته عنبر آگین  
 چمن در آنچمن شیرین مه رو  
 ز قامت سرو بن را جلوه آموز  
 ز رویش ارغوان را آب رفته  
 سر زلف آشنا با شانه کرده  
 دوزخس را نمود از سرمه مشکین  
 تبسم را درون غنچه ره داد  
 بهم برزد کمند صید پرویز  
 عدوی کوهکن را کرده سرمست  
 بلای عقل را آموخت رفتار  
 تفرج را سوی سرو و سمن شد  
 پیاپی سرو که آرام بگرفت  
 نکوئی میل سرو و یاسمن داشت  
 خرام آموختی سرو و چمن را  
 ز چشم آموخت نرگس را فریبی  
 بسنبل شد زگیسو دام گستر  
 بگلگشت از رخ خویش آتش افکن  
 بجای سرو تالی داد سروش  
 چو لختی جان شیرین آرمیدش  
 یکی زان ماهرویان گشت ساقی  
 به پیمود آتش اندیشه سوزش  
 بلب چون برد راح ارغوانی

سمن راسجده میبردی سمن زار  
 از آن ساغر که نرگس داده پیوست  
 شنیده سرو گشته از غم آزاد  
 تو گفתי کوهکن گرید بکوهسار  
 تو گفתי طره بگشا دست شیرین  
 چو شاخ طوبی اندر باغ مینو  
 شقایق را ز عارض چهره آموز  
 ز مویش سنبل اندر تاب رفته  
 ز سنبل باد را بیگانه کرده  
 چمن کرد ازدو آهو صفحه چین  
 بدست غمزه تیری از نگه داد  
 بلای زهر گشت آشوب پرهیز  
 هزاران دشنه اش بنهاد در دست  
 عدوی صبر را فرمود گفتار  
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت  
 بزیر یاسمن که جام بگرفت  
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت  
 طراوت وام دادی یاسمن را  
 ز طرز دلبری دادس نصیبی  
 که گر دل میبری باری چنین بر  
 که آتش در دل بلبل چنین زد  
 که داد آگاهی از جان تذورش  
 بسوی باده میل دل کشیدش  
 بجامش کیمیای عمر باقی  
 فروزان کرد ماه شب فروزش  
 بکوثر داد آب زندگانی

چو آتش گشت از می روی شیرین  
 چو سرخوش گشت از جام پیایی  
 اسیر محنت ایام بودن  
 کجاشیرین کجا آن دشت و وادی  
 کجا شیرین وزهر غم چشیدن  
 کجاشیرین کجا این درد و این سوز  
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد  
 گرفتم دشمنی را دوست داری  
 محبت خواستم از خود پرستی  
 وفا کردم طلب از بیوفائی  
 بتلخی روز شیرین میرود سر  
 گهی انصاف دادی کین چه راهست  
 توصیدی افکنی بر خاک چالاک  
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش  
 ترا در دست ز آب صاف جامی  
 اگر در هم شوی بس ناصوابست  
 ترا پا در شود ناگه بکنجی  
 چو ازوی مفلسی کاهی بر آرد  
 چو در دست تو شمع شب فروزست  
 از او گر یکسی محفل فروزد  
 و گر بهر فریب خاطر خویش  
 که گرچه سینه از غم ریش کردم  
 نهان کردم ز دزد خانه کالا  
 بگلچینان در گلزار بستم  
 بیستم چنگل شاهین ز دراج  
 نهفتم غنچه از باد شبگیر

نمود از روی شیرین خوی شیرین  
 بزده آهی و گفت ای بخت تاکی  
 بکام دشمنان ناکام بودن  
 کجا شیرین و کوی نامرادی  
 کجا شیرین و بار غم کشیدن  
 کجاشیرین کجا این صبح و این روز  
 که این آتش هم از من در من افتاد  
 شمردم خود سری را حق گذاری  
 نهادم نام هشیاری بمستی  
 سزای من که جستم ناسزائی  
 لب خسرو شکر خاید زشکر  
 بکس بستن گناه خود گناه است  
 نبندی از غرور او را بفتراک  
 گنهگار از چه خوانی بیگناهش  
 ننوشتی تا بنوشد تشنه کاهی  
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است  
 ز استغنا بیک دانکش نسنجی  
 پشیمان گر شوی سودی ندارد  
 تو گوئی شهره ام خورشید روز است  
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد  
 نمودی معذرت را مرهم خویش  
 سپاس من که پاس خویش کردم  
 بکنج خویش بستم راه یغما  
 هوس را آرزو در دل شکستم  
 ندادم گنج گوهر را بتاراج  
 گرفتم آهوئی از پنجه شیر

حذر از دشمن خونخواره کردم  
 چنین باخویشتن میگفت و میگشت  
 سواری چون شررز آتش جهیده  
 بدستش نامه سر بسته شاه  
 عباراتی بزهر آلوده پیکان  
 اشاراتی همه چون خنجر تیز  
 چو شیرین حرف حرف نامه را دید  
 بیاران گفت جشن ای سوگواران  
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان  
 کرا بر جست چشم این شادمانی  
 که گفتی شد ز شیرین کی کند یاد  
 که فالی زد که اینشادی بر آمد  
 کدامین طالع این امداد کرده است  
 پرستاری ز شه بیمار گشته است  
 شکر را آسمان خاری پیا کرد  
 ازین بی شبهه شهر مدعائی است  
 همیشه خوش ز دهر آسمانی  
 پس آنکه نامه شه را بینداخت  
 چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت

رطب را پاس زافیون خواره کردم  
 که آمد برق خرمن سوزی ازدشت  
 ز خسرو در بر شیرین رسیده  
 جگر سوز و درون آشوب جانکاه  
 بدل آتش بر آتش گشته دامن  
 جگر سوراخ کن خونابه انگیز  
 بخویش از تاب دل چون پایه پیچید  
 که آمد نامه یاران یاران  
 کرا شب تیره اینک مهر تابان  
 کرا خارید کام این ارمغانی  
 بگو این نامه شه کوریت باد  
 که آهی زد که این انده سر آمد  
 که شاه از مستمندان یاد کرده است  
 که بخت ییکسان بیدار گشته است  
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد  
 ز مسکینان طلبکار دعائی است  
 شکر از طالع و شاه از جوانی  
 ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت  
 بتلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرینی جواب خسرو را از غناب گردن بدو در عشق و

محبت با دیگران

که از ما آفرین بر آن خداوند  
 خداوندی که هست آورد از نیست  
 سپهر ازوی بلند و خاک از او پست  
 یکی را طبع آشنایک داده است  
 یکی را بار نه کرد و قوی دست

که نبود در خداوندیش مانند  
 بجز او نیست هست آورد گر کیست  
 بلند و پست را او میکند هست  
 یکی را مسکنست چون خاک داده است  
 یکی را بارکش فرمود و پا بست

یکی را گفت رو آتش برافروز  
 یکی را طوطی شهد و شکر کرد  
 بخسرو داد مغروری که میتاز  
 بخسرو هر چه خواهی گفت میگوی  
 کرم گستر خدیوا سر فرازا  
 زهی هر کام از اختر جسته دیده  
 رسید آن نامه یعنی خنجر تیز  
 روان افروخت اما همچو آذر  
 نمود آن ناول زهر آب داده  
 اثر چندانکه میجوئی فروتر  
 ز بی انصافی شاهم بفریاد  
 ز بیم آن شهم در تهمت افکند  
 زدی طعنم که گرمسکین نوازی  
 تو شاهی پادشاهان ارجمندند  
 تو نازك طبع و شیرین آتشین خوی  
 بیک تلخی که از شیرین چشیدی  
 ترا جز کامرانی خو نباشد  
 چرا تلخی ز شیرین بایدت برد  
 دگر فرمود شه کز رشك شکر  
 چرا بد نام کردی خویشان را  
 شکر دور از تو چندانى ندارد  
 چه جای آنکه بی انصافی آرم  
 تو نیز اندیشه بید کس را مکن یاد  
 مبین نا دیده مردم را بخواری  
 چکارت با گدای گوشه گیری  
 اسیر محنت و درد جهانی

یکی را گفت چون خاشاك میسوز  
 یکی را قوت دل خون جگر کرد  
 بشیرین داد مسکینی که می ساز  
 بشیرین هر چه جوید گفت میجوی  
 عدالت پرور را مسکین نوازا  
 شکر را رام و شیرین را رمیده  
 رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز  
 جگر پرور ولیکن همچو خنجر  
 بدل از آنچه میجستی زیاده  
 جگر چندانکه خواهی غرق خون تر  
 کزین سان بسته شیرین را بفرهاد  
 که بر شکر زند لعلم شکر خند  
 چرا بایدای چون من نسازی  
 نیاز عشق بر خود چون پسندند  
 بهم کی سر کنند و ان طبع و این خوی  
 بدرد خود ز شکر چاره دیدی  
 چو شکر هست کوشیرین نباشد  
 چو شیرینی ز شکر میتوان خورد  
 چو شیرین داشتی جانی بر آذر  
 بیاری برگزیدی کوهکن را  
 که شیرینش بانسانی شمارد  
 چنین هم سنش مردانش شمارم  
 میالا خویش را در طعن فرهاد  
 که دور است از طریق شهر یاری  
 ستمکش خسته زاری فقیری  
 بلای آسمانی را نشانی

زسختیهای دوران خورده نیرنك  
 بدست آورده با صدگونه تشویش  
 نه جسته خاطرش دلجوئی کس  
 قرار زحمت ما داده بر خویش  
 زسختیهای سنگش نیست آزار  
 مگر با هر که فرماید کسی کار  
 مگر از کار فرما گر بمزدور  
 اگر چه با کسی کاری ندارم  
 ولیکن ز آنچه درمکنون شاه است  
 مرا مشمول تهمت سازی ای شاه  
 مگر بی تهمت آزادی نیابی  
 مگر تازهر در کامی نریزی  
 و گرافسون شیرین خورده بودی  
 مکن شاهها مخور افسوس شیرین  
 مخور چندین غم شیرین نباید  
 ترا پروای شیرین اینقدر نیست  
 چه بر من ترسی از بدنامی ایشاه  
 ز رسوائی کسی را کی گزند است  
 چرا رسوائی خود را نجویم  
 مگر نه دیگران را این هنر بود  
 مرا دامان بحمدالله پاك است  
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو  
 چه افسونهای شیرین کار بردی  
 چو راه دل نزد افسون شاهم  
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی  
 اگر گشتی ز دامان آتشم نیز

فتاده کار او با تیشه و سنك  
 لب نانی بزور بازوی خویش  
 نه اندر گفته اش بد گوئی کس  
 اگر بگذاردش طعن بداندیش  
 مگر از سخت گوئیهای اغیار  
 نهانی باویش گرم است بازار  
 رود لطفی ز تهمت نیست معذور  
 که بر نا کرده سوگندی بیارم  
 خدا داند که شیرین بیگناه است  
 که با اغیار پردازی بدلخواه  
 ولی نا کرده خون شادی نیابی  
 بعشرت باده در جامی نریزی  
 غم ناموس شیرین خورده بودی  
 مفرما تلخ بر خود عیش شیرین  
 که در عیش تو نقصانی در آید  
 از اینها جز تمنای شکر نیست  
 کزین ره دیگران را داده راه  
 چو طبع شه چنین رسوا پسند است  
 که پیش شه فزاید آبرویم  
 که هر دم آبروشان بیشتر بود  
 ز حرف عیجویانم چه باك است  
 زمن گامی که دیدی باز بر کو  
 که از حلوائ شیرینم نخوردی  
 که خواهد بردن از افسون ز راهم  
 کجا بازار شکر گرم گشتی  
 زمن کی سرد گشتی مهر پرویز

اگر در من هوس را راه بودی  
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت  
 فریب هر هوسناکی بخوردم  
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو  
 چو خوش بایار گفت آن رند سر مست  
 که چون من راه رو تا خود بیفتی  
 ز کار نامه چون پرداخت خامه  
 به پیک شاه داد و گفت برخیز  
 زبانی گفت با پرویز بر گوی  
 مزین تیغ آنکه را تیز است بر دل  
 جفا با این دل ناشاد کم کن  
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز  
 تو روز و شب بعیش و کاهرانی  
 بشکر آنکه داری جان خرم  
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی  
 کنون سختی چنان از کارش افکند  
 وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز  
 همی رفتی و با خود راز گفتی  
 بدل گفتی که ای سودا گرفته  
 بچندین محنتم کردی گرفتار  
 بخاک تیره گر خواهی نشست  
 گرم با درد همدم خواهی اینک  
 فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی  
 برون مشکل برم جان از چنین دل  
 تنوری باشد و اختر درونش  
 چو اندر خانه صد خصمم بکینه

کمینه شکر گویم شاه بودی  
 وفاجستم چنین کاری تبه گشت  
 که خسرو از هوسناکان شمردم  
 چو خود بهتر شدی درمان من جو  
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست  
 بدان ماند نصیحتها که گفتی  
 سمنبر مهر زد بر پشت نامه  
 سنان بر تحفه جای ناولک تیز  
 که این آزرده را آزار کم جوی  
 منه بار آنکه را بار است بر دل  
 چو از چشمم فکندی یاد کم کن  
 چه میخواهی از این جان غم اندوز  
 ز شبهای سیه روزان چه دانی  
 مر نجان خسته جانی را بهر دم  
 که گر کوه بلا دیدی کشیدی  
 که گاهش مینماید کوه الوند  
 بکوه بیستون بر رغم پرویز  
 غم و درد گذشته باز گفتی  
 من از دستت ره صحرا گرفته  
 نمیدانم دلی یا خصم خونخوار  
 دگر عهد هوا خواهان شکستم  
 گرم رسوای عالم خواهی اینک  
 بر سوائی فزونم ز آنچه خواهی  
 به اندر سینه پیکان از چنین دل  
 به از سینه و این دل درونش  
 چه این دل را نگهدارم بسینه

فتادم تا پی دل خوار گشتم  
 ز شهر و آشنایان دورم از دل  
 بقی بودم ز سر تا پا دلارا  
 ز گیسو داشتم زنجیر شیران  
 هر آن خنجر که از مژگان کشیدم  
 کمند زلف بهر صید بودم  
 لبم کآب حیات خویشتن داشت  
 بنگس جادویی تعلیم کردم  
 فروزان بود چهر آتشینم  
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده  
 دل سنگین که بد در سینه من  
 مرا چاهی که بد زب زنخدان  
 وزان آتش که خون من بر افروخت  
 بالا بودم چو بالا مینمودم  
 ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک  
 بگفت و کرد چهر از اشک خون تر  
 بخواری بسته دل نا دیده خواری  
 بحدی ساخت خواری با مزاجش  
 چنان خصمی بود با جان خویشش  
 چو سوزد پیش راحت پیش دارد  
 مرا بینی که چون سخت است جانم  
 بغود خصمی ز دشمن پیش کردم  
 کس از ظلمات جوید مهر تابان  
 غزالی کو وصال شیر جوید  
 طمع بستن بکس و آنکه پیروز  
 وفا بستن ز کس و آنکه ز خسرو

شدم تا یار دل بی یار گشتم  
 بجان زار و بتن رنجورم از دل  
 چنان گشتم که نشناسم سر از پا  
 بزنجیر او فتادم چون اسیران  
 بمن برگشت زهر او چشیدم  
 چو دیدم خویشتن در قید بودم  
 برای خویش مرگ جاودان داشت  
 بجادو خویش را تسلیم کردم  
 ندانستم که در آتش نشینم  
 کنون شمشیر بر روی کشیده  
 کنون سنگی بود بر سینه من  
 در آنجا هم کنون چون ماه کنعان  
 مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت  
 ولی آخر بالای خویش بودم  
 کز او افروختی شبهای تاریک  
 که از شیرین کسی بینی زبون تر  
 بیاری بسته دل نا دیده یاری  
 که با هر گشت پنداری علاجش  
 که گوئی نیست جان خصمیست بیشش  
 مگر کاش پرستی کیش دارد  
 عدوی خویش و تنگ خاندانم  
 که کرده است آنکه من خویش کردم  
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان  
 نخست از جان شیرین دست شوید  
 بود پهلوی زدن بر خنجر تیز  
 بود عمر گذشته جستن از نو

بیادش سینه بر خنجر نهادم  
 بنامش زهرها نوشید کامم  
 وفا داری بر پرویز ننگست  
 هوس را در برش قدری تمامست  
 طمع داند بخون خود وفا را  
 بمسکینی کسی کاید بکوبش  
 گذشتم در رهش از شهر یاری  
 چو آیم من بیای خود زار من  
 نیست از دیگرانم چشم امید  
 مرا داند پرستاری بدرگاه  
 گراز چشم بر رگی دیده برخویش  
 از بگذر که در ارمن امیرم  
 اگر فرجه انداری است دارم  
 چه شد کز سر تکبر دور دارم  
 بخود گفتم که گر خسرو امیر است  
 همه عجز است و مسکین نیست خویش  
 بر او از مهر همدردی نمودم  
 وفاداری خوشست اما نه چندان  
 تهی از ده دلان پهلوی کنی به  
 پهلوی یکدلی بنشان نکو خو  
 بشکر بست خود را وین نه بس بود  
 بر مردان نهد پیتاره را  
 شه آفاق داند خویشتن را  
 همانا در دل اندیشه دارد  
 نداند کز فریب چشم جادو  
 چنین میگفت و از دل ناله می کرد

که پا ننهاد بر خاری بیادم  
 که درگاهش نشد جامم بنامم  
 بود يك رنك باهر کس دورنگست  
 از آن خصمیش باهر نیکنام است  
 طفیلی نام بنهد آشنا را  
 چو مسکینان نظر دارد برویش  
 چرا او بنگرد بر من بخواری  
 از این افزون سزاوار است بر من  
 بچشم دیگرانم کاش میدید  
 که با من عشق میورزد بدلخواه  
 از او کم نیستم گر نیستم پیش  
 بملك دلبری صاحب سریرم  
 و گر فرهنگ دلداریست دارم  
 ترحم با دلی رنجور دارم  
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است  
 نشاید از تکبر دید سوبش  
 زنی بودم جوانمردی نمودم  
 که بار آرد چنین خواری و حرمان  
 بیاران دو رو بکر کنی به  
 که جز یکدل نمی گنجد پهلوی  
 مرا بنده بفرهاده اینچه کس بود  
 کز او رسوا کند بیچاره را  
 فقیری بی سر و پا کوهکن را  
 که او خنجر بدست این تیشه دارد  
 گذارم تیشه این در کف او  
 دل از مرگان خود پر کاله میکرد

زمین از اشك چشمش سیل خون شد      روان با سیل سوی بیستون شد  
بلب زین رشك جان خسرو آمد      ولی فرهاد را جانی نو آمد

دربیان وصل هجران نکویان و رفتن شیرین بتماشای بیستون

بهر جا وصل از دوری نکوتر  
رهد عطشان ز مردن آب خوردن  
چه جا آنجا که یار آید ز در باز  
زیاران رنج به کو بر تن آید  
غذا به گر خورم از پهلوی خویش  
به از خون جگر باشد بجامم  
ز شبهای سیه چندان نسوزم  
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست  
چو آمد یار خوش بر روی او باش  
بکام تشنه و آنکه آب حیوان  
بسافر کوثر و دلدار و ساقی  
چو عمر رفته را بخت آورد باز  
ز شیرین کوهکن را جام لبریز  
بکوه این نامراد سنك فرسای  
ز درد جان گداز و آه دل سوز  
همه شب از غم جانان نخفتی  
که او از یاد ناشادم نرفته  
ز جان از تاب رلغم تاب بردم  
نگفتی چون برفتی کایم از ناز  
نگفتی با وفا طبعم قرین است  
نگفتی گشت خواهم آشنا من  
نگفتی دل ستانم جانت بخشم

بجز یکجا که مہجوری نکوتر  
بجز یکجا که بہتر تشنه مردن  
برای آنکہ بر دشمن کند ناز  
کہ بہر گوشمال دشمن آید  
کز آن گسترده خوان بہر بداندیش  
کہ ریزد ساغر غیری بکام  
کہ شمع از آتش غیری فروزم  
کدام است آنکہ بر بندم بردوست  
برغم ہر کہ خواهد باش کو باش  
ہلاک آندل کز او بر گیری آسان  
حرام آن قصرہ کو مانده باقی  
از آن بدبخت ترکو کلورد باز  
بہانہ گو شکر گو باش پرویز  
بنقش پای شیرین چشم ترسای  
ز شب روزش بتر بودی شب از روز  
خیالش پیش چشم آورده گفتی  
ز چشم ار رفته از یادم نرفته  
ز چشم از چشم مستم خواب برده  
نگفتم عمر رفته نایدم باز  
نگفتم عادت بختم نہ این است  
نگفتم راست است اما نہ با من  
نگفتم این ببخشی و انت بخشم

نگفتی راز تو با کس نکویم  
 نگفتی خسروان از من بتابند  
 نگفتی یکدلم باره نشینان  
 نگردی آنچه نیرنگت بیاراست  
 بوصل خود نکشتی رهنمونم  
 چو بنشستی بدلخواهی پیشم  
 بین از درد هجرم در تب و تاب  
 مرا گفتی چو دل در عشق بندی  
 بلندی داده عشق ارجمندم  
 مرا از بهر سختی آفریدند  
 شدم چون از بر مادر باستاد  
 همی بر سختیم سختی افزودند  
 بدان سختی چولتی چاره کردم  
 فتادم با دلی سنگین سرو کار  
 کجا آهن که با این سخت جانم  
 بسی خارا به آهن سوده کردم  
 نگارا وقت دمسازیست باز آ  
 که از جان طاقت از تن تاب رفته  
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم  
 همیترسم که ای جان جهانم  
 گر از جان دادم نیمی است زانست  
 بسختی با اجل زان می ستیزم  
 بهجران سخت باشد زندگانی  
 اجل را میدهم هر دم فریبی  
 بحیلت روزگاری میکذارم

نگفتم کوئی اما پیش رویم  
 نگفتم ره نشینان تا چه یابند  
 نگفتم پیش آنان وای اینان  
 بیا تا آنچه گفتم بنگری راست  
 بیا بنگر که از هجر تو چونم  
 بیا بنگر که از هجر تو چونم  
 ز چشم و دل درون آتش و آب  
 دهد عشقت با آخر سر بلندی  
 ولی تنها باین کوه بلندم  
 نخست این جامه را بر تن بریدند  
 سرو کارم بسنگ افتاد و پولاد  
 بیدبختیم بدبختی افزودند  
 ز آهن رخت ها در خاره کردم  
 که آسان کرد پیشم هر چه دشوار  
 اگر کوشم در او راهی ندانم  
 از این خارا روان فرسوده کردم  
 مرا هنگام جانبازیست باز آ  
 در این جومانده ماهی آب رفته  
 فرو نا نارفته از کوه آفتابم  
 نیائی و در رود بر باد جانم  
 که جان بهر نثار دلستان است  
 که باز آئی و جان بر بات ریزم  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی  
 که جان در پای دلداری سپارم

چه بودی طالعه دم‌ساز گشتی  
 زمانی روی گلگون کن بدینسوی  
 بر این کوه ارشدی آن برق رفتار  
 و گر از نعل او فرسودی این کوه  
 نمیگویم کزین کارم تقوراست  
 گرم همدست‌سازی پای گلگون  
 خیالت گرچه ای بیگانه کیشم  
 ولی چندان فریب و ناز دارد  
 چنین میگفت و خون دیده باران  
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد  
 بنام ایرد یکی دشت از غزالان  
 همه در زیر چتر از تابش خود  
 در نردوس راگفتی گشادند  
 همه صید افکنان در راه و بیراه  
 همه گلچهره گان با زلف پرچین  
 سگ افکن در پی آهو بهر سو  
 زم‌رگان چنگل شاهین گشاده  
 شرابه لاله کونشان در پیاله  
 زمین از رویشان همچون گلستان  
 بت گلگون سوار اندر میانه  
 ز مژگان رخنه کن در خانه من  
 خرد زنجیری زلف بلندش  
 قمر از پیشکاران جمالش  
 بلارا دیده بر فرمان بالاش  
 نگاه فتنه بر چشمان مستش  
 دل آشوبی ز همکاران مویش

که جان رفته از تن باز گشتی  
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی  
 چو برقی کو فرود آید ز کپسار  
 زمن بر خواستی اینگونه اندوه  
 بکار سخت همدستی ضرور است  
 کند این کوه را بکلمظه مامون  
 نخست آمد بهمدستی خویشم  
 که از شوخی ز کارم باز دارد  
 از آن کپسار چون سیل بهاران  
 جوید آندم که ازم دیده بگشاد  
 همه بالا بلندان خرد سالان  
 چو طائوس چتر آورده بر سر  
 که آن حور اوشان بیرون فتادند  
 کمند زلفشان بر گردن ما  
 از ایشان دشت چوندامان گلچین  
 همه در پویه چون سگ دیده آهو  
 چو شاهین در پی کبکان فتاده  
 همه صحرا توگفتی رسته لاله  
 هوا از مویشان چون سنبلستان  
 روان را آرزو دل را بهانه  
 ز صورت شعله زن در خانه دین  
 سر زنجیر مویان در کمندش  
 جنون از دستیاران خیالش  
 اجل را کوش بر حکم تقاضاش  
 فلک را دست بیرحمی بدستش  
 جهانسوزی ز همدستان خویش

شه از گنج گهر او را خریدار  
 بآن از زلف طوق بندگی نه  
 چو چشم افتاد بر وی کوهکن را  
 بخود میگفت کاین آنسرو نازست  
 که شدسوی گدایان رهنمونش  
 کدام استاد این افسونگری کرد  
 که راهش زد که اندر راهش آورد  
 کرا تاب کمند آمد بر افلاك  
 مگر راه سپهر خویش دارد  
 درین بدکامد از آن دلفریبان  
 بی آگاهی فرهاد مسکین  
 سخنهاییکه بود از پیش و کم گفت  
 حدیث نامه شاه جهان را  
 گری از خود یا از آن شیرین دهن گفت  
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد  
 تنش گفتم ز بس تاب و تب آورد  
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه  
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش  
 بکوه آمد نگار لاله رخسار  
 رسید آنجا که مرد آهنین دست  
 رسید آنجا که عشق سخت بازو  
 شده صد پاره کوه از عشق پر زور  
 چو پیش آمد رواقی دید عالی  
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد  
 همیشه تا بسنگی شد مقابل

فقیر از آه شبگیرش طلبکار  
 باین از لب شراب زندگی نه  
 همی مالید چشم خویشتن را  
 که شاهان را بوصل او نیازاست  
 که ره بنمود سوی بیستونش  
 شه این افسون بکار آن پریکرد  
 بمن چون دولت ناگاهش آورد  
 که ماه آسمان افکند بر خاک  
 که ره بر این بلندی پیش دارد  
 بتی چون سوی رنجوران طیبیان  
 فرستادش مگر بانوی شیرین  
 برهمن را ز آهنگ صنم گفت  
 جواب نامه سرو روان را  
 امامی را بگوش کوهکن گفت  
 بجائی شد که چشم کس مبیناد  
 نثار پای گلگون بر لب آورد  
 باستقبال شیرین شد روانه  
 بصد شیرینی آمد عذر خواهش  
 چو خورشیدی که او تابد بکھسار  
 بکوه افکنده بد غارت به نیرو  
 بکوه افکنده بد غارت به نیرو  
 بد انسان کز تجلی سینه طور  
 که گردش دست عشق از سنک خالی  
 بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد  
 که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینه فرهاد زار است  
 بزلف، خویش دستی زد پریش  
 از آنجا یافت کان تمثال خویشست  
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ  
 تبسم را درون سینه ره داد  
 بشوخی گفت کایمرد هنرور  
 مرا خود يك نظر افزون ندیدی  
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست  
 بگفت آن يك نظر از چشم دل بود  
 چو دیدم بر رخت از دیده دل  
 بگفت این نقش بدکورابهانه است  
 همیگوید که آنکین نقش بسته است  
 که کس نادیده نقش کس نپرداخت  
 بگفتا داند این کاندیشد این راز  
 بر هر کس که جای از ناز دارد  
 دلی از سنك بـاید جانی از روی  
 چو شیرینش چنین بی خویشتن دید  
 بگفتا بایدش جامـی که پیمود  
 اگر حرفی زند مستی بهانه است  
 وزین غافل که عاشق چون شود مست  
 مگر میخواست وصف نوگل خویش  
 بدور آمد شرابی چون دل پاك  
 مئی سرمایه عشق جوانی  
 بصافی چون غدار دلنوازان  
 سراپا حکمت و آداب گشته  
 ادبها دیده از خوردی ز دهقان

که دروی نقش شیرین آشکار است  
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش  
 که احوالش نه چون احوال خویشست  
 یکی آئینه بنمودست از سنك  
 بصنعت پیشه مزد از يك نگه داد  
 تو گوئی بوده شیرینت برابر  
 چنان اینصورت دلکش کشیدی  
 چنین تمثال کار یکنظر نیست  
 از آتش دست هجران محو نمود  
 از آن دارم شب و روزت مقابل  
 به بی پروائی شیرین بهانه است  
 چو دل شیرین بپهلویش نشسته است  
 و گریه راخت چون اصلش که جاساخت  
 که اینصورت که برمه ز پدش ناز  
 ز بس شوخی ز کارش باز دارد  
 که بردازد بسنك و تیشه زین روی  
 به بیهوشی صلاح کوهکن دید  
 بمستی چند حرفی گفت و بشنود  
 توان گفت او بیدمستی نشانه است  
 لب از اسرار عشقش چون توان بست  
 عیان تر بشنود از بلبل خویش  
 روان افروز دور از هر هوسناك  
 کمین تعریفش آب زندگانی  
 بتلخی روزگار عشقبازان  
 فلاطونیست در خم آب گشته  
 شده در خور و بزم پادشاهان

نخست آن مه بلعل آلود یاقوت  
 از آن رو جام می جان پرور آمد  
 چو جام از لعل اوشد شکر آلود  
 چو جوش باده هوش از دل ربودش  
 جنون کش باخرد گریه آشتی بود  
 که بیرون شد ز سر کاین خانه هاست  
 خرد عشق و جنون را دید هم دست  
 ادب را رفت گستاخی بسر نیز  
 حجاب این کشمکش چون دید شد راست  
 خرد بایشکاران تا برون راند  
 حجاب عقل رفت و جای آن بود  
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد  
 چه غم گر عشق داور پرده رو نیست  
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش است  
 که عاشق چون نظر پرورده نبود  
 چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت  
 از آتش سوختن از پرده پیش  
 چو شیرین کوهکن را پرده در دید  
 که ای چینی نسب مرد هنرمند  
 در آن شهری ز تخم سربلندان  
 تو با فرهنگ و رای مہترانی  
 نخستین روزکت پرسیدم از بوم  
 همی خواهی که دست از شرم شویی  
 دگر گفتش تو گوئی بت پرستی  
 بسی نقش است در این کوه خارا  
 بدو فرهاد گفت آری چنین است

نمود از لعل تر یاقوت را قوت  
 که روزی بر لب آن دلبر آمد  
 بآن تلخی کش ایام پیمود  
 که چندان گشت آشوبی که بودش  
 چو فرصت یافت بروی دست بگشود  
 نیاید صحبت عقل و جنون راست  
 از آن هنگامه رخت خویش بر بست  
 که گستاخی است جانتنگست برخیز  
 باو کس تا نگوید خیز بر خواست  
 جنون بادستیاران در درون ماند  
 حجاب عشق بر جا همچنان بود  
 بمردی کاب مردان را بریزد  
 که خورشید است و چشم بد بر او نیست  
 زیان بیند هم از چشم بد خویش  
 همان بهتر که او بی پرده نبود  
 که اول خویش وانگه پرده را سوخت  
 که او خود پرده سیمای خویش است  
 بشیرینی از او در پرده پرسید  
 بچین با کیستت خویشی و پیوند  
 و یا از خاندان مستمندان  
 نپندارم که تخم کهنه ترانی  
 نگردید از نژادت هیچ معلوم  
 نژاد خویشان با من بگوئی  
 کت اندر بت تراشی هست دستی  
 نباشد همچو این صورت دلارا  
 زچینم بت پرستی کار چین است

توای بت کمر بچین منزل گزینی  
 چنین می رفت در اندیشه من  
 ولی معذوری ای سرو سمن سا  
 صنم از ناز دستی برد بر روی  
 که ای از تیشه رشک کلك مانی  
 غریبی پیشه‌ور از کار فرما  
 اگر روی زمین گردد پراز در  
 همه گوهر ز نوك تیشه داری  
 چنین بیمزد این زحمت کشیدن  
 کشی رنج و هوای زر نداری  
 کرا داری بگو در کشور خویش  
 بحق آشنائی ها که پیشم  
 از این گفتار فرهاد هنرمند  
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت  
 که ای لعلت زبانم برده از کار  
 چه می‌پرسی که تاب گفتنم نیست  
 شنیدم ای نگار لاله رخسار  
 گلت پژمرده و طبعت فسرده است  
 بحیلت کوه و صحرا می سپاری  
 چه باید بر سر غم غم نهادن  
 بچنك و باده ده خود را شکویی  
 ولی گویم به پشت مشکل خویش  
 نگویم کز غم آزاد سازی  
 بدان ای گل‌لعلدار همه چینم  
 من از چینم همه چین بت پرستند  
 مرا مادر پدر بودند خور ۳۳۳

بغیر از بت پرستی می نه بینی  
 کز اول روز دانی پیشه من  
 که يك سرداری و صدگونه سودا  
 بشد ناز و کرشمه گفت با اوی  
 ترا بینم بمزدوران نمائی  
 ز سودای زر و نه فکر کالا  
 ترا بینم که چشم دل بود پر  
 بخواهی زر چه در اندیشه داری  
 مرا بار آورد خجلت کشیدن  
 اگر رنج دو روزه بود باری  
 که نه داری سراو نه سر خویش  
 سراسر شرح ده احوال خویشم  
 بخود پیچید و خامش ماند یکچند  
 چنین شرین نگفت اما چنین گفت  
 زبانت بازم آورده بگفتار  
 و گر چه هم دل بنهفتم نیست  
 دلی داری غمین جانی پر آرز  
 که سودا در مزاجت راه برده است  
 که یکدم خاطری مشغول داری  
 بفکر غم کشی چون من فتادن  
 نه از درد دل چون من غریبی  
 بامیدی که بگشائی دل خویش  
 که از غم خاطر خود شاد سازی  
 که من شهزاده اقلیم چینم  
 چو من یکتا زدام بت پرستند  
 ز هر کام از جهان آلاز فرزند

بدرگفته است روزی با برهمن  
 بفرزندی نماید سر فرازم  
 یکی بتگر در آنجا رشك آذر  
 چو بت میگردم از جان خدمت او  
 از آن خدمت روان او برافروخت  
 برهمن بت تراشی داد یادم  
 چو از چشم محبت سوی من دید  
 شب و روزم سر اندر پای او بود  
 بتی باری بسنگی نقش بستم  
 بسی گشتم که او را زنده بینم  
 ندیدم در همه چین همچون اوئی  
 از آن آشوب بی اندازه من  
 همه گفتند شادان نيك بختی  
 کش اول بت می صورت چشاند  
 همه با من نیاز آغاز کردند  
 برهمن چون مرا ببخوشتن دید  
 من از سودای بت ز آنگونه گشته  
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد  
 سفر کردم ز صورت سوی معنی  
 چه بودی باز چشمش باز گشتی  
 وصال از دیده جانت گشاده است  
 هوس های دل دیوانه تو  
 خیال منصب و ملك و زن و مال  
 هنر هائی که بود آخر و بالت  
 همه چون بت پرستی های عامه  
 چو با عشق بتان افتاد کارت

که گرت سازدم این دیده روشن  
 مر او را خادم بت خانه سازم  
 مرا افتاد خو با مرد بتگر  
 که بد میل دلم با صنعت او  
 هر آن صنعتکه بودش با من آموخت  
 بماند آن خوی طفلی در نهادم  
 چنان گشتم که استادم پسندید  
 سرم پیوسته پر سودای او بود  
 ره بود آن بت عنان دل ز دستم  
 بجان آن گوهر ارزنده بینم  
 شدم شیدائی و آشفته خوئی  
 همه چین گشت پر آوازه من  
 ز باغ خسروی خرم درختی  
 بمعنی بازش از صورت کشاند  
 مرا از همکنان ممتاز کردند  
 مرا همچون صنم خود را نمن دید  
 که فرش بت پرستی در نوشته  
 که دورم عاقبت از خانمان کرد  
 ترا دیدم بدیدم روی معنی  
 هم از صورت بمعنی باز گشتی  
 ترا نیز اینچنین کاری فتاده است  
 همه بت بوده و در بت خانه تو  
 هوای عزت و سامان و اقبال  
 سراسر نقص میدیدی کمالت  
 سیاه از وی چو بخت روی نامه  
 شرابی شد پی دفع خمارت

ز صورت های بی معنی رمیدی  
 بسی از سخت گوئیهای اغیار  
 بسی آه نفس را گرم کردی  
 بر دلها بسی رفتی بزاری  
 جفاها دیدی از بیگانه و خویش  
 که گردیده بسنجیدی کنونس  
 لبی دیدی که از شیرین کلامی  
 رخی دیدی که خورشید سحر تاب  
 بدیدی موئی آتش پرور عشق  
 قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد  
 تذروی دیدی از وی باغ رنگین  
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب  
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور  
 اگرچه آنهم از صورت اثر داشت  
 اگرچه نقش آن صورت زدت راه  
 ترا گرنی دل و گردیده بودی  
 بروشکری کن از دردی رسیدت  
 که معنی های مردم صورت اوست  
 هر آن معنی که صورت را مقابل  
 چه بحر معنی آید در تلاطم

چنان دیدی که در معنی رسیدی  
 بسنگ و آهن افتادت سر و کار  
 که تا سنگین دلی را نرم کردی  
 که نقش مهر بر سنگی نگاری  
 ز جور دلبر و کین بد اندیش  
 فزون دیدی ز کوه بیستونش  
 شکر را داده فتوی بر حرامی  
 چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب  
 هزاران خسرو اندر چنبر عشق  
 بر عنائی غلامش سرو آزاد  
 خضاب جنگلش از خون شاهین  
 وزو بر پهلوی شیران صد آسیب  
 سرا پا رشک علمان غیرت حور  
 ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت  
 ولی جانت ز معنی بود آگاه  
 چو فرهادش بمعنی دیده بودی  
 که آخر چاره از مردی رسیدت  
 جنون سرمست جام حیرت اوست  
 کجا بند صور بگشاید از دل  
 شود این صورت معنی در او گم

دربین معنی کسی کاو را نه دعویت

یقین داند که صورت عین معنی است

ناظر و منظور

## بسم الله الرحمن الرحيم

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| زهی نام تو سر دیوان هستی     | ترا از جمله هستی پیش دستی    |
| زکان صنع کردی گوهری ساز      | وزان گوهر محیط هستی آغاز     |
| بسویش دیده قدرت گشادی        | بنای آفرینش زو نهادی         |
| ازو دردی وصافی ساز کردی      | زمین و آسمان آغاز کردی       |
| بروی یکدیگر نه پرده بستی     | نوابت را زجنبش پا شکستی      |
| بناز کاکل خود تاب دادی       | لباس نور بر دوشش نهادی       |
| بنور مهر مه را ره نمودی      | نقاب ظلمتش از رخ گشودی       |
| نمودی قبله کروییان را        | گشودی کام مشتی ناتوان را     |
| براه جستجو کردی روانشان      | بسیر مختلف کردی دوانشان      |
| جهانرا چار گوهر مایه دادی    | سه جوهر را از او پیرایه دادی |
| تک وپوی فلك دادی به نه گام   | زمین را ساز کردی هفت اندام   |
| شب و روزی عیان کردی جهانرا   | دو کسوت بردر افکندی زمانرا   |
| طلب کردی کف خاکی زعالم       | ز آب ابر لطفش ساختی نم       |
| ازان گل باز کردی طرفه جسمی   | برای گنج عشق خود طلسمی       |
| چو او را بر ملايك عرض کردی   | ملك را سجده او فرض کردی      |
| یکی را سجده اش بر سر ننگنجید | بگردن طوق دار لعن گردید      |
| در گنجینه احسان گشادی        | در آن ویرانه گنج جان نهادی   |
| نهاده بردلش صد گنج بر گنج    | وزان گنجش زبان کردی گهر سنج  |
| بده کسوت نمودی ارجمندش       | بتاج عقل کردی سر بلندش       |
| نهاده گنج اسما بر دل او      | زلطفت درست این گل از گل او   |

باو دادی دبستان فلک را  
 بگلزار بهشتش ره نمودی  
 چومورش برد از جامیل دانه  
 زبهرخوشه گردن ساخت چون داس  
 بسان خوشه کاه افتاده بر سر  
 حدیث ناامیدی بر زبان راند  
 نوای ناله برگردون رسانید  
 که یارب ظلم کردم برتن خویش  
 از آن قیدش باحسان کردی آزاد  
 اگر آدم بود پرورده تست  
 توئی کز هیچ چندین نقش بستی  
 زتو قوس و قزح جا کرد بر اوج  
 براهت کیست مه رو بر زمینی  
 بگلخن گونه از دیوانگی زیست  
 فلک را داغ خور بر دل نهادی  
 بلی رسم جهانست اینکه هر روز  
 درون شیشه چرخ مدور  
 زشوق کوه از آن از جانچسته  
 تو بستی بر کمر گه کوه را زر  
 ترا آب روان تسبیح خوانی  
 صدف را خنده در نیسان تودادی  
 فلک را پشت خم از بار عشقست  
 نهی درج دهان را گوهر نطق  
 بکنهت فکر کس را دسترس نیست  
 بنام تست در هر باغ و بستان  
 که جنبش داد مفتاح زبان را

نشاندی در دبستانش ملک را  
 در آن باغ بر رویش گشودی  
 بعزم دانه چیدن شد روانه  
 برخش راندنش بستند قطاس  
 ز بی برگی لباس برگ دربر  
 قدم از روضه رضوان برون ماند  
 بعزم توبه اشک خون فشانید  
 ببخشا تا نما من زار زین یش  
 بخلفت های عفوش ساختی شاد  
 اگر عالم پدید آورده تست  
 ز کاک صنع بر دیبای هستی  
 ازو دادی محیط چرخ را موج  
 چو من دیوانه گلخن نشینی  
 بروی او ز خاکستر نشان چیست  
 ز بدرش پنبه بهر داغ دادی  
 بود کم پنبه داغ از دگر روز  
 ز صنعت بسته ای گل های احمر  
 که او را خار ها دریا نشسته  
 صدف را از تودر گوشه جواهر  
 پی ذکر تو هر موجب زبانی  
 دهانش را زدر دندان تودادی  
 دل مه روشن از انوار عشقست  
 دهی تیغ زبان را جوهر نطق  
 تو یکتائی و همتای تو کس نیست  
 بکام جو زبان آب جنبان  
 وزان بگشود در گنج بیان را

سرای چشم مردم روشن از چیست      در این منظر فتاده سایه کیست  
 زهی آثار صنعت جمله هستی      بلندی از تو پستی دید و پستی  
 منم خاک کی به پستی رو نهاده  
 بزیر پای نومیدی فتاده

## در غفلت و بی‌هوشی

ایا مدهوش جام خواب غفلت      فکنده رخت در گرداب غفلت  
 ازین خواب پریشان سر بر آور      سری در جمع بیداران در آور  
 در این عالم مقام پر غرایب      بین بیداری چشم کواکب  
 تماشا کن که این نقش عجب نیست      ز حیرت چشم انجم مانده کیست  
 که میگرداند این چرخ مرصع      که بر میآرد این دلق ملمع  
 که شب افروز چندین شب چراغست      که ریحان کار این دیرینه باغست  
 چه پر تو نور شمع صبحگاهست      چه قوت سیر بخش پای ماه است  
 چه عذبت این کرین دریای اخضر      بساحل میدواند کشتی خور  
 چه لنگر کوه را دارد زمین گیر      فلک راهست این سیر از چه تأثیر  
 ز یک جنسند انگشت و زبانت      بجنبش هر دو از فرمانبرانت  
 زبان چون در دهن جنبش کند ساز      چه حالست این کزو میخیزد آواز  
 نیاید چون زبان در حرف انگشت      چرا انگشت جنبانی تو در مشت  
 تو را راه دهان و گوش و بینی      یکی گردد بهم چون خوب بینی  
 چرا بینی که گیری نشنوی هیچ      حکایت کوش کن بکدم درین پیچ  
 برون از عقل تا اینجا کسی هست      که او در پرده زینسان نقشها بست  
 درین پرده که هر جانب هزاران      فتاده همچو نقش پرده حیران  
 بیا وحشی لب از گفتار دربند      سخن در پرده خواهی گفت تا چند

همان بهتر که لب بندی ز گفتار

نشینی گوشه چون نقش دیوار

## مناجات

خداوند! گنهکاریم جمله  
 نیاید جز خطا کاری زما هیچ  
 زما غیر از گنهکاری نیاید  
 ز ننگ ما بخود پیچید افلاک  
 سیه شد نامه ما تا بعدی  
 رهائی گریه ما را زین تباهی  
 بدین روی سیه مگذار ما را  
 الهی سبحة دست آویز من ساز  
 بسان رحل مصحف بر کفم نه  
 بخط مصحفم گردان نظر باز  
 بده مفتاحی از سطر کلامم  
 ز اوراق کلامم بخش آن مال  
 بذکر خود بلند آوازه ام کن  
 که از من رم کند مرغ معاصی  
 سرشکم دانه تسبیح گردان  
 بود کاین سبحة گردانیدن من  
 بیفشان بروضو برویم آن آب  
 دهم مساوک و تسبیح و توکل  
 کمندی ساز بیجان سینه ام را  
 چو طبعم را شود میل گناهی  
 بکل مگذار تخم آرزویم  
 منم چون نامه خود روسیاهی  
 نگاهی کن که رو آرم بسویت  
 الهی جانب من کن نگاهی  
 چو وحشی جز گنه کاری ندارم

ز کار خود در آزاریم جمله  
 ز ماصادر نگردد جز خطا هیچ  
 گناه آید زما چندانکه ناید  
 زمین از دست ما بر سر کند خاک  
 که نبود از سفیدی جای مدی  
 چه فکر ما بود زین روسیاهی  
 بیار آبی بروی کار ما را  
 بسلك اهل تحقیق و وطن ساز  
 لب خندان جور حل مصحفم ده  
 خط مصحف سواد دیده ام ساز  
 وزان بکشی قفل از گنج رازم  
 که تاجنت توان شد فارغ البال  
 رفیق لطف بی اندازه ام کن  
 روم تا بر در شهر خلاصی  
 مرا زان دانه کن تسبیح گردان  
 برد آلودگی از دامن من  
 که از غفلت نماند بر سرم خواب  
 که دیو طبع را خود ز آن کنم غل  
 کزان در شاخ فردوسم شود جا  
 ز رحل مصحفم ده سد راهی  
 دهش سر سبزی از آب وضویم  
 سیه رومانده بیروی و راهی  
 رهی بنما که جا گیرم بکویت  
 مرا بنما بسوی خویش راهی  
 تو میدانی که من خود در چه کارم

اگر بر کرده من میکنی کار  
عذابی بدتر از دوزخ پدیدار  
که جرم من چو جرم دیگران نیست  
کناهم چون گناه این و آن نیست

بچشم مرحمت سویم نظر کن

شفیع جرم من خیرالبشر کن

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله گوید

رقم سازی که این زیبا رقم زد  
نوشته اول سخن نام محمد  
چه نامست اینکه پیش اهل بینش  
شده نقش نگین آفرینش  
ز بس کز میم و هایش گشت محفوظ  
نوشتش در دل خود لوح محفوظ  
ز نقش حلقه میمش دهد یاد  
قمر ز آن هاله را بر چرخ جاداد  
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام  
که همچون دال بوسد پای این نام  
کمال نامداری بین و عزت  
که نامش را باین حدست حرمت  
شه خیل رسل سلطان کونین  
جمالش مهر و مه را قره العین  
چو رو در قبله دین پروری کرد  
بصدق و دعویش جستند شاهد  
شك آوردند گمراهان حاسد  
دو شاهد شد بصدق دعویش ماه  
بی دفع شك آن جمع گمراه  
از این غم سایه دارد رو بدیوار  
چو جوهر بود آن سرچشمه نور  
مگر از ذوق بیخود گشت سایه  
زهی نور تو بزم افروز عالم  
خلیل از خوان تو رایت ستانی  
ز یکرنگی مسیحا با تودم زد  
اگر راه دو رنگی آورد پیش  
چه شد گر آفتاب عالم آرا  
شهی بر خلق آخر تا باول  
جهان را کار از دست رفت دریاب  
ز هجران تو بیچند سببه بر خویش  
بکاش صد گره از دوریش پیش

ز هجران دولب بنشسته بر خاك  
مصلی بر زمین افتاده بیتاب  
رخ سجاده دارد بر جبین چین  
بخاك ره ر پاك افتاد نعلین  
كه اورا چون تو سر روی رفته از سر  
زمان دستگیری گشت مگذار  
بیاور رانتي از خوان لطفت  
بیار آن تحفه كاوردی ز معراج

بخارستان حرمان تو مسواك  
بجستجوی تو خم گشته محراب  
بیاد مقدمت ای قبله دین  
ز پایت تاجدا افتاد نعلین  
از آن سرماند بر دیوار منبر  
ز هجرت جمله را از دست شدكار  
شدند از دست محتاجان لطفت  
بی مهمانی این جمع محتاج

### در صفت معراج گوید

جهان روشن ز ماه عالم آرای  
خروس از صبحدم در شك فتاده  
بهر جانب روان گردیده حربا  
نکردی فرق آنشب را كه از روز  
خطی از هاله بر دورش کشیده  
كه میزد خواجه بر بام فلك كام  
دلش را مژده دیدار آورد  
برون از خوابگاه امهانی  
براقی برق سیر چرخ پیما  
بسی از خواب خوشتر خوشخرامی  
شده قطاس بحری آفتابش  
ز انجم کرده گردون چو بدامن  
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش  
شه روی زمین بر پشت زین جای  
روانشد سوی خلوتخانه خاص  
دوتا گردید محرابش باكرام

شبى چون روزشادی عشرت افزای  
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده  
نشسته گوشه مرغ مسیحا  
نبودی گر نجوم عالم افروز  
سپهر از مه کلی بر چهره دیده  
فلك گفتی چراغان كرد آن شام  
سوی صدر رسل جبریل رو كرد  
شد آن نخل ریاض شادمانی  
كشیدش پیش پيك حق تعالی  
عجایب ره نوردی تیز كامی  
نمدزین کرده گردون از سحابش  
پی آرامش آن طرفه توسن  
جوهر جستی بیازی زین كهن فرش  
نمود از بهر سیر ملك بالای  
براق از شادمانی گشت رقاص  
بسوی مسجد اقصی چوزد كام

چو از محراب اقصی پشت برداشت  
 چو با خود دید مه در يك و ناقش  
 بنعلش چهره سائید آنقدرها  
 وز آنجا مرکب مردم ربایش  
 عطار دماند چون طفلان بتعظیم  
 خوش آن دانا که بی تعلیم استاد  
 ز ایوان عطار زد برون پای  
 ز شوق وصل آن تابنده خورشید  
 وز آنجا زد قدم بر بام علیا  
 پیش روی آن شمع رسالت  
 به پنجم پله منبر چو زد گام  
 وزان منزل به برتر پایه زد پای  
 ملازم وار پیش خویش خواندش  
 چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای  
 براقش زد بمیدانگاه هفتم  
 ثوابت بیخود از شوقش فتادند  
 نهم گردون شد از پایش سرافراز  
 چو پیشش هم‌رهان رفتند از دست  
 وزیشان روی زعفران بارگی راند  
 جهت را پرده زد در زیر پاشق  
 فضائی دید از اغیار خالی  
 برای امت از درگاه عالی  
 دل ما را پیام شادی آورد  
 زهی سر بر خط آزاد و بنده  
 ره آزادگی نه پیش ما را  
 اگر ما را شماری بنده خویش

علم در عالم بالا بر افراشت  
 چو نعل افتاد در پای براقش  
 که باقی ماند بر رویش اثرها  
 دبستان عطار داد جایش  
 ز نعلینش بدامن لوح تعلیم  
 دهد دانا دلان را لوح ارشاد  
 بمهمان خانه ثالث شدش جای  
 بیزم چرخ رقصان گشت ناهید  
 فروزان گشت ازو دیر مسیحا  
 فروشد در زمین مهر از خجالت  
 برای خطبه بستند تیغ بهرام  
 شدش دارالقضای مشتری جای  
 بصدر شرع بر مسند نشاندش  
 زحل چون سایه اش افتاد بر پای  
 بصحن خوان هشتم کاسه سم  
 چونش پرده بر جا ایستادند  
 کشیدس اطلس خود پای انداز  
 بمیکائیل و اسرافیل پیوست  
 وزو دامن بساق عرش افشاند  
 بنور قرب واصل گشت مطلق  
 بری از جنس هر سفلی و عالی  
 ستد پروانه شمع لایزالی  
 برای ما خط آزادی آورد  
 سران در راه امرت سر فکنده  
 بخوان از بندگان خویش ما را  
 کجا آزادگی باشد از این پیش

بما یارب خط آزادگی ده  
که تادر جمع آزادان در آئیم

غلام خویش خوان و شادئی ده  
بسلك قنبر و سلمان در آئیم

در مدح حضرت شاه ولایت علی علیه السلام گوید

از آنرو صبح این روشندلی یافت  
ز مهر او منور خانه‌ی خاک  
قضا چون رایت هستی برافراخت  
قدر بر لوح هستی چون قلم زد  
بنای ظلم در دوران نماند  
شود تاریکی ظلم از جهان دور  
از آب عدل عالم را بشوید  
بنقد خود ننسازد محنتش پر  
جهان را رسم عشرت تازه گردد  
بوحشی کز گدایانست او را  
ز خوان مرحمت بخشش نوائی  
شبی سامان ده صد مایه غم  
برنسك چشم آه و مهره گل  
ز بس تاریکی شب نور انجم  
توگفتی از فلك انجم نمیتافت  
بلائی خویش را شب نام کرده  
چو بخت من جهانی رفته در خواب  
چرا غم را نشانده صرصر آه  
چو پروانه دلم را اضطرابی  
سر افسانه غم باز کردم  
نه سامانی که بینم شاد خود را  
نه سر پیداست نه سامان چه سازم

که چون ما ازدلش مهر علی یافت  
بنام او مزین لوح افلاك  
علم را عین نامش سر علم یافت  
باول حرف نام او رقم زد  
جهان زین بیشتر ویران نماند  
نماند شمع بزم وصل بی نور  
بجای سبزه گنج از خاک روید  
کند خود را چودرویشان تصور  
لوائی دین بلند آوازه گردد  
یکی از بینوایانست او را  
رساند از ره لطفش بجائی  
غم افزا چون سواد خط ماتم  
فلك بر صورت بال عنادل  
بسوی عالم گل کرده ره گم  
بزحمت خواب راه دیده می یافت  
ز روز من سیاهی وام کرده  
من از افسانه اندوه بیتاب  
من و جان کندن شمع سحرگاه  
چو شمع در درگ و جان پیچ و تاب  
بروز خود شکایت ساز کردم  
ز بند غم کنم آزاد خود را  
چنین افتاده ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نیفتد  
چو خواهم خویش را از تیرگی دور  
چو محنت افکند بر خاك راهم  
همین جغد است در ویرانه من  
زمن ننگست هر کس را که بینم  
بغویشم بود زینسان گفتگویی  
که ای مرغ ریاض نکته دانی  
شکایت چند از گردون کند کس  
نه گردون این چنین افتاده اکنون  
تو آن مرغ خوش الحان در این باغ  
چرا چون جغد در جیب آوری سر  
چو گشتی بینوا بر کش نوائی  
بلند آوازه ساز از نو سخن را  
بیاور در میان دلکش بیانی  
گهر پاشی چو تو خاموش تا چند  
در این دریا که از در نیست آثار  
دهن بگشا و بنما گوهر خویش  
چو ماند در صدف بسیار گوهر  
ازین درها که در گنجینه داری  
باین درها ترا چندین الم چیست  
کسی کش آنقدرها گنج باشد  
متاع گرچه کاسد گشت بسیار  
در این سودا تو خود بیدست و بایی  
پی این جنس بازاری طلب کن  
متاع خویش را آور ببازار  
اگر یکجا کساد افتد متاعت

بدینسان بی سر و سامان نیفتد  
ز برق آب بخشم خانه را نور  
نگردد کس بسر جز دود آهم  
که گوش می کند افسانه من  
باین آشفتگی تما کسی نشینم  
که ناگاه این صدا آمد ز سوئی  
نوا آموز مرغان معانی  
چنین افتاد گردون چون کند کس  
چنین بوده است تا بوده است گردون  
که از رشکت هزاران را بود داغ  
از این ویرانه یکدم سر بر آور  
فکن در گنبد گردون صدائی  
نو آئینی ده این دیر کهن را  
که بشناسد ترا هر نکته دانی  
صدف مانند بودن گوش تا چند  
درون پر گهر داری صدف وار  
مکن لب بستگی آئین از این بیش  
بخاك تیره می گردد برابر  
چرا گوش جهان خالی گذاری  
بجیت آنقدرها خاك غم چیست  
چرا از روزگارش رنج باشد  
هنوزت میشود پیدا خریدار  
وزین بیدست و پائی در بلائی  
برای خود خریداری طلب کن  
که جنس خوب پر دارد خریدار  
چرا باشد بتخت خود نزاعت

نه يك کشور در این دیرینه کاخ است  
 کریمی را بیخت دورخوش کن  
 بردجائی دیگر عالم فراخ است  
 متاع عالم او را پیشکش کن  
 که از اندوه دورانت رهند  
 بخلوتخانه عیشت رهند

### در مذهب نظم کتاب و شروع به حکایت

چو این گنج هنر ترتیب دادم  
 شدم جوینده زبینه اسمی  
 زهر جوهر در آن درجی نهادم  
 که حفظ گنج را سازم طلسمی  
 بکام فکر فلکی چند گشتم  
 بنا که چشم آمد پیر دانش  
 بنام نامداری شد گهر سنج  
 شه انجم سیاه آسمان تخت  
 نهالی از گلستان پیمبر  
 جو بر اورنگ دارایی نهاد گام  
 دل خورشید لرزد بر سر خاک  
 صدف آبستن از ابر سخایش  
 بدارالضرب احسان چون قدم زد  
 اگر زین بیشتر در کشور جود  
 سرانگشت سخا از آن گونه افشرد  
 بتخت خسروی چون کرد آهنگ  
 که در بزم چنان از شاه درویش  
 چنان دورش بصحبت خانه پرداد  
 بدور او که ناامنی است محبوس  
 که می پیچد ز سرتاپا کمندش  
 از آنرو زخمه مطرب بز دچنگ  
 چو معموری ده ملک جهان شد  
 زهر جوهر در آن درجی نهادم  
 که حفظ گنج را سازم طلسمی  
 ز اکثر نامداران بر گذشتم  
 همه کار تو بر تدبیر و دانش  
 که تیغش ملک را ماریست بر گنج  
 جهانگیر و جهاندار و جوانبخت  
 کلی از بوستان باغ حیدر  
 شود آئین اطلس بخشش عام  
 که بخشد ناگهان دیبای افلاک  
 گهر بی قیمت از دست عطایش  
 کرم را سکه نو بر سرم زد  
 کرم را نام حاتم بر سرم بود  
 که نقش نام حاتم را از او برد  
 بقانون عدالت زد چنان چنگ  
 بجزنی نیست کس را یاد بر خویش  
 ز امنیت صلا ی عیش در داد  
 مگر یکباره راه چنگ زد کوس  
 بنوبت چوب بر سر میزنندش  
 که مانند ست نام چنگ با چنگ  
 جهان از گنج آسایش چنان شد

که جای خشت زن بزم شرابست  
 کند چون آتش خشمش زبانه  
 بروز جنگ چون برگشت شیرنک  
 نفیر سر کشان افتد بعالم  
 دلیران را بخون گلگون تبرزین  
 بی پرواز مرغ روح لشکر  
 بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز  
 گهی بر غرب راندگاه بر شرق  
 گریزد لشکر خصم از صف کین  
 زهی کشورگشا دارای ایران  
 توئی آن آفتاب عرش پایه  
 ترا هر کس بقدر رتبه خویش  
 کشیدم پیش منم گوهری چند  
 تو آن دانا دل جوهر شناسی  
 نیم از قسم هر گوهر فروشی  
 چه میگویم که گوهر چند مهره  
 نه آن مقدار ناچیز است دلکش  
 زصدیت افتد یک بیت پرکار  
 الهی تا در این میدان انبوه  
 بجای قالب خشتش ربابست  
 بر آور دود از چشم زمانه  
 کند چون عزم میدان تیغ بر جنگ  
 کند مرغ حیات بیدلان رم  
 پلنگی چند ناخن کرده خونین  
 زهر جانب شود شمشیر شهر  
 شود در عرصه کین آتش افروز  
 بشرق و غرب از تیغش جهد برق  
 بدانسان کز شهب خیل شیاطین  
 جهانگیر و جهاندار و جهانبان  
 که افتد چرخ در پایت چوسایه  
 بی ایشار چیزی آورد پیش  
 ز درج طبع رخشان جوهری چند  
 که نیکو جوهر از گوهر شناسی  
 بسوی گوهر من دار گوشی  
 بشهر بی وجودی گشته شهره  
 که افتد طبع دانا را با آن خوش  
 ز طبع من بود آن نیز بسیار  
 کشید خورشید خنجر بر سر کوه

کسی کوهست کینت در نهاده

اگر کوهست بر سر تیغ بادش

### در مذمت دوران و شکایت از ابنای زمان

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم  
 عجب دوریست ناخوش روز کار بست  
 ز ابنای زمان کنجی گزینیم  
 نه بر مردم نه دوران اعتبار است  
 اگر صد سال باشی با کسی یار  
 پشیمانی کشی در آخر کار

از این بیمهر یاران دوری اولی  
 بسا یاران که همدم مینمودند  
 باندك گفتگوئی آخر کار  
 گذشتند از طریق دوستداری  
 چه عقلست این که نقدزندگانی  
 خرد چون بر من معنون بخندد  
 باین سودا بغیر از شیونم نیست  
 باین آنکس که این سوداست کارش  
 مرا از سیل خون چشمه خونبار  
 غلط خود کرده و جرم که باشد  
 همان به تا کنم کنجی نشیمن  
 که سوی کس بعزم همزبانی  
 بر آنم تا ز یاران ریائی  
 اگر باشد ز خنجر خار آن راه  
 برفتن گام همت بر کشایم  
 کنم از آب چشم شور خونبار  
 بروز طاقتم را گر شب آمد  
 بره نتوان نهادی پای افکار  
 دلا از پای همت بگسل این بند  
 بیا چون ما کناری زین میان گیر  
 ازین نا جنس یاران رهائی  
 نه ای از مردمان دیده بهتر  
 نظر بر مردمان دیده افکن  
 چنان دیدند صاف آئینه خویش  
 وز آنرو طالب گنجند مردم  
 بین آب روان یقین از آنست

ز بزم وصلشان مہجوری اولی  
 وفا دارانه خود را می ستودند  
 حدیث جور و کین کردند اظهار  
 بدل دادند آهی یادگاری  
 دهی تا در عوض آهی ستانی  
 بر این سودا بخندد چون نخندد  
 بجز خوناب غم در دامنم نیست  
 جز این نفعی نیاید در کنارش  
 چه حاصل این زمان از دست شدکار  
 سرشکم خود بد امان از چه باشد  
 چنان سازم پراز خونابه دامن  
 دگر نتوان شد از فرط گرانی  
 گرایم سوی اقلیم جدائی  
 نهم خویشتن آزار آن راه  
 تهی آن بیابان طی نمایم  
 بدور خویش صددرد صدمکزار  
 زدرد بیکسی جان بر لب آمد  
 بعزلت خانه باید رفت ناچار  
 نشینی در میان دور بلا چند  
 برو ترك وصال این و آن گیر  
 بسی بیگانگی به ز آشنائی  
 بکنج خانه ساز و سرفرو بر  
 که چون کردند در کنجی نشیمن  
 که بیند آنچه باید دید از پیش  
 که شد در گوشه ویرانه گم  
 که او ناخوانده هر جانب روانست

طریق گوشه گیری چون کمانگیر  
 کشندت گرسوی خویش صدبار  
 مکن بهر شکم اوقات ضایع  
 چراغ از داغ داران بهر آنست  
 باندك خاك چون قانع شودمار  
 از آن روصیت کوس افتد بعالم  
 خم می بر کند خود را سرازتن  
 پی نان بر در اهل زمانه  
 تو آن شیریری که عالم بیشه تست  
 نیایدان بپهلوی شیر را سنگ  
 باین ساك طبعی از خود نك بادت

بدست سربشی دادم جهانگیر  
 طریق گوشه گیری را نگهدار  
 بهر چیزی که باشد باش قانع  
 که بر از لقمه چربش دهانست  
 بود پیوسته با گنجش سروکار  
 که او پیوسته خالی دارد اشکم  
 که او را شد شکم پا تا بگردن  
 چه سرمالی چوسگ بر آستانه  
 که جارفتن بهر دریشه تست  
 که از رفتن بهر در باشدش نك  
 که بهر لقمه افتد بچنگت

بود هر دم سرت بر آستانی

کشی هر لحظه جور پاسبانی

### آغاز سخن بحکایات کهن در ذکراحوال ناظر و منظور

نوا پرداز قانون فصاحت  
 که بود اقلیم چین را شهر یاری  
 بتاج نامداری سر بلندی  
 بچین در دور عدل آن جهاندار  
 بجز چشم نکویان درسوادی  
 ز عدلش همسر اگتجشک بامار  
 نظر چون بر رخس دوران گشاده  
 وزیری بود بس عالی مقامش  
 حصار ملک رای محکم او  
 از آن چیزی که بر دل بندشان بود  
 پی سید افکنی بکروز دلتك

چنین زد چنگ بر تار حکایت  
 بتخت شهر یاری کامکاری  
 ز زنجیر عدالت ارجمندی  
 نبود آشفته گی جز طره یار  
 بدورش کس نداد از فتنه یادی  
 بدورش چرخ آهور را هوا دار  
 نظر شام شه دوران نهاده  
 نظیر از مادر ایام نامش  
 بهار عدل روی خرم او  
 همین نومیدی فرزندشان بود  
 وزیر و پادشاه راندند شیرك

وزیر و پادشاه و خادمی چند  
 از آنجا روی در صحرای نهادند  
 بزیر ران هر يك تیز گامی  
 شدند صدیابان بیش در بیش  
 زد آتش گرمی خورد در جگرشان  
 دوانی سوی آن ویرانه راندند  
 در او دیدند پیری با صفائی  
 زبان او کلید گنج عرفان  
 اگر در دل گذشته طیل سانش  
 محیط معرفت دل در بر او  
 بقدی چون کمان در چله دائم  
 چورخ بنمود آن پیر فتادند  
 به وناری بروش آورد درویش  
 نظر زان نار خرم گشت بسیار  
 پس آنکه داد ایشانرا بشارت  
 وز بر از به بسی چون نار خندید  
 بخسرو مژده آن میدهد نار  
 بتخت دور در کم روزگاری  
 خدا بخشد بدستور خداوند  
 ولی باشد چومه با چهره زرد  
 دل دستور خرم شد از آن به  
 ولی در بار حرف سیرش انداخت  
 بلی بوی بهی نبود در آن باغ  
 در این گلشن که خندان گشت چون نار  
 بنزد یکش دمی چون آر میدند

ز دیگر لشگری بگسسته پیوند  
 بسان سیل در صحرا فتادند  
 سمند باد پای خوشخرامی  
 به تندی از صدای سینه خویش  
 یکی ویرانه آمد در نظرشان  
 بسرعت خویش را آنجا رساندند  
 ز عالم نور او ظلمت زدائی  
 بسان گنج در ویرانه پنهان  
 فلک در با فکندی کهکشانش  
 کف دریای این موی سر او  
 بنای گوشه گیری کرده قائم  
 نقاب از روی و رای خود گشادند  
 از آنجا داشت هر یک را یکی بیش  
 که روشن گشت شمع بخت از آن نار  
 که بر چیز بست آن هر يك اشارت  
 که درد خویشتن راز و بهی دید  
 که گردد گلین بختش گرانبار  
 ازو سر بر فرازد تاجداری  
 درین گلزار يك نخل برومند  
 ز راه عاشقی رخساره پر کرد  
 که در دش میشود گویا از آن به  
 چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت  
 ز نارش نیست یکدل خالی از باغ  
 که چشم از خون نگشتش نار دان بار  
 دعا گوین ازو دوری گزیدند

سوی بستانسرای خویش راندند  
 از آن مدت چه شده ماه و نه روز  
 وزیر شاه را زان مژده دادند  
 چنان دادند سیم و زر بمردم  
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت  
 چنین فرمود شاه نیک فرجام  
 بدستوری که باشد وقت دستور  
 که فرمان شه روی زمین چیست  
 چه بر میدید سوی شاه ایام  
 بسوی هر یکی يك دایه بردند  
 ز هجر آن لبان روح پرور  
 برسم مادی بنهاد دوران  
 بملك حسن چون از ده گذشتند  
 بخوبی شد چنان شهزاده منظور  
 قدش سروی ز بستان نکویی  
 پی مرغ دل هر هوشیاری  
 کمائی بود ابرویش سیه پی  
 فکنده فتنه او در جهان شور  
 صف مژگان او کز هم گذشته  
 پی خون خوردن عشاق جانبا ز  
 در دندان او در خنده تا دید  
 گهر کو دست پرورد صدف بود  
 ز نخدانش بر آن رخسار دلکش  
 ز زر بر گردنش طوقی فتاده  
 بری از سیم خام آن نخل برداشت  
 جهان بسته بود از شوق هرسو

برای میوه نخلی بر نشانند  
 شبی سرزد ز مهر عالم افروز  
 ز گنج و سیم قفل زرکشادند  
 که در زیر غنیمت شد جهان گم  
 رخ فرزند را مد نظر ساخت  
 که منظورش کنند اهل نظر نام  
 نظر را گوهر خود داشت منظور  
 بفرمان شهنشه نام این چیست  
 نظر فرمود ناظر باشدش نام  
 بدست دایه ایشان را سپردند  
 چو ماتم دار شد پستان مادر  
 دهانشان را بجای شیر دندان  
 ز ماه چارده صد ره گذشتند  
 که در عالم چو خور گردیده مشهور  
 گل رویش ز باغ تازه روئی  
 ز کاکل بر سر آن سرو ماری  
 سیه چشم جهانی داشت در پی  
 مدامش نرگس بیمار مخمور  
 کمینگاه هزاران فتنه گشته  
 دو لعل او دو خونی گشته همراز  
 دل گوهر ز غم سوراخ گردید  
 بدان دندان کیش لاف شرف بود  
 معلق کرده آبی را در آتش  
 بگنج سیم ماری تکیه داده  
 عجب نخلی که سیم خام برداشت  
 چو بازو بند دل در بازی او

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| فروغ ساعدش از آستینها      | چو نور شمع را فانوس پیدا    |
| بخوبی داد آن خورشید پایه   | ز سیمین دست سیمین دست مایه  |
| کمر پیچید عمری بر میانش    | نگشته آگه از سر میانش       |
| دلا در فکر آن موی میان پیچ | طلب کن فکر باریکی در آن پیچ |

مگر حرف از میان آن فروتر  
حکایت در میان بگذار و بگذر

### مکتب نشاندن ناظر و منظور و بروز عشق ناظر به منظور

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| دیر مکتب نادر بیانی           | چنین گوید ز پیر نکته دانی   |
| که مکتب خانه ای گردید تعیین   | چو مکتب خانه ای پر لعبت چین |
| گلستانی ز باد فتنه رسته       | دراو وارسته گان صف صف نشسته |
| در او خوش صورتان پرنیان پوش   | چو صورتخانه چین دوش بردوش   |
| یکی درس جفا آغاز کرده         | کتاب فتنه جوئی باز کرده     |
| یکی را غمزه از مرگان قلمزن    | بخون بیدلان میشد رقمزن      |
| یکی مصحف زهم بگشود چون گل     | یکی در نغمه سازی گشته بلبل  |
| در آن مکتب که عشرتخانه ای بود | دراو حرف بهشت افسانه بود    |
| بفرمان نظر منظور و ناظر       | پی تعلیم گردیدند حاضر       |
| معلم دیده خود جایشان ساخت     | سرازا کرام خاک پایشان ساخت  |
| بسوی خویش از تعظیمشان خواند   | بدامن تخته تعلیمشان ماند    |
| معلم بر رخ منظور حیران        | ز طفلان شور حسنش در دبستان  |
| خوشا آن دلبر غارتگر هوش       | کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش  |
| می حیرت دهد نظاره او          | ز دل طاقت برد رخساره او     |
| بصد دل غمزه اش تیری فرو شد    | لبش جانها بتکفیری فروشد     |
| دمی ناظر ازو غافل نمیشد       | بسوی دیگران مایل نمیشد      |
| نظر از لوح خود سوی دگر داشت   | الف میگفت و برقش نظر داشت   |
| بر آن صورت گشادی چشم پر نم    | نمیزد چشم همچون صاد برهم    |

چو میل آن رخ گلفام میکرد  
 ز تیغ حسن او گاه نظاره  
 چو آن میم دهان گشتی سخن ساز  
 چو بر حیرانی ناظر نظر کرد  
 بخود میگفت کاین حیرانیش چیست  
 چرا چون میکنم نظاره او  
 تغافل کردنم بیتاب گردد  
 بدل پیوسته بود این خارخارش  
 براه عشق از آن خوشتردمی نیست  
 که بمند یار زیر بار شوقت  
 ترا ساقی کند چشم فسون ساز  
 لبش با دیگری در بذله گوئی  
 تبسم را به دلجوئی نشاند  
 و گرد پرده پنهان سازی آن راز  
 بفرماید بترك چشم خون ریز  
 دهد هندوی زلفش عرض زنجیر  
 بجانم در زند از ناز پنجه  
 اگر اظهار آن معنی نمودی

دو چشم دیگر از وی وام میکرد  
 ولی بودش بسان غنچه پاره  
 چو میم از حیرتش ماندی دهان باز  
 بدل شهزاده را چیزی اثر کرد  
 بسویم دیدن پنهانیش چیست  
 شود تغییر در رخساره او  
 بر او گر تیز بینم آب گردد  
 که چون آرد سری بیرون ز کاین  
 بآن عشرت فزائی عالمی نیست  
 شکی پیدا کند در کار شوقت  
 که درمستی گشائی پرده از راز  
 نهانی غمزه اش در راز جوئی  
 نظر سویت بجاسوسی کشاند  
 کند از ناز قانون دگر ساز  
 که نوک خنجر مژگان کند تیز  
 کشد ابروی خوبش بر کمان تیر  
 کشد زلفش دلت را در شکنجه  
 بروی خود در صد غم گشودی

اگر کردی نهان راز جمالش

بسا شادی که دیدی از وصالش

در صفت دلخوازی منظور هر ناظر را و خواب دیدن ناظر

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز  
 که منظور از وفا چون گل شکفتی  
 بنوشین لعل آن شوخ شکر خند  
 حدیث خوش گل گلزار یار یست  
 که درس عاشقی میکرد آغاز  
 حکایت های مهر آمیز گفتی  
 دل مسکین ناظر بود در بند  
 نهال بوستان و دوستدار یست

حدیث ناخوش اهل مودت  
 بسایاری که باشند این گمانشان  
 به حرف ناخوشی کز هم شنیدند  
 که مدتها بر آمد زان فسانه  
 خوش آن صحبت که در آغاز یار بست  
 کمال لطف جانان آن مجالست  
 بسا لطفی که من از یار دیدم  
 بعیش بزم اول حالتی هست  
 تو گوئی عیش عالم وام کردند  
 بعاشق لطف معشوق است بسیار  
 بلی صیاد چندان دانه ریزد  
 چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار  
 چه خوش میگفت در کج خرابات  
 اگر خواهی که با جور تو سازند  
 بآغاز محبت در وفا کوش  
 بنای مهر چون شد سخت بنیاد  
 تو شمعی را که میداری بآتش  
 چراغی را که از آتش شراریست  
 چنین القصه لطف آن وفا کیش  
 دی بر یکدگر آرامشان نه  
 اگر يك لحظه میبودند بی هم  
 شدی هر روز افزون شوق ناظر  
 چو بی منظور یکدم جا گرفتی  
 که قرآن کردم از دست شما بس  
 مراد یوانه کرد این درس خواندن  
 یکدیگر دریدی دفتر خویش

بیای دل نشاند خمار نفرت  
 که بی هم صبر نبود يك زمانشان  
 چنان پا از ره یاری کشیدند  
 نشد پیدا صفائی در میانه  
 در و صد گونه لطف و دوستداریست  
 که روز اول بزم وصال است  
 بذوق و بزم اول کم رسیدم  
 که حالی آن چنان کم میدهد دست  
 نخستین بزم وصالش نام کردند  
 ولی چندانکه شد عاشق گرفتار  
 که مرغ از صید گاهش بر نخیزد  
 بود در سلك مرغان گرفتار  
 بدختر شاهدی شیرین حکایات  
 حیات خویش در جور تو بازند  
 وفا کن تا بری زامل وفا هوش  
 تو خواهی مهر میکن خواه بیداد  
 نگهدارش که دارد شعله سرکش  
 کجا بر پرتو او اعتباریست  
 شدی هر روز از روز دگریش  
 بغیر از دیدن هم کارشان نه  
 برون میرفت افغانشان ز عالم  
 بمکتب بیشتر میگشت حاضر  
 به مدرسان ره غوغا گرفتی  
 نمیخواهم که هم مدرسم شود کس  
 نمیدانم چه میخواهید از من  
 که این مکتب نمیخواهم ازین بیش

نظر از راه مکتب بر نمیداشت  
 دمی صدره برون رفتی زمکتب  
 گذشتست آفتاب از جای هر روز  
 ازین مکتب گرفتندش مگر باز  
 گهی کردی بجای خویش مسکن  
 شدی منظور چون ازدور پیدا  
 که ای جای تو چشم خون فشانم  
 خوشا عشق و بلای عشق بازی  
 خوش آن راحت که دارد زحمت عشق  
 در او غم را خواص شادمانی  
 نهان در هر بلایش صد تنعم  
 بجام او مساوی شهید با زهر  
 فراغت بخشد از سودای غیرت  
 نشاند در مقام انتظارت  
 دمی گر دیرتر آید برون یار  
 شود و سواس عشقت رهن صبر  
 لباس صبر هر جانب دریدن  
 در آن راهش که روزی دیده باشی  
 روی آنجا بتقریبی نشینی  
 که گردد ناگهان ازدور پیدا  
 بهر دیدن هزاران خنده پنهان  
 بدینسان مدتی بودند دمساز  
 شبی چون طره منظور ناظر  
 در آن آشفته گی خواب غمش برد  
 میان بوستانی جای خود دید  
 چنار و سرو را در دست بسازی

باین اندوه و این رنج عالمی داشت  
 که شاه من کجا رفتست یارب  
 کجا رفتست آن مهر جهانسوز  
 و گرنه کو که با من نیست دمساز  
 کشیدی سر بجیب و پا بدامن  
 ز روی خرمی میجست از جا  
 بیا کز داغ دوری سوخت جانم  
 دل ما و جفای عشق بازی  
 مبادا هیچ دل بی زحمت عشق  
 ازو مردن حیات جاودانی  
 بهر اندوه او صد خرمی گم  
 در او یکسان خواص زهر و بازهر  
 رهاند خاطر از غوغای غیرت  
 که کی آید برون از خانه یارت  
 زدل بیرون رود طاق تیکبار  
 کنی صد چاک در پیراهن صبر  
 گریبان چاک هر جانب دویدن  
 زمهرش گردد سر گردیده باشی  
 سراغش گیری ازهر کس که بینی  
 نگاهش جانب دیگر بعمدا  
 تغافل کردنی صد لطف یاران  
 ولی غافل ز چرخ حیلہ پرداز  
 بکنجی داشت او آشفته خاطر  
 غم عالم بدیگر عالمش برد  
 چه بستان جنتی ماوای خود دید  
 لباس سبزه از شبنم نمازی

بزیر سایه سرو و صنوبر  
 صنوبر صوف سبز افکنده بردوش  
 در آن گلشن نظر هر سو گشادی  
 بسان خس ربود از جای خویشی  
 بیابان غمی دشت بلائی  
 عیان از گردباد آن بیابان  
 چو موج پشته‌های ریگ از آن پر  
 زبان ازدها برك گیاهش  
 عیان از کاسه‌های چشم ازدر  
 شده زهر مصیبت سبزه زارش  
 کدوی می‌شده هر زهره در وی  
 پی گمگشته آن دشت اندوه  
 بغایت کرده خوفی در دلش کار  
 بخود می‌گفت این خوابی که دیدم  
 از آن خواب گران کوه غمی داشت

بيك پهلو فتاده سبزه تر  
 درخت بيد گشته پوستین پوش  
 که ناگه ز آن میان برخاست بادی  
 بیابانی عجب آورد پیشش  
 کشیده وادئی خونخوار جائی  
 بسان ازدری بر خویش پیچان  
 نمایان گشته نقش پشت ازدر  
 خم و پیچ افاعی کوره راهش  
 زهر سو لاله سیراب از آن بر  
 زخون بیدلان گل کرده خارش  
 بزهر او داده از جام فنا می  
 شب آتش چشم ازدر بر سر کوه  
 زروی هول شد از خواب بیدار  
 وزان در جیب محنت سر کشیدم  
 چه کوه غم که بار عالمی داشت

نیامدن منظور بمکتب خانه و پریشان شدن ناظر و پند گفتن معلم او را  
 و در آویختن او با معلم

چو این زرین قلم از خامه زر  
 سر این چرخ خالی شد ز کوب  
 بمکتب خانه حاضر گشت ناظر  
 ز حد بگذشت و منظورش نیامد  
 زبان از درس و لب از گفتگو بست  
 ز مکتب هر زمان بیرون دویدی  
 ادیب کار دان از وی بر آشفست  
 که اینها لایق وضع شما نیست  
 زهر بادی مکش از جای خود پا

کشید از سیم مد بر لوح اخضر  
 چو آخرهای روز از طفل مکتب  
 براه خانه منظور ناظر  
 دوی درد رنجورش نیامد  
 ز بیصبری ز جای خویش برجست  
 فغان از درد محرومی کشیدی  
 بیاو از غایت آشفستگی گفت  
 مکن اینها که اینها خوشنمایست  
 بود خس کو بهر بادی شد از جا

ندارد چون وقاری باد صرصر  
 نگردد غرق کشتی وقت طوفان  
 مکن بی لنگری زینهار ارین پس  
 نداری انفعال این کارها چیست  
 چنین گیرند آئین خرد یاد  
 چنین یارب کسی بی درد باشد  
 ز غیرت آتشی در ناظر افتاد  
 نهاد از دامن ارشاد تخته  
 وز آنجا شد پریشان سوی منزل  
 در این گلشن که جزغم نیست هرگز  
 که از جانانه باید دور گشتن  
 درین ناخوش مقام سست پیوند  
 که باشد یار عمری بی تو دمساز  
 ببزم وصل مدتها در آئی  
 بناگاه حیلۀ سازد زمانه  
 خوش آنکس را که جویا دلبری نیست  
 ز سوز عشق او را نیست داغی  
 چنین تاکی پریشان حال گردیم  
 بکنج عافیت منزل نمائیم  
 کسی را جای در پهلوی نگیریم

بود پیوسته او را خاک بر سر  
 چو با لنگر بود بر روی عمان  
 چو زر باشد سبک نستاندش کس  
 نبود این چنین هرگز ترا چیست  
 خردمندی همین است آفرین باد  
 ز غیرت اینقدرها فرد باشد  
 ز دامن لوح زد بر فرق استاد  
 زد آخر بر سر استاد تخته  
 رخی چون کاه و کوه درد در دل  
 جفای بیش از آندم نیست هرگز  
 ز درد دوریش رنجور گشتن  
 چه ناخوشر ازین پیش خردمند  
 کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز  
 ز نوهردم در عیشی گشائی  
 فتد طرح جدائی در میانه  
 بوصل دلبران او را سری نیست  
 ز عشق و عاشقی دارد فراغی  
 بیا وحشی که فارغبال گردیم  
 در راحت بروی دل گشائیم  
 بوصل هیچ یاری خو نگیریم

که یاری محنت دوری نباشد

جفا و جور مہجوری نباشد

شکایت کردن معلم از ناظر بوزیر پدر ناظر

و افشا گردیدن عشق ناظر در نزد پدرش و تحیر وزیر

جو طفل روز رفت از مکتب خاک  
 سواد شب نمود از لوح افلاک  
 معلم بر در دستور جا کرد  
 حدیث خود بخاصانش ادا کرد

بدستور از معلم حال گفتند  
معلم را بسوی خویشان خواند  
چو از هر در سخنها گفته گردید  
که چونی با جفای بنده زاده  
بمکتب میرود کاری ز پیشش  
چه سر خط مینویسد عشق او چیست  
دلش میل چه علمی بیش دارد  
ادیب افکند سر چون خامه در پیش  
پس آنکه بر زمین زد افسر خویش  
که داد از دست فرزند شما داد  
از آن روزی که این مخدوم زاده  
دل را از غم آزادی نبوده  
بمکتبخانه ام بر کودکی بود  
کنون تا او باین مکتب رسیده  
یکی ز آنها بحال خود نمانده  
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست  
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر  
که چون منظور سوی مکتب آید  
گهی در پهلوی هم جای گیرند  
بود دایم بمکتب در شان حرف  
بدینسان جرف ها میکرد اظهار  
از آن پس گفت تا داند خداوند  
بدام عشق منظور است یا بست  
اگر يك لحظه حاضر نیست منظور  
نشیند گوشه از غصه دلتنگ  
کرد انگشت چندان که در مرثت

یکایک صورت احوال گفتند  
بتعظیم تمامش پیش بنشاند  
از احوال مکتب باز پرسید  
بدرس تیز فهمی چون فتاده  
بود سعی بکار و بار خویشش  
چو بختی میکند هم بخت او کیست  
چه مبحث این زمان در پیش دارد  
بسی بیچید همچون نامه بر خویش  
بخون آغشته بنمودش سر خویش  
مرا بیداد او خون خورد فریاد  
بمکتب خانه من یا نهاده  
بسی غم بوده و شادی نبوده  
که اوزیر کتر از هر زیر کی بود  
بهمدرسی بایشان آرمیده  
پهلوی خود ایشان را نشانده  
که صحبت را اثر باشد شکی نیست  
بود در راه مکتب خانه ناظر  
باو آهنگ دمسازی نماید  
زمانی رو بروی هم نشینند  
کنند این نوع عمر خویشان صرف  
که تا مجلس تهی گردید ز اغیار  
که بد میبینم او را حال فرزند  
زمام اختیارش رفته از دست  
از او افتد بمکتب خانه صد شور  
زدلتنگی بود با خویش در جنگ  
سیه سازد چونو ك خامه انگشت

دمی بندد ز تکرار سبق لب  
 زمانی در گریبان آورد سر  
 چو منظور از در مکتب در آید  
 در آید در مقام همزبانی  
 غرض کز خواندن درس است آزاد  
 شد از گفتار اودستور از دست  
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند  
 که اینها این زمان سودی ندارد  
 ببايد چاره کردن در این کار  
 و گرنه کار او بد میشود زود  
 زهر بحثی حدیثی کرد اظهار  
 پس آنکه خواست دستوری ز دستور  
 بخود میگفت دستور جهاندار  
 فرستم گر بمکتبخانه بازش  
 خبر باید ازین شاه جهانگیر  
 نمیدانست تا تدبیر او چیست  
 نبود آگه که درد دوستداری

که من دیگر نمی آیم بمکتب  
 گهش چون حلقه ماند چشم بر در  
 نماند رنج و اندوهش در آید  
 کند آهنگ عیش و شادمانی  
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد  
 پی آزار ناظر از زمین جست  
 حدیث چند ازهر دربر او خواند  
 نمودش گر بود بودی ندارد  
 که گرداند ازین بارش سبکبار  
 از این دردش نخواهد بود بهیود  
 سخنها گفت در تدبیر این کار  
 زمین بوسید از دستور شد دور  
 چه سازم چون کنم تدبیر اینکار  
 فتد ناگه بروی روز رازش  
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر  
 پی تدبیر کارش چون کند زیست  
 ندارد چاره جز جان سپاری

اسیر درد شبهای جدایی

چنین نالد ز درد بی نوائی

### در بیان شرح هجران ناظر از دیدار شاهزاده منظور

که شد چون مشعل مهر منور  
 بر آمد دود از کاشانه خاک  
 در آن شب ناظر از هجران منظور  
 ز روی درد افغان کرد بنیاد  
 مرا این درد دل از پا در آورد  
 چه میداند کسی تا دردمن چیست

نگون از طاق این فیروزه منظر  
 سیاه از دور شد ایوان افلاک  
 بکنجی ساخت جالاز همدمان دور  
 که فریاد از دل پر درد فریاد  
 مبادا هیچکس را یارب این درد  
 چه دردم دارم و همدمن کیست

نه هم‌دردی که درد خویش گویم  
 نه هم‌رازی که گویم راز با او  
 نه یاری تا در یاری گشاید  
 نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش  
 منم در گوشه دوری فتاده  
 فلک با من ندانم بر سر چیست  
 همیش با منست آزار جوئی  
 سپهر اکنیه جوئی با منت چیست  
 بگو با جان من چندین جفانیست  
 بآزار کسی خود را می‌آزار  
 بکش از خنجر کین بیدرنگم  
 چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد  
 بیا ای سیل از چشم تر من  
 که آنکه همچو من غمناک باشد  
 بدینسان تابکی بر خاک غلطم  
 که آن کو چون من خاکی نشیند  
 در این تاریک شب خود را رساند  
 مرا پایم بسان شمع بگداخت  
 شد آخر عمر و شب آخر نگردید  
 همای صبح را آیا چه شد حال  
 بگردون طفل خور ظاهر نگردید  
 خروسا ناله شبگیر بردار  
 هم آوازی نما بر دار آواز  
 چو در خوابی چنین بر کش نوائی  
 توئی صوفی سرشته زهد پیشه  
 شب‌خیزی بلند آوازه گشته

ازو درمان درد خویش جویم  
 دمی خود را کنم دمساز با او  
 زمانی از در یاری در آید  
 همان بهتر که گویم راز با خویش  
 سری بر خشت رنجوری نهاده  
 که با جورش چنین می‌بایدم زیست  
 کسی از من زبون تر نیست گوئی  
 باین آئین زبون کش از ره چیست  
 چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست  
 اگر خواهی هلاکم تیغ بردار  
 که منم پر ز عمر خود به تنگم  
 دل از عمر چنین بیزار باشد  
 فکن این کلبه غم بر سر من  
 همان بهتر که زیر خاک باشد  
 اجل کو تا دهد بر باد گردم  
 همان بهتر که کس گردش نبیند  
 بیکدم شمع عمرم را نشانند  
 غم این تیره شب از پایم انداخت  
 نشان صبحدم حاضر نگردید  
 مگر بستند از تار خودش بال  
 نشان صبحدم ظاهر نگردید  
 مرا بی‌همزبان در ناله مگذار  
 چو لب بستی ترا آخر چه شد باز  
 فکن بر گنبد گردون صدائی  
 ردا افکنده در گردن همیشه  
 بد کر از خواب خوش شبها گذشته

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ز خرمنگاه گردون غم اندوز      | بمشت جو قناعت کرد هر روز        |
| چرا پیراهن آغشته درخون        | بسر پیچیدی ای مرغ همایون        |
| بگو کاین جامه خونینست از چیست | سحر گاهان فغان چند نیست از چیست |
| مگر رحم آمدت بر حال زارم      | باین زاری که کشت اندوه زارم     |
| بیان آتشین جانسوز میکرد       | باین افسانه شب راروز میکرد      |
| بیزم وصل اگر عمری در آئی      | نمی ارزد بیک ساعت جدائی         |

جفای هجر بسیار است دشوار

بر آنکس خاصه کو خو کرد بایار

رای زدن وزیر در اخفای عشق ناظر و تجارت فرستادن او را بسفر  
بهمراه جهان دیده مردی

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| سفر سازنده این طرفه صحرا       | بعزم کار سازی زد چنین پا      |
| که چون دستور از آنجا آگهی یافت | رخ از ذوق بساط خرمی تافت      |
| بخود زد رای در تدبیر فرزند     | که گر بگذارمش در خانه یک چند  |
| بر سوائی شود ناگه فسانه        | فتد افسانه او در میانه        |
| جنون از خانه اندازد برونش      | بگوش شه رسد حرف جنونش         |
| چه خسرو پرسد از من شرح حالش    | بگویم چیست باعث بر ملاش       |
| بسی در چاره آن راز کوشید       | چنین در کارش آخر مصلحت دید    |
| که همره سازدش با کاردانی       | رفیق او کند بسیار دانی        |
| تجارت کردنش باشد بهانه         | بشهری دیگرش سازد روانه        |
| که شاید درد عشق او شود کم      | که یکچندی بر آید گرد عالم     |
| اگر خواهی در این دیر معجازی    | دوائی بهر درد عشقبازی         |
| بنه بهر سفر رو در بیابان       | که درد عشق را اینست درمان     |
| وزیر دانش اندوز خردمند         | چو کرد این فکر در تدبیر فرزند |
| طلب فرمود پیش خود نشاندش       | بگوش از هر دری حرفی رساندش    |
| پس آنکه گفت کای تابنده خورشید  | جهان را از تو روشن صبح امید   |
| مثل باشد درین دیرینه مسکن      | جهان دیدن به از آفاق خوردن    |

گرت باید بفر سروری دست  
چولعل از خاك كن گردد سفر ساز  
ز يكجا آب گر نبود مسافر  
بنه سر بر سفر بنشین يكجا  
در نابی شود هر قطره بياران  
بكار خویش حیران ماند ناظر  
نه روی آنكه نی گوید جوابش  
برو درماند پیشش آخر كار  
كه مقصود پدر چون رفتن ماست  
ز سر سازم براه مدعا پا  
پدر زان گفتگو گردید خوشحال  
طلب فرمود مرد كردانی  
ز گرم و سرد عالم بود آگاه  
بتاج خویش دادش سر بلندی  
پس آنكه گفت كای از كار آگاه  
نماند بر تو پنهان این حكایت  
چه باشد گر بود در خدمت تو  
جوابش گفت مرد كار دیده  
وزیر آماده كرد اسباب رهشان  
پس آنكه بهر رفتن بار بستند  
ز شهر آورد ناظر روی در راه  
نظر سوی سواد شهر میگرد  
چو آن كش وقت رحلت كردن آید  
بیا وحشی كزین دیر غم آباد  
چنین تا چند در يكجا نشینیم  
يكجا خانه آن مقدار كردیم

سفر كن زانكه این فردر سفر هست  
شود زینت بتاج هر سر افراز  
شود يكسان بھاك تیره آخر  
گرت باید ز اسفل شد باعلی  
ز ابرش چون سفر باشد بعمان  
بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر  
نه رای آنكه سازد با خطایش  
جوابش گفت چون شد حرف بسیار  
زما بودن بجای خویش پیدا است  
ز جان خدمت كنم خدمت بفرما  
ز فكر كار او شد فارغ البال  
بغایت زیرکی بسیار دانی  
جفای دهر دیده گاه و بیگاه  
بتشریف شریفش ارجمندی  
ز دامان تو دست فتنه کوتاه  
كه ناظر راست سودای تجارت  
بگام خود رسد از دولت تو  
كه او را در قدم باشم بدیده  
میسر شد وداع پادشهان  
بمركبهای تازی بر نشستند  
بیس میدید از دل میکشید آه  
ز دل بر میکشید آه از سر درد  
بعالم دیده حسرت گشاید  
برفتن گام بگشایم چون باد  
ز حد شد تا یکی از پا نشینیم  
كه خود را پیش مردم خوار كردیم

ز ما دلگیر گردیدند یاران      بچان گشتند دشمن دوستان

خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن

نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن

در بیان مسافرت ناظر و کیفیت آن

حدی گوینده این طرفه محمل  
که ناظر بر سواد شهر میدید  
بخود میگفت هر دم از سر درد  
بگورم کی توانست این سخن گفت  
که پیشم میتوانست این ادا کرد  
کسی را کی رسیدی این بخاطر  
ولی آنجا که باشد دور گردون  
بسا کس را که بار همنشین بود  
که بی هم یکنفس دم بر نیارند  
برنگی چرخ دور از وی نمودش  
بود این رنگ چرخ حیلۀ پرداز  
گهی با بخت ساز جنگ میکرد  
نبودش چون جرس بی ناله دل  
جرس در هر زمان گفتمی بزاری  
که هستت چون دل من اضطرابی  
ز آهن در دهان داری زبانی  
نباشد یکزمان بی ناله ات زیست  
مرا گر ناله ای باشد عجب نیست  
بدل دردیست از اندوه دوری  
صبوری با غم دوریست مشکل  
بیا ای سیل اشک ناصبوری  
بنوعی ساز راه کاروان گل

چنین محمل کشد منزل بمنزل  
ز درد ناامیدی می خرامید  
که آخر دور کار خویشتن کرد  
که در صحرا بگوران بایدم خفت  
کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد  
که گردد دور از منظور ناظر  
که میداند که آخر چون شود چون  
همیشه در گمانش اینچنین بود  
دمی بی دیدن هم بر نیارند  
که انگشت تعجب شد کبودش  
کند هر دم برنگی حیلۀ ای ساز  
سرود بیخودی آهنگ میکرد  
شدی افغان کنان منزل بمنزل  
بگو دلبستگی پیش که داری  
بخود داری در افغان پیچ و تاب  
لب از افغان نمی‌بندی زمانی  
زبان داری بگو این ناله ات چیست  
چرا کاین ناله من بی سبب نیست  
که با آن درد نتوانم صبوری  
صبوری چون توان صد درد بردل  
میان ما و او مگذار دوری  
که نتوان کرد الا شهر منزل

اگر نبود مدد اشك نیازم  
 نه من چون اشك خود در ره فتاده  
 بنومیدی ز جانان دور گشته  
 ز جانان ما بداعی گشته قانع  
 ز بخت خود مدام آزرده جانم  
 نمیدانم چه بخت و طالع است این  
 مرا افسوس چون نبود در ایام  
 چنین باخویش بودش گفتگوئی  
 سینه از گرد شد ناگه جهانی  
 بیکجا بار بگشودند و بودند  
 ز رنج راه با هم راز گفتند  
 بآنها بود سوداگر جوانی  
 متاع عشق را او گرم بازار  
 بچین هم مکتبی بودی بناظر  
 چنان ناظر شد از دیدار او شاد  
 زهر جا گفتگوئی کرد اظهار  
 شد از بادام عنابش روانه  
 بروی کهر یا گوهر دوانید  
 ز نرگسدان دمیدش لاله تر  
 پس آنکه گفت کای یار و فاکیش  
 چه باشد گر ز من خطی ستانی  
 بجان خدمت کنم گفتار دان باش  
 غلامی را اشارت کرد ناظر  
 که شرح فرقت دوری نویسد  
 نبود آگه ز شرح در ددوری  
 نه آن حرفیست تا در نامه گنجد

بکوی او که خواهد برد بازم  
 بدشت نا امیدی سر نهاده  
 وداعی هم ازو روزی نگشته  
 بآنها بخت بد گردیده مانع  
 چه بخت است این که من دارم ندانم  
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این  
 که این اوقات را هم عمر شد نام  
 ازو در کوه و صحراهای هوئی  
 برون از گرد آمد کادوانی  
 بحرف آشنائی لب گشودند  
 بهم احوال هر جا باز گفتند  
 اسیر داغ سودایش جهانی  
 بسوز عشق او خلقی گرفتار  
 شدی با او بمکتبخانه حاضر  
 که گفتی عالمی را کس باو داد  
 سخن کرد آنکه از منظور تکرار  
 بهش نارنج گشت از ناردانه  
 بدر یا قوت را در در نشانید  
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر  
 براه دوستی از جمله درویش  
 رسانی پیش او نوعی که دانی  
 جوابت هم فرستم شادمان باش  
 که گرداند دوان و خامه حاضر  
 حدیث درد مهجوری نویسد  
 بلای روزگار و نا صبوری  
 بیانش در زبان خامه گنجد

## دربیان نامه نوشتن ناظر بشاهزاده منظور در شرح دوری

رقم سازنده این طرفه نامه  
 که ناظر آتش دل در قلم زد  
 که ای شمع شبستان نکوئی  
 غم دل شمع سان بگداخت ما را  
 عم هجر تو ما را سوخت چندان  
 ز ما خاکستری دور از تو مانده  
 سمنند عیش گردد گرد ما کم  
 شد از نقش سم رخس محبت  
 چنان افتاده ام زین داغ از پا  
 خوش آن بادی که گرد خاکساری  
 منم از گرد باد بینوائی  
 تنی بر خاک غم اندوهگینی  
 فرو رفته بکام محنت خویش  
 منم چون لاله در هامون نشسته  
 طپیده آنقدر چون سیل بر خاک  
 ببخت خود چو مجنون مانده در جنک  
 نمی بینم در این صحرای انبوه  
 ولی او هم هم آوازی چه داند  
 منم مجنون دشت بینوائی  
 فکنده سایه کوه غم بکارم  
 مرا مگذار با این شام اندوه  
 بیا ای شمع رویت مایه نور  
 مرا جز دود دل در سر کسی نیست  
 شبی دارم سیاه از نا امیدی

چنین گفت از زبان تیز خامه  
 حدیث شعله دوری رقم رد  
 گل بستان فروز خو بروئی  
 بصد محنت زبا انداخت ما را  
 که با خاک سیه گشتیم یکسان  
 غمت ما را بخاکستر نشانده  
 بلی توسن ز خاکستر کند کم  
 تن خاکی سراسر داغ محنت  
 که چون فردا ست گردم نیست بر جا  
 رساند در حریم وصل یاری  
 بخاک افتاده در کوی جدائی  
 بسان خار بن صحرا نشینی  
 گیاه آسا سری افکنده در پیش  
 بخاک افتاده و در خون نشسته  
 که در دل خاک را افکنده صد چاک  
 نشسته تا کمر چون کوه در سنک  
 هم آوازی که پابرجاست چون کوه  
 جمادی رسم دمسازی چه داند  
 فتاده در پس کوه جدائی  
 سیه کرده است روز روزگارم  
 ترا خورشید مانند از پس کوه  
 بین بی مهری این شام دیجور  
 چو شمع صبح تا مردن بسی نیست  
 بده از صبح وصلت رو سفیدی

تو خود میدانای ای شمع دلفروز  
 بیا ای مرهم داغ دل من  
 ز غم صد داغ دارم بر دل از تو  
 بجز اندوه یاری دیگرم نیست  
 منم کز غم فراغت گشته زارم  
 بجز مژگان کسی پیش نظر نیست  
 خیالت در نظر شبها نشانم  
 سر افسانه دوری گشایم  
 که آیا چون زکویش بار بستم  
 بفکرم هیچ یار افتاده یانه  
 چو گفتندش حدیث رفتن من  
 ازین یارب چه در دل گشت اورا  
 که آیا این زمان بسا او نشیند  
 چه مینوشد که نقلش آورد پیش  
 که بر مردم کشی دارد سزایش  
 خوش آن روزیکه بزمش جای من بود  
 بغیر از من نبودش همزبانی  
 زمانی بی سبب در خشم سازی  
 حکایت از میان ما بدر نه  
 خوش آن ساعت که چشمش کردی انگیز  
 تبسم در میان هر دم فتادی  
 منم ترك زلال عیش جسته  
 بیا ای با خیالت گفتگویم  
 در این وادی که بیرویت زدم پای  
 بمردن شمع رویم گشته نزدیک  
 مکن کاری که از جور تو میرم

که از داغ تو بنشستم بدین روز  
 بین داغ دل بیحاصل من  
 جز این چیزی ندارم حاصل از تو  
 بغیر از دست محنت بر سرم نیست  
 بسر جز دیده خونباری ندارم  
 بگردم غیر خونبار جگر نیست  
 ز محرومی سرشک خون فشانم  
 زبان در حرف مهجوری گشایم  
 به محنتخانه دوری نشستم  
 ز حاله هیچت آمد یاد یا نه  
 بیان کردند در خون خفتن من  
 چه در خاطر گذشت آن تندخورا  
 که با خود یاریش دمساز بیند  
 که را بخشد زیاران جرعه خویش  
 که باشد تشنه تیغ چو آبش  
 حریم وصل او مأوای من بود  
 نمیبودیم دور از هم زمانی  
 دمی افکنده طرح دلنوازی  
 زخشم و صلح ما کس را خبر نه  
 که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز  
 خبر تا بود ما را صلح دادی  
 ز آب زندگانی دست شسته  
 که آب رفته باز آید بجویم  
 گرم بر سرنیایی وای و صد وای  
 بیاویزم چنین مگذار تساریک  
 بروز حشر دامان تو گیرم

بیان کردم غم و درد نهانی  
 بدستش نامه جانان خود داد  
 خروشان دست را هم بوسه دادند  
 چه خوش باشد که دمسازی کند بخت  
 بیارائی که عمری بوده باشیم  
 بیان سازد غم هجران ما را  
 گهرپاشی که این گوهر گزین کرد  
 که ناظر رخس راندی باریقان  
 بروز و شب بیابان میبردند  
 نه دریا بلکه پیچان ازدهائی  
 بروی خاک هستی مانده بیتاب  
 ز دوران هر زمان شور و گداز داشت  
 ز موج دمبدم در وقت طوفان  
 بکف گردید موجش صولجانها  
 ز روی آب او عالی حصاری  
 عیان در زیر چادر خوشخرامی  
 ز هام اختیار از کف نهاده  
 کمان اما ز بند چله آزاد  
 در آبش سینه چون مرغایان گم  
 شده مصقل در آن بحر گهریاب  
 بسوی مردم ربا عشرت سرائی  
 چو الیاسش گذر بر روی عمان  
 چو خیمه چادر از هر سو عیانش  
 بروی آب از بادش شتابی  
 چه میگویم شهابی بود ثاقب  
 اشارت کرد ناظر سوی تجار

دگر چیزی نمیگویم نهانی  
 نه نامه پاره از جان خود داد  
 دل پر درد رو بر ره نهادند  
 سوی ما نیز دمسازی کشد رخت  
 دمی دوری ز هم ننموده باشیم  
 رساند نامه یاران ما را  
 بسوی بحر معنی رو چنین کرد  
 بدل صد بار غم از بار حرمان  
 که روزی بر لب دریا رسیدند  
 ازو افتاد در عالم صدائی  
 بلب آورده کف در عالم آب  
 از آنرو کاب تلخی در جگر داشت  
 نهادی نردبان بر بام کیوان  
 ز عالم برده بیرون گوی جانها  
 کشیده خویشتن را بر کناری  
 عجب با انگری عالی مقامی  
 عنان خود بدست غیر داده  
 ز تیرش پرده سر رفته بر باد  
 برون آورده از دریا سرودم  
 که تاریکی برد ز آئینه آب  
 در آن نیکوئی آب و هوایی  
 بمنزل برده بادش چون سلیمان  
 ستون خیمه از تیر میانش  
 عنان از دور بر شکل حبابی  
 که شد از يك نفس از دیده غایب  
 که در کشتی کشند از هر طرف بار

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بیاران سوی کشتی گشت راهی     | چو یونس کرد جاد در بطن ماهی  |
| بگردون شد ز ملاحان ترانه     | بروی آب و کشتی شد روانه      |
| زدش آهنگ ملاحان ره هوش       | ز سوز آن زدش خون در چکر جوش  |
| کشید از دل سرود بی نوائی     | خروشان شد ز ایام جدائی       |
| که یارب کس بحال من مبادا     | باین آشفستگی دشمن مبادا      |
| منم خود را زغم رنجور کرده    | پسای خویش جا در گور کرده     |
| ز بخت و از گون صد درد در دل  | گرفته زنده در تابوت منزل     |
| تنی از مژمت محنت رفته از دست | بمهد عهد خود را کرده پابست   |
| اگر بودی ز طفلان عقل من یش   | نکردی جو را این مهدم جگر ریش |
| میان آب با چشم در افشان      | بسرگردانی خود مانده حیران    |
| منم بر باد داده خانه خویش    | جدا افتاده از کاشانه خویش    |
| گرفتاری ز عمر خود بتنگی      | گرفته جای در کام نهنگی       |
| مگر یاری نماید باد شرطه      | رهم از شور این خونخوار ورطه  |

با خموش شدن شاهد زاده منظور از مسافرت ناظر و آغاز بیقراری

او و رسیدن نامه ناظر بدو

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| فسون سازی که این افسون نماید | بدینسان بر سر افسانه آید     |
| کزین معنی خبر چون یافت منظور | که ناظر شد زبزم خرمی دور     |
| دمی از فکر این خالی نمیبود   | دلش را میل خوشحالی نمیبود    |
| بشبه سوختی چون شمع امروز     | نبودی يك نفس بی آه جانسوز    |
| همیشه پا بدامان الم داشت     | زمهجوری سری بر جیب غم داشت   |
| برین میداشت خود را تازید شاد | ولی هم در زمان میرفتش از یاد |
| ترا از یار اگر باریست بردل   | نپنداری کز او یاریست عاقل    |
| باستادی نهان میدارد آن یار   | و گر نه هست از نازت خبردار   |
| محبت هرگز از یکسو نباشد      | نباشد زین کشش تازو نباشد     |
| نباشد تا کششها از زر ناب     | رودکی از پیش بیتاب سیماب     |

غم بسیار روزی داشت بردل  
 برای دفع غم شد جانب دشت  
 که گردی ناگهان برخاست ازدور  
 برون از گرد آمد کاروانی  
 حدی کور خودی از حد گذشته  
 شتر های دو کوهان سبک پا  
 درای اشتران را ناله کوس  
 ز بانك اسب در خریشته خاك  
 اساس خسروی دیدند تجمار  
 دعا کردند بر شهزاده منظور  
 بدلخواه تو بادا هرچه خواهی  
 زمانی در مقام لطف کوشید  
 قضا را بود این آن کاروانی  
 جوانی پیش او گردید حاضر  
 چوشه زاده سر مکتوب بگشود  
 زسوز نامه اش در آتش افتاد  
 بایشان داد رخصت تا گذشتند  
 بدل صد غم در این اندیشه میبود  
 بخود گفتی کز اینها چو نشوم دور  
 نه رو در بیابان از پی او  
 بفکر کار خود بسیار کوشید  
 که رخس عزم سوی شهر تازد  
 پس آنکه افکند طرح شکاری  
 چو دید این مصلحت باخود در اینکار  
 بسوی شهر از آنجا بارگی راند

بخاصی چند بیرون شد زمزل  
 بخاصان هر طرف راندی پی گشت  
 به پیش گرد مر کب راند از دور  
 فتاده شور ایشان در جهانی  
 شتر کف کرده و رقاص گشته  
 ز کوهان بر فلک جا داده جوزا  
 شتر ها را دهان زنك پابوس  
 صدای گاو دم رفتی بر افلاك  
 ز خود کردند اسبانرا سبکبار  
 که از روی تو بادا چشم بد دور  
 بفرمان تو از مه تا ماهی  
 از ایشان حال هرجا باز پرسید  
 که میدادند از ناظر نشانی  
 بدستش داد مکتوبی ز ناظر  
 بر آمد از دماغش بر فلک دور  
 زدست هجر داد بیخودی داد  
 بخاصان گفت تا از راه گشتند  
 که چون خود را رساند پیش او زود  
 که میداند کی چارفته است منظور  
 روم چند آنکه این دولت دهد رو  
 چنین باخویش آخر مصلحت دید  
 بسوز هجر روزی چند سازد  
 بود کز پیش بتوان برد کاری  
 جهانند از جاسمند باد رفتار  
 قدم در گوشه بیچارگی ماند

بفکر اینکه گیرد چاره پیش

نهد پا در پی آواره خویش

### بشکار رفتن شاهزاده منظور و از آنجا در جستجوی ناظر رفتن

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| سوار رخس تازد دشت دعوی         | چنین راند از پی نخجیر معنی  |
| که روزی چند از اینجاک چو بگذشت | که سوی شهر منظور آمد از دشت |
| بزدیک پدر یکروز جا کرد         | بخسرو مدعای خود ادا کرد     |
| غرض چون بود آهنگ شکارش         | برفتن داد رخصت شهریارش      |
| سپاه بی شمارش کرد همراه        | تمامی از رسوم صید آگاه      |
| اشارت کرد تا صحرا نشینان       | حشر کردند در کوه و بیابان   |
| چنین تا شام صید انداز بودند    | بقصد صید شیری مینمودند      |
| ز چرخ این شیر زرین بال شد کم   | پلنگ شب نمود از کهکشان دم   |
| فکنده زنگی شب دلو در چاه       | بقعر بحر ماهی را گذر گاه    |
| چو خواب آورد پر لشکر شبخون     | ز لشکر گاه شد منظور بیرون   |
| سمند تندرو میراند و میتاخت     | بسایه اسبش از تندی نمیساخت  |
| بسان چرخ آن رخس سبک پی         | بیابانی بگامی ساختی طی      |
| چنین میراند تا زین دشت اخضر    | نمایان شد عیار زرده خور     |
| سحر گاه لشکران از خواب جستند   | میان از بهر خدمت چست بستند  |
| چو از شهزاده جا دیدند خالی     | ز جا رفتند از آشفته حالی    |
| چو صرصر پر در آن صحرا دویدند   | ولیکن هیچ جا گردش ندیدند    |
| ز حد چون رفت سوی شهر راندند    | حدیث او بگوش شهرسانند       |
| ز بخت سست خود آشفته شد سخت     | ز روی بیخودی افتاد از تخت   |
| بهوش خود چو آمد ناله برداشت    | علم در جستجوی او برافراشت   |

باطراف جهان مردم روان کرد

ولیکن کس پیام او نیاورد

### ناله وزاری گردن شاه در هجران و دوری شاهزاده منظور فرزندش

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خروشان شد نظر کای دیده را نور | چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور |
| مرا در دور چون نبود تأسف      | که این خیل بترزاخوان یوسف    |
| بجانم داغ یعقوبی نهادند       | بگرگت همچو یوسف باز دادند    |
| الای یوسف گمگشته باز آی       | چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای  |
| تو بودی آنکه منظور نظر بود    | فروغ عارضت نور بصر بود       |
| چه خوشحالی که گشتی از نظر دور | نظر دیگر چه خواهد داشت منظور |
| جهان پیش نظر تاریک از آنست    | که شمعی چو تتواز بزمش نهانست |
| خروشان بود از اینسان چند روزی | ز دل میکرد آه سینه سوزی      |
| چو روزی چند شد آن شعله بنشست  | بعیش و عشرت هر روز پیوست     |

چو خوش گفت آن سخن پرداز کامل

که چیزی کز نظر شد رفت ازل

### در چگونگی حال شهزاده منظور پس از دو شدن از لشکر

و شکار ماه و در طلب ناظر روبه بیابان نهادن و گرفتار شیر شدن

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| سمند ره نورد این بیابان       | بزد راه سخن زینسان بیابان    |
| که چون منظور دور از لشکری گشت | خروشان همچو سیل افتاد در دشت |
| ز دل میکرد آه سرد و میرفت     | دو منزل را یکی میکرد و میرفت |
| کسان هم زبان را یاد میکرد     | ز درد بیکسی فریاد میکرد      |
| خوش آن بیکس که صحرایی گزیند   | که غیر از سایه همتائی نمیند  |
| کند چندان فغان از جان ناشاد   | که گردد آه از افغانش بفریاد  |
| نماید در مقام خسته حالی       | دل پر سازد از فریاد خالی     |
| بیا وحشی که عنقائی گزینیم     | وطن در قاف تنهائی گزینیم     |
| چومه باخور بود نقصان پذیر است | که از تنها نشستن شیر گیر است |
| ز تنهائیست دل را از فرح روی   | چو بارش بیشتر شد گرددش خوی   |
| چو سر که همسرایش پیشه افتاد   | نیاید از سرایش غیر فریاد     |

چوزر با نقره یکچندی نشیند  
 مشو دمساز با کس تا توانی  
 چو آئینه که با هر کس مقابل  
 چوروزی چندشد القصه منظور  
 چوشد نزدیک جای خرمی دید  
 در او هر سو چکاوک خانه کرده  
 زجا برجسته طفل سبزه از آب  
 ز زخم خار گلها را تکسر  
 گشودی ماهیش مقراض اذم  
 بیان میکرد هر سو غنچه با گل  
 میان سبزه آب افتاده بیهوش  
 پی راحت فرود آمد ز شبرنگ  
 باسایش بروی سبزه افتاد  
 فتادی همچو گل ازدست بردست  
 چومست خواب شد آ نمایه ناز  
 ز آواز سم اسب رمیده  
 نظر چون کردشیری دید از دور  
 زچنبر شیر گردون را جهانده  
 خروشش مرده را بردی ز سر خواب  
 پی جستن زدی چون بر زمین پای  
 کشید آن شیردل بر شیر شمشیر  
 هر بر تیغ زن تیغ آنچنان راند  
 جدا کرد آن بلارا از سرخویش

دگر خود را برنگ خود نیند  
 اگر میبایدت روشن روانی  
 ز تأثیر نفس گردد سیه دل  
 بچشمش مرغزاری آمد از دور  
 عجب آب و هوای بیغمی دید  
 چو هد هد کاکل خود شانه کرده  
 باهو نیزه بازی کرده بیتاب  
 ز زخم سنک مشت یاسمین پر  
 بقصد آب میبرید قاقم  
 بسرگوشی حدیث خون بلبل  
 کشیده سبزه تنک او را در آغوش  
 بطرف سبزه زاری کرد آهنگ  
 سمند خویش را سرد چرا داد  
 که شد در خواب نازس نرگس مت  
 سمندش ناگه آمد درنگ و تاز  
 زجا جست و گشود از خواب دیده  
 درودشت از غریوش گشته پر شور  
 نشان ناخنش بر نور مانده  
 بزهر چشم کردی زهره ها آب  
 نمودی گوهر گاو زمین سای  
 چوشیری حمله آور گشت بر شیر  
 که زخم تیغ بر گاو زمین ماند  
 نمود از سبزه و گل بستر خویش

بروی سبزه میغلطید چون آب

که شد بر روی گل آهوش در خواب

رسیدن شاهزاده منظور بشهر مصر و اطلاع یافتن سلطان مصر

از حال او و نگاه داشتن او را

سفر سازنده شهر فسانه  
 که چون منظور گشت از خواب بیدار  
 چو برون شد از آن دلکش نشیمن  
 نظر چون کرد شهری در نظر دید  
 حصار او زدی بر چرخ پهلوی  
 مجره از فصیلش در تحیر  
 حصارش زلف زهره شانه کرده  
 کشیده خندش از غرب تا شرق  
 سواد شهر کردش دیده پر نور  
 ز روی خرمی میراند تو سن  
 بر او دروازه بان چون دیده بگشاد  
 بگفتا کی جوان نو رسیده  
 چسان جان برده از بیشه بیرون  
 کنون عمریست تا اینراه بسته  
 ز نیش خویش شیر این گذرگاه  
 ازو این حرف چون منظور بشنید  
 بر او پیر از تعجب دیده بگشاد  
 چو دید آن گنج در ویرانه خویش  
 پس آنکه رفت سوی درگاه شاه  
 از و چون شرح این معنی شنفتند  
 ز دا ز روی تعجب دست بردست  
 بجمعی داد خلعتها و فرمود  
 سوی منظور از آنجا رو نهادند

زند بر رخس زینسان تازیانه  
 بر آمد بر سمند باد رفتار  
 بروی پشته بر راند توسن  
 سوادش از نظر پر نور تر دید  
 کواکب سنگها بر کنگر او  
 ز شاخ نور سورش کرده کنگر  
 که کنگر شانه را دندان کرده  
 در آب خندش چوب فلک غرق  
 چو گل از خرمی بشگفت منظور  
 که تا گشتش در دروازه روشن  
 پیاپی توسنش چون سایه افتاد  
 که از مهرت بما پرتو رسیده  
 که شیرش بسته ده بر گاو گردون  
 براه رهروان از کین نشسته  
 نهاده رهروانرا خار در راه  
 ز کار رفته گوهر بار گردید  
 بمنزل لگاه خویشش برد و جاداد  
 به پیش آورد درویشانه خویش  
 بگفت این حال با خاصان درگاه  
 بخسرو صورت احوال گفتند  
 که یکتن چون زدست این باز دست  
 که باتشریف تشریف آورد زود  
 زمین از دور پیشش بوسه دادند

پی تعظیم تشریف از زمین خاست  
 بآنها گشت همزه بی توقف  
 ازو دل داده خلقی از کف خویش  
 فتاده پیش و خلقی گشته پیرو  
 بیاوردند نزدیکان درگاه  
 زمین بوسید آنطوری که شاید  
 بمیدان سخن افکند گوئی  
 چو از هر بحث گوهر بار گردید  
 زمین بوسید منظور ادب کیش  
 چنین در بزم شه تا شام جا کرد  
 شهنشه گفت تا کردند تعیین  
 پی رفتن زمین بوسید منظور  
 چو جست از مجلس خسروکرانه  
 بروی نیم تختی جاش دادند  
 چو پاسی از شب دیجور بگذشت  
 برای پاس آن پاکیزه گوهر

بدن از خلعت شاهانه آراست  
 سوی بازار مصر آمد چو یوسف  
 هجوم بیدلانش از پس و پیش  
 چنین میرفت تا درگاه خسرو  
 بتعظیمی تمامش جانب شاه  
 دعایش کرد آن نوعی که باید  
 ز هر جا کرد با او گفتگوئی  
 بتقریمی حدیث شیر پرسید  
 بخسرو گفت يك يك قصه خویش  
 سخن از هر دری با شه ادا کرد  
 مقامی از پی شهزاده چین  
 بدستوری ز بزم شاه شد دور  
 بردنش بزم خسروانه  
 بمجلس نقل خوشحالی نهادند  
 سپاه خواب بر منظور بگذشت  
 گروهی حلقه سان ماندند بر در

رسول فرستادن قیصر روم بخوارستگاری دختر پادشاه مصر  
 وجواب شنیدن و آمدن قیصر بالشکرگران بجنك مصریان و کشته  
 شدن او بدست شاهزاده منظور

صف آراينده اين طرفه لشکر  
 که هر صبح اينچنين تا شام منظور  
 ز چشمش اهل مجلس مست حیرت  
 ز دانش یافت قدری آن خردکیش  
 بلی هر جا که باشد صاحب هوش  
 کدا از هوشمندی شاه گردد

چنين لشکر کشد کشور بکشور  
 نميگشت از حریم خسروی دور  
 گریبان کرده چاك از دست حیرت  
 که شاهش دادجا در پهلوی خویش  
 عروس دولتش آید در آغوش  
 فقیر از هوش صاحب جاه گردد

بساشاهان که دور از کسوت هوش  
 بسا درویش را از هوشمندی  
 چوروزی چند شد آنقصه زینحال  
 در آمد ناگه از در حاجب شاه  
 که ای شاهان براهت سر نهاده  
 در آید یارود فرمان شه چیست  
 اجازت داد خسرو گو در آید  
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد  
 بسوی تخت شه شد نامه بر کف  
 چو خسرو دید سوی نامه روم  
 که دارد شاه شمعی در شبستان  
 کند از وصل او خوشحال ما را  
 کند زودش بسوی ما روانه  
 اگر برعکس این کاری کند پیش  
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه  
 که قیصر را چه حد این تمناست  
 سزد گر جغد را نبود تمنی  
 کجا با بوم گردد جفت طاوس  
 گرفتم اینکه من بسیار بستم  
 سخن کوتاه رسول قیصر روم  
 زمین بوسید و رفت از منزل شاه  
 بسوی بارگاه قیصر آمد  
 چوقیصر کرد حرف مصریان گوش  
 بکین مصریان زد خیمه بیرون  
 سپاهی همراه او از عدد بیش  
 سراسر آهین دل هه چوپیکان

زمانه خرقة شان افکنده بر دوش  
 سریر جاه بخشد سر بلندی  
 که میبودند با هم فارغ البال  
 ستاد از پیش شادروان درگاه  
 رسول روم بر در ایستاده  
 درین دربنده با او چون کند زیست  
 برنك خاك بستاش بر آید  
 پس آنکه رو بعرض مدعا کرد  
 بتشریف قبول آمد مشرف  
 در آن مکتوب بود این شرح مرقوم  
 عذارش در نقاب غنچه پنهان  
 دهد پروانه اقبال ما را  
 نسازد در فرستادن بهانه  
 بساکاید چوشمعش گریه برخویش  
 بخود پیچید همچون نال خامه  
 ازو این آرزو بسیار بیجاست  
 که چون بازش بود دست شهبان جا  
 نداند اینقدر افسوس افسوس  
 نه آخر پادشاه مصر هستم  
 چو حرف نا امیدی کرد معلوم  
 بعزم شهر خویش افتاد در راه  
 بآئینی که می باید در آمد  
 چونیل مصر زد خون در دلش جوش  
 پرازمیخ و ستون شد روی هامون  
 شمارش از حساب نيك و بد بیش  
 بخونریزی چو نیزه تیز دندان

بخون چون تیغ خود را گرم کرده  
 چونیزه خود آهن مانده بر سر  
 ازین معنی چو شد خسرو خبردار  
 فتادش در رك جان پیچ و تاب  
 که آیا فتح از پیش که باشد  
 چو رایت از دو جانب بر فرازند  
 گروهی چون سنان نیزه خویش  
 بی جستن صفی را ناوك آسا  
 کرا گردون زند از تخت بر خاک  
 چو خسرو را پریشان دید منظور  
 اگر رخصت دهی بالشکر مصر  
 چنان جنگی کنم با قیصر روم  
 چنان تخمی به خاک روم کارم  
 دم صبحی که خیل روم سر کرد  
 نفیر سرکشان در عالم افتاد  
 سپاه از هر دو سو شد حمله آور  
 خدنگ از ترکش ترکان خود دوست  
 ز هر شمشیر خونی آشکاره  
 کمان تخش از هر سوی میدان  
 ز بیداد تفنگ خصم بدکیش  
 سپرها بر فراز خود زره کار  
 تبرزین ریخت چندان خون لشکر  
 یلان را نرم گشت از گرز گردن  
 سپر را بخیه ها از هم گشاده  
 چنین تا شامگاهی جنگ کردند  
 چو عالم بر سپاه رنگ گردید

بسان گرز سرها نرم کرده  
 چو شمشیر جوشن فولاد در سر  
 چو شمعش کرد سوزی در جگر کا  
 وز آتش گشت پیدا اضطرابی  
 نمك ایام بر ریش که باشد  
 سران از هر دو جانب سرفرازند  
 ز اهل صف قدمها مانده در پیش  
 نهادند بر عقب از جای خود پا  
 کرا دوران رساند سر بر افلاک  
 بگفت ای چشم بد از دولت دور  
 ز نم خرگه برون از کشور مصر  
 که گرد از او ز تاج و تخت معروم  
 که گرد از خرمن قیصر بر آرم  
 سپاه رنگ را زیر و زبر کرد  
 بر آمد از نهاد کوس فریاد  
 بی خونریز برهم ریخت لشکر  
 برون آمد بسان مار از پوست  
 بجای سبزه زهرش در کناره  
 لب زه می گرفت از کین بدن دان  
 یلان را مانده در دل صد گره بیش  
 بروی گنج گفתי حلقه زدمار  
 که پیش انداخت از شرمندگی سر  
 نهاده سر بسینه همچو کسکن  
 گریبان وار بر گردون فتاده  
 ز خون گاو زمین را رنگ کردند  
 جهان بر خیل رومی تنك گردید

نگه میکرد از هر گوشه منظور  
 شدش دست از عنان رخس کوتاه  
 چو قیصر دید دشمن در برابر  
 علم چون کرد دست و تیغ خونبار  
 چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ  
 ز راه کین بلارك را علم کرد  
 چو قیصر کشته گشت و شد علم پست  
 بصحرای هزیمت پیا نهادند  
 ز بی میرفت و میزد تیغ منظور  
 چو بر رخس فلک بر بست دوران  
 ز بی شان با سپاهی باز کردند  
 بلی اینست قانون زمانه  
 یکی ماتم گزیند دیگری سور  
 یکی را بهر ماتم کاه باشند  
 یکی را خود زیر کوهه زین  
 یکی بر اسب جولانی نشسته  
 یکی بر فرق تاج زر نهاده  
 یکی خود کرده زیر خاک مسکن  
 ندارد اعتباری کار عالم  
 اگر شادی مکن خوشحال خود را  
 که خیل مرك در دنبال داری  
 و گر درویش بی شامی در این راه  
 تصور کن که عالم کشور تست  
 قباب آب و رنگ تست افلاك  
 کلاه زر بتارك آفتاب  
 ترا در سیر بکرانست هر پیا

نظر بر قیصرش افتاد از دور  
 بر او بست از طریق کین سر راه  
 بر او شد از سر کین حمله آور  
 که سازد از طریق کینه اش کار  
 که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ  
 علم را پیا علمدارش قلم کرد  
 سپه را کینه مصری شد از دست  
 گریزان روی در صحرا نهادند  
 چنین تا شد جهان بر لشکری دور  
 سر رومی در این فرسوده میدان  
 بیزم عیش و عشرت ساز کردند  
 نه امروز است در دوران ترانه  
 یکی را تخت منزل دیگری گور  
 یکی را زر بمسندگاه باشند  
 چو طفلان کرده جابر اسب چو بین  
 بزمین زر رکاب سیم بسته  
 یکی خشت لحد را سر نهاده  
 یکی بر روی تخت زر نشیمن  
 منه زنهار بر دل بار عالم  
 مدار از دور فارغ بال خود را  
 خطر ها از پی اقبال داری  
 چرا از غم کشی آه سحرگاه  
 توشاه و خود جهان فرمانبر تست  
 پر از زر معزن هر توده خاک  
 بزمین لاجوردی به رکابت  
 بکوی شادمانی راه پیما

ترا سلطانی از مه تابماهی است  
 زر و زنه‌اش خورشید جهانتاب  
 بر ایوان داشتی پر تاجداری  
 سپاهت رفته تا کشور گشایند  
 ترا بر تخت شاهی خواب برده  
 بعین خواب میسینی که دوران  
 چو شد القصه از بیمهری بخت  
 رقمزد شاهزاده نامه فتح  
 چو قاصد نامه پیش خسرو آورد  
 منادی کرد تا آزاد و بنده  
 باستقبال پا بیرون نهادند  
 بخسرو چون نظر افکند منظور  
 پیاش سایه‌وار افکند خود را  
 ز توسن گشت خسرو هم پیاده  
 کشید از غایت مهرش در آغوش  
 بسی لعل و گهر بر روی فشاند  
 چو از هر گفتگویی باز رستند  
 بسوی بارگه راندند توسن  
 دلا اندوه دشمن گر نخواهی

که‌ن ویرانه‌ات ایوان شاهی است  
 فکنده هر طرف خشت زرناب  
 بفرمان تو هر یل، شد بکاری  
 بملکت کشور دیگر فزایند  
 سراسر رخت هوش آب برده  
 بدینسان ساخت محتاج یک نان  
 جدا سلطان روم از تاج و از تخت  
 که چون شد گرم ازو هنگامه فتح  
 بخسرو مرده عمر نو آورد  
 ز اهل ثروت و ارباب زنده  
 قدم در عرصه هامون نهادند  
 قدم کرد از رکاب بارکی دور  
 غبار راه اسبش ساخت خود را  
 چو او را دید رو بر ره نهاده  
 نهادش خلعت اقبال بر دوش  
 میان گوهر و لعلش نشانید  
 بمرکیهای تازی بر نشستند  
 دلی وارسته از اندوه دشمن  
 ز درویشی طلب کن پادشاهی

چه خوش گفتند ارباب فصاحت

خوشا درویشی و کنج قناعت

دربیان بقراری ناظر در روی دریا از حرمان و دوری از شاهزاده منظور

ورنجه نمودن همراهان او را در کشتی

کشد زینگونه مطلب را بزنجیر

سلاسل ساز این فرخنده تحریر

که ناظر داشت در کنجی نشیمن  
 شدی هر روز افزون شوق یارش  
 گریبان میدرید و آه میزد  
 چو آتش یافتی بیتاب خود را  
 چو همراهان ازو اینحال دیدند  
 بزنجیر جنون چون گشت پابست  
 چو آئین جنونش برد از کار  
 که ای چون زلف خوبان دلارا  
 بسی منت بگردن از تو دارم  
 منم دو راه تو از یا فتاده  
 توئی سر رشته هر عیش و شادی  
 هم آوازی کنی از روی یاری  
 ز قید عقل از یمن تو رستم  
 نزد ما را غمی بر سینه ریش  
 مرا بر سینه روزنها از آنست  
 ترادرسینه این سوراخها چیست  
 مرا چشمی است زان هر دم براهی  
 نمیدانم تو باری در چه کاری  
 در این زندان نه دیوانه چون من  
 نه طوقست اینر کلب رخس خارست  
 لب چاه مصیبت را نشان نیست  
 فغان کاین طوق پامال غم ساخت  
 منم زین طوق چون عمری فغان ساز  
 بیا ای کاکلت زنجیر سودا  
 بزنجیر غم پامال مگذار  
 ز هجران خم زلف کمره گیر

ز ابر دیده دریا کرد دامن  
 که آخر با جنون افتاد کارش  
 ز آه آتش بمهر و ماه میزد  
 دویدی کافکند در آب خود را  
 در آنکشتی بزنجیرش کشیدند  
 سری بر زانوی اندوه بنشست  
 بزنجیر از جنون آمد بگفتار  
 اسیر حلقه هایت اهل سودا  
 که یادم میدهی از زلف یارم  
 بطوق خدمتت گردن نهاده  
 عجب نیکو بیای من فتادی  
 مرا شبها بکنج بیقرازی  
 عجب سر رشته دادی بدستم  
 چرا پیچی بسان مار بر خویش  
 که جسمم ناوگ غم را نشانست  
 وجودت زخم دار ناوگ کیست  
 که دارد انتظار وصل ماهی  
 که بره حلقه های دیده داری  
 بگو کز چیست این طوق بگردن  
 گریبان لباس بیقرازیست  
 برای حرف نومیدی دهانیست  
 عجب کاری مراد گردن انداخت  
 بیاد قدمت ای سرو سر افراز  
 که زنجیر غم انداخت از پا  
 بیا وز پایم این زنجیر بردار  
 ندارم دستگیری غیر زنجیر

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز کنج بی کسی اینگونه میسند  | بیکارم صد گره زنجیر مانند   |
| چو زنجیرم بود گر صد دهن بیش | بیان نتوان نمودن یک غم خویش |
| بغیر از کنج غم جائی ندارم   | بجز زنجیر همپایی ندارم      |
| مرا کاین است همپا چون نیفتم | ز اشک خویش دریا چون نیفتم   |

زدل بر میکشید آه از سر درد

چنین تا بر کنار نیل جا کرد

### بیرون آمدن ناظر و خواب دیدن او شاد و زاده منظور

را و ییافتن او و در بیداری و سر بصر اگذاردن

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نوا آموز این دلکش ترانه       | بی خواب این چنین گوید فسانه   |
| که چون ازرنج دریا رست ناظر    | شبى در خواب شد آشفته خاطر     |
| چو خوابش بر در چین دید خود را | بجانان عشرت آئین دید خود را   |
| بجانان حرف دوری در میان داشت  | حدیث شکوه او بر زبان داشت     |
| که ای باعث بسرگردانی من       | ز عشقت بیسر و سامانی من       |
| چو میشد گردد در این ایام دوری | که بودم در مقام نا صبوری      |
| دل غم دیده ام می ساختی شاد    | بدشنامی ز من می آمدت یاد      |
| ولی عیب تو نتوان کرد اینطور   | که این صورت تقاضا میکند دور   |
| ز شوق وصل جانان جست از خواب   | نه بزم خسروی دید و نه اسباب   |
| زدستش رفته آن زلف گره گیر     | بجای آن بدستش ماند زنجیر      |
| همان محنت سرای درد و غم دید   | همان زندان و زنجیر و الم دید  |
| ز طغیان جنون این ندید بگسست   | ز همراهان خود پیوند بگسست     |
| ز محنت جامه میزد چاک و میرفت  | ز غم میریخت بر سر خاک و میرفت |
| چنین تا از فلک بنمود مهتاب    | جهان را داد نور شمع مهتاب     |
| بد مسازی سوی مهتاب رو کرد     | بنور ماه ساز گفتگو کرد        |
| که ای شمع شبستان الهی         | زیمت رسته شب از روسیاهی       |
| چنان از لوح این ظلمت زدائی    | که گردد قابل صورت نمائی       |

الا ای پیک عالم گیر شبرو  
 برسم شبروی اینجا سفرکن  
 بگو کای ماه بیمهر جفا کار  
 دعایت میرساند خسته جانی  
 که ای بیمهر دلداری نه این بود  
 مرا دادی ز غم سر در بیابان  
 نیامد از منت یکبار کی یاد  
 منم شرمنده زین یاری که کردی  
 بمن از راه و رسم غمگساری  
 دلم میگفت با من کاین دروغست  
 بهرفش خامه رومی نهادم  
 ولی چون دور بزم دوری آراست  
 بگویم راست پر نامهربانی  
 چه گفتم بود بیجا این حکایت  
 که شهری پربری رخسار دیدم  
 مرا هم نیست جرمی بیگناهم  
 اگر دل پای بست او نمیبود  
 چو گم گشت از جهان سودائی شب  
 غلامان پهلو از بستر کشیدند  
 نمودند از پی او ره بسی طی  
 خوش آن کو در بیابانی نه درو  
 ز ابر دیده سیل خون گشادند  
 بروز تیره ام انداز پرتو  
 بسوی آفتاب من گذر کن  
 بت نامهربان شوخ دل آزارد  
 اسیر درد دوری نا توانی  
 طریق و شیوه یاری نه این بود  
 نشستی خود بزم عیش شادان  
 که گوئی بود اینجا مردی آزاد  
 همین باشد وفاداری که کردی  
 حکایتها که میکردی ز یاری  
 مکن باور که شمع بی فروغست  
 زبان طعن بر وی میگشادم  
 سراسر هر چه دل میگفت شد راست  
 نرنجی شیوه یاری ندانی  
 مرا باید ز خود کردن شکایت  
 چنین بی مهر یاری برگزیدم  
 ز دست دل باین روز سیاهم  
 مرا سر بر سر زانو نمیبود  
 برون راند از پیش خورشید هر کب  
 بجای خویش ناظر را ندیدند  
 ولی از هیچ ره بیرون نشد پی  
 که هرگز کس نیاید سر پی او  
 خروشان روی در صحرانهادند

خروش درد برگردون رساندند

ز طرف نیل سوی مصر راندند

## رسیدن ناظر بگروه و درخاری مسکن ساختن و جمع آمدن

### حیوانات وحشی بر او و انس باوی با آنها

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| زره پیمای این صحرای دلگیر      | بکوه افتد چنین آواز زنجیر      |
| که بود اندر کنار مصر کوهی      | نه کوهی سرفراز از باشکوهی      |
| بخون ریز اسیران پا فشرده       | بیالای سر از کین تبع برده      |
| بکین دردمندانش کمر سخت         | ز سنك اوشکسته شیشه بخت         |
| ز خاك اوزراه سیل شد چاك        | دراوشد سینه چاکي هر طرف چاك    |
| دراوهر پاره سنك ازهر کناری     | شده لوح مزار خاکساری           |
| ز داغ بیدلان لاله محزون        | بخاکستر نهاده روی پر خون       |
| پلنگش را تن ازسوز اسیران       | بداغ کهنه و نو گشته پنهان      |
| ز طرف خشك رودش خنجر خار        | چو دندان لب اژدر نمودار        |
| در آن کوه مصیبت بود غاری       | بسان گور جای تنك و تاری        |
| پر از درد و بلا مانم سرائی     | دهان از هم گشوده ازدهائی       |
| ز تار عنکبوتش در مرتب          | زدم زلعین آن در کرده عقرب      |
| دو نش چون درون زشت خویان       | غم افزا چون وصال تیره رویان    |
| دراوا فکنده فرش از جلوه خودمار | ز تار عنکبوتش نقش دیوار        |
| ز طرف نیل آن صحرا نشیمن        | در آن کوه مصیبت کرد مسکن       |
| در آن غار بلا انداخت خود را    | بکام ازدها انداخت خود را       |
| ز دلتنگی در آن غمخانه تنك      | سرود بینوائی کرد آهنگ          |
| که در چنك بلا تا چند باشم      | بزنجیر الم تا چند باشم         |
| مرا گویا خدا از بهر غم ساخت    | برای بند و زندان الم ساخت      |
| مگر چون چرخ عرض خیل غم داد     | مرا سلطانی ملك الم داد         |
| بملك غم اگر چه شهر یارم        | ز موبر سرچه چیز است اینکه دارم |
| منم چون موی خود گردیده باریك   | چو شام تار و زرم گشته تاريك    |
| ببند بیکسی دایم گرفتار         | بسان عنکبوتم رو بدیوار         |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| چنین تا چند از غم زار باشم  | بدینسان روی بر دیوار باشم |
| چو پر دلگیر میگردد آغاز     | قدم میماند بر دامان کپسار |
| فغان کردی ز بار کوه اندوه   | فکندی های های گریه در کوه |
| چو یکچندی شد آن وادی مقامش  | چو مجنون دامود گشتند رامش |
| چو کردی جادر آن غار غم افزا | گرفتندی بدورش وحشیان جا   |
| کند تا بزمگاهش را منور      | چراغ از چشم خود میگرداژدر |
| ز غم یکدم نمیشد آرمیده      | بچشم آهوان میدوخت دیده    |

بیاد چشم او فریاد میکرد

ز مردم داری او یاد میکرد

رفتن شاهزاده منظور از مصر بسبب گرمی هوا بجانب خلد برون  
و در آنجا بعیش کوشیدن

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| بعست و جوی آن مجنون گمنام      | زند زبنگونه جویای سخن گام    |
| که چون از گرمی این مشعل زر     | جهان گردید چون دریای آذر     |
| تو گفتی مهر کز افلاك بنمود     | ز آتشگاه دوزخ روی بنمود      |
| فلک را گرمی خور سوخت چندان     | که با خاک سیه گردید یکسان    |
| ز گرمی توده گل شد چو دوزخ      | در او از زیر میشد آب چون یخ  |
| چو گرما شد ز حدیک روز منظور    | زمین بوسید پیش خسرو از دور   |
| که تاب شعله خور سوخت ما را     | بدل بد شعله افروخت ما را     |
| توان کردن بدینسان تاب کمی زیست | بفرماید شهنشه فکر حاجیست     |
| بیان فرمود شاه مصر ممکن        | که ای دور از گل روی تو گلشن  |
| برون از شهر ما فرخنده جائیست   | در آن نیکوئی آب و هوایست     |
| مقامی چون بهشت جاودانی         | بهارش ایمن از باد خزانی      |
| خرد خلد برینش نام کرده         | دم عیسی نسیمش وام کرده       |
| در آن ساحت اگر منزل نمائی      | نخواهد بود دور از دلگشائی    |
| چو گل منظور ازین گفتار بشکفت   | زمین بوسید و خسرو را دعا گفت |

اشارت کرد خسرو تا سپاهی  
 برایض گفت تا از بهر منظور  
 بسان کوه اما باد رفتار  
 ز نور آفتاب آن رخس چون برق  
 اگر فارس فرس را بر جهانندی  
 بسان جام جم گیتی نمایی  
 اگر همیز میسودش بر اندام  
 اگر مزگان کس بر هم رسیدی  
 ز شبهه گاه جستن بر سر خاک  
 جهان دیدی گرش پر چرخ اخضر  
 بعزم آن مقام عشرت آمین  
 سواران رخس سوی دشت راندند  
 شده از راه شادی دشت پیما  
 فضای دلکشائی دید منظور  
 میان سبزه آبش در ترنم  
 گرفته فاخته بر دوش آرام  
 عیان گردید داغ لاله تر  
 ز هر جانب فتاده برک لاله  
 در آن دلکش نشیمن مانده برپا  
 زهر شو غنچه بر آهنگ بلبل  
 به بلبل در دهن خوانی چکاوک  
 سرود کبک بر گردون رسیده

سوی آن بزمگه کردند راهی  
 سمندی کرد زین از هر خلیل دور  
 که باد ازوی گرفتی یاد رفتار  
 رسیدی پیشتر از غرب تا شرق  
 بجاسوس نظر خود را رساندی  
 دو چشمش بسکه کردی روشنائی  
 برون میزد از آن سوی ابد گام  
 بصدف سناک از آن جنبش رمیدی  
 زدی گلباناکها بر رخس افلاک  
 زدی صد چرخ بر چرخ زرخور  
 سوار رخس شد شهزاده چین  
 سرود عیش بر گردون رساندند  
 چنین تا این مقام عشرت افزا  
 عجب فرخنده جائی دید منظور  
 گلش از تازه روئی در تبسم  
 زبان در ذکر و باقمری در اکرام  
 برنک آینه کافتد در آذر  
 چو پر خون پرده چشم حنا  
 بی دفع حرارت غنچه آسا  
 سر انگشت میزد بر دف گل  
 کله کیج کرده چون هدیه بتارک  
 بآن آهنگ خود را پر کشیده

در آن عشرت سرا ما وانه بودند

ببزم شادمانی جا نمودند

رفتن شاهزاده منظور بقصد شکار بکوه و یافتن ناظر سر گشته را در آن  
مغاره و از دیدار یکدیگر بر خوردار شدن و بردن شاهزاده  
منظور ناظر را بمصر

بر ره نکته ساز معنی اندیش  
که در نزدیک آن دلکش نشیمن  
بقصد کبک منظور دل افروز  
ز ره شد از خرام کبک باز  
نیامد باز و او میرفت از بی  
چنین تا کرد جابر طرف کهسار  
برای آب میگردد در کیه  
مقامی دید در وی دام و د جمع  
میان جمعشان ژوئیده سوئی  
پریشان کرده بر سر سوی سودا  
تنش در موی سر گردیده پنهان  
پر از خونس دو چشم ناغوده  
چوبوی غیر دام و د شنیدند  
زدام و د چو دورش گشت خالی  
که از اندوه و هجران آه صد آه  
منم با وحشیان گردیده همدم  
مرا با چشم آهوزان خوش افتاد  
بیا ای آهوی وحشی کجائی  
بیا کز هجر روز خسته حالان  
تو در بتخانه چین با بتان یار  
بدشت چین نو بامشگین غزالان  
چه کم گردد گراز چشم فسونساز

چنین ره بر سر گم کرده خویش  
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن  
گشود از بند پای باز یکروز  
ز بی شد کلود باخویش باز  
بیابان ساختی از بهر او طی  
ز تاب تشنگی افتاد از کار  
ره افتادش سوی آن غار اندوه  
در او هر جانور از دیو و د جمع  
وجود لاغرش پیچده موئی  
چو شمع مرده بنشسته از پا  
ز سوز دل بخاب تیره یکسان  
چواخگر بار خاکسترده نموده  
ز جاجستند و از دورش رمیدند  
خروشان شد ز درد خسته حالی  
مراجان کاست آه از هجر جانکاه  
گرفته گـوشه زابنای عالم  
کز آن آهوی وحشی میدهد یاد  
بین حال بدشت بی نوائی  
سیه گردیده چون چشم غزالان  
بغار مصر من چون نقش دیوار  
بکوه مصر من چون شبر نالان  
کند در ساحری افسونی آغاز

که چون برهم زنم چشم جهان بین  
خوش آن روزیکه در چین منزل بود  
بهر حالیکه بودم یار من بود  
گهی با هم بمکتبخانه بودیم  
فلک روزی که طرح اینغم انداخت  
دگر خود را ندیدم شاد از آن روز  
مر این داع از آنها بیشتر سوخت  
گره دیدم بدل این آرزو را  
وداع او مرا روزی نگردید  
مرا از خویش باید ناله کردن  
اگر بی روی آن شمع شب افروز  
معلم را نمی آردم از خویش  
ندیدی کس چنین ناشاد از هجر  
چو منظور این سخنها کرد از و کوش  
از آن فریاد ناظر از زمین جست  
که شوقم برد از جای نصدا چیست  
ازین آواز دل در اضطراب است  
دلم رقص شد این بیغمی چیست  
بشادی میدو داشکم چه دیده است  
قدمن راست شد بازش که برداشت  
لبم با خنده هم از است چونست  
بر آمد بخت خواب آلوده از خواب  
نمیدانم که خواهد آمد از راه  
چه بوی امروز همراه صبا بود  
همان راحت از آن بر جان من یافت  
صبا گفתי که بوی جانم آورد

ترا با خویش بینم عشرت آئین  
مراد دل ز جانان حاصلم بود  
بهرغم مونس و غمخوار من بود  
دمی با هم بیک کاشانه بودم  
که نو میدم ز روز وصل او ساخت  
چه روزی بود خرم یاد از آن روز  
که چو نچرخ آتش محرومی افروخت  
ندیدم بار دیگر روی او را  
از و کارم بفروزی نگردید  
که خود کردم نه کس اینچو ربانم  
بمکتب مینمودم صبر یکروز  
صبوری مینمودم پیشه خویش  
باین محنت نمی افتادم از هجر  
خروشی بر کشید و گشت بیموش  
زد از روی تعجب دست بردست  
بگو شمع این صدای آشنا چیست  
رک جان زین صدا در پیچ و تابست  
براه دیده اشک خرمی چیست  
نوید وصل پنداری شنیده است  
دل خوش گشت آزارش که برداشت  
دل با عشق دمساز است چونست  
سر رشک شادیم زد خانه را آب  
که رفت از دل با استقبال او آه  
که جانم تازه گشت و روحم آسود  
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت  
که جانی در تن بیمارم آورد

زره ای باد مشک افشان رسیدی  
 ز مشک افشانیت این خسته جان یافت  
 از این بوگرچه جانم یافت راحت  
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور  
 ز شوق وصل آن خورشید مایه  
 خوشا صحرای عشق و وادی او  
 خوشا تاریکی شام جدائی  
 کسی کورا فروتر درد هجران  
 کنند از آب چون لب تشنگان تر  
 چنان عشقی که وصل انجام باشد  
 کجا صاحب خرد آشفته حالست  
 فغان زین تیره شام نسا امید  
 قیامت صبح این شام سیاهست  
 خوشایام وصل مهر کیشان  
 همه رفتند و زیر خاک خفتند  
 بجامی سر بسر رفتند از هوش  
 چنانشان خواب مستی کرد بیتاب  
 اجل یارب چه مرد افکن شرابیست  
 فغان کز یاری چرخ جفا کار  
 مگر ملک فنا جائیست دلکش  
 نیامد کس از ایشان حال پرسیم  
 که در زیر زمین احوالشان چیست  
 مرا حال برادر چیست آن جا  
 مرادی خسرو ملک معانی  
 سمند عزم تا زین خاکدان راند  
 هزاران فکر بکرت دوش بردوش

مگر از کشور جانان رسیدی  
 ز دشت چین چنین بوئی توان یافت  
 ولیکن تازه شد جانرا جراحت  
 فتاده در برابر دید منظور  
 بخاک افتاد و بیخود شد چوسایه  
 خوشایام وصل و شادی او  
 که بغشده صبح وصلش روشنائی  
 فز و تتر شادیش در وصل جانان  
 کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر  
 بود خوش گرچه خون آشام باشد  
 در آن هجران که امید وصال است  
 که در وی نیست روی رو سفیدی  
 شب مارا قیامت صبحگاه است  
 کجا رفتند ایشان یار ایشان  
 بسان گنج یک یک رو نهفتند  
 همه زین بزمشان بردند بردوش  
 که تا صبح جزا مانند در خواب  
 که در هر جانی او را خرابی است  
 همه رفتند یاران وفا دار  
 که هر کس رفت آنجا شد فروکش  
 ز دمسازان خود احوال پرسیم  
 جدا از دوستداران حالشان چیست  
 رفیق و مونس او کیست آن جا  
 سر افراز سریر نکته دانی  
 مرا دیگر معانی بی پدر ماند  
 نشسته در عزای وی سیه پوش

ر روشن گر ماتم آشکاره  
 بیا وحشی بس است این نوحه و غم  
 که باشد هر کلامی را مقامی  
 بهوش خود چو آمد شاهزاده  
 سرش را بر سر زانوی خود ماند  
 که ای بیمار غم حال دلت چیست  
 ز تنهایی چو خواهی راز گوئی  
 بشبها شمع بزم تیره ات چیست  
 بغیر از آه گرم چیست دمساز  
 بگو جز دود آه بیقراری  
 بغیر از قطره اشک دمادم  
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ  
 چو باز آمد بحال خویش ناظر  
 ز جای خویش تن برجست خوشحال  
 خروشان شد که آیا کیستی تو  
 منم این وان توئی اندر برابر  
 توئی این یا پری آیا کدامست  
 بشادی دست یکدیگر گرفتند  
 روان گشتند شادان چنک در چنک  
 چه خوشتر از آنکه بعد مدتی چند  
 نبوده آگهی از یکدیگر شان

در این ماتم دل هر يك دو باره  
 مگو در بزم شادی حرف ماتم  
 مقام خاص دارد هر کلامی  
 بدید از دور ناظر ایستاده  
 بروی او خروشان روی خود ماند  
 بروز بیدلی در منزلت کیست  
 بگو تا با که حالت باز گوئی  
 چو گوئی حرف روی حرف در کیست  
 بجز کوهت که میگردد هم آواز  
 بروز بیکسی در سر که داری  
 که میگردد بگردت در شب غم  
 ترا بر سر که می آید بجز سنک  
 پیش دیده جاتان بود حاضر  
 ز درد و رنج دوری فارغ البال  
 ملک یا حور آیا کیستی تو  
 نمی آید مرا این حال باور  
 بگو با من ترا آخر چه نام است  
 نوای خرمی از سر گرفتند  
 نوای خوشدلی کردند آهنگ  
 دو یار همدم بگسسته پیوند  
 نه از جاه و مقام هم خبر شان

فلک ناگه کند افسونگری ساز  
 رساند پیش هم شان بیخبر باز

بردن شاهزاده منظور ناظر را همراه خود و خبر یافتن پادشاه مهر  
از چگونگی حالات ایشان و محترم داشتن ایشان را

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دلا بر عکس ابنای زمان باش     | بروز بینوایی شادمان باش         |
| غم خود خور بروز شادمانی       | که دارد مرگ از پی زندگانی       |
| نه بیند بی خزان کس لاله زاری  | خزان تا نگذرد ناید بهاری        |
| به بی برگی چو سازد شوخ یکچند  | کند سرسبزش این شاخ برومند       |
| کشد چون زاله در جیب صدف سر    | شود آخر شهانرا زیب افسر         |
| گهرگر زخم مثقب برتسابد        | بیازوی بتان کی دست یابد         |
| نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ     | زدل کی خنده اش از خود بردزنگ    |
| بلی هر کار وقتی گشته تعیین    | چو خرما خام باشد نیست شیرین     |
| ز ناکامی چه مینالی در این کاخ | ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ |
| بسنگ از شاخ افتد میوه خام     | ولیکن تلخ سازد خوردنش کام       |
| شود از غوره دندان کند چندان   | که از حلوا بیاید کند دندان      |
| دهد درد شکم حلوائ خامت        | ز دارو تلخ باید کرد کامت        |
| چنین میگوید آن از کار آگه     | چو با ناظر بشد منظور همره       |
| بسوی دشت شد منظور از غار      | دلی پر خنده و لب پر ز گفتار     |
| عنان رخس در دستی گرفته        | بدستی دست با بستی گرفته         |
| زهجر و وصل میگفتند با هم      | گهی بودند غمگین گاه خرم         |
| که سر کردند ناگه خیل منظور    | ز غوغاشان جهان گردید پر شور     |
| نظر کردند سوی شاهزاده         | ز اسب خویش دیدندش پیاده         |
| بدستش دست معجون غریبی         | عجب ژولیده شخصی عجیبی           |
| بهم گفتند کاین شخص عجب کیست   | بدستش دست منظور از پی چیست      |
| چو شد نزدیک ایشان شاهزاده     | همه گشتند از توسن پیاده         |
| ز روی عجز در راهش فتادند      | بعجزش رو بخاک ره نهادند         |
| اشارت کرد تا رخشی گزیدند      | بتعظیمش سوی ناظر کشیدند         |
| بناظر همعنان گردید منظور      | ز حیرت در میان لشکری دور        |

بهم منظور و ناظر گرم گفتار  
 بطرف چشمه بنشست ناظر  
 ز سر موی جنون بردش بپاکی  
 بدن آراست از تشریف جانان  
 یکی از جمله خاصان منظور  
 چه باشد گر گشائی پرده زین راز  
 از او منظور چون این حرف بشنید  
 حدیث خویش و شرح حال ناظر  
 نمیدانست لشکر تا بآن روز  
 ز حال هر دو چون گشتند آگاه  
 شنید آن مرده چون شاه جهانبان  
 دعای شاه ناظر بر زبان راند  
 پیوزش رفت خسرو سوی منظور  
 رخ خود مانده در ره شاهزاده  
 چسان عذر کرمه‌ایت توان ساخت  
 در آنجا چند روز اقصه بودند  
 اشارت کرد شاه مصر کشور  
 بعزم مصر گردیدند راهی  
 برای خود در شادی گشودند

چنین تا طرف آن فرخنده گلزار  
 بدیشش سر تراشی گشت حاضر  
 بردش بآه چرخ از جرم خاکی  
 چو گل آمد سوی منظور خندان  
 بگفت ای دیده را از دیدنت نور  
 بما گوئی حدیث این جوان باز  
 ز درج لعل گوهر باز گردید  
 بیان فرمود ز اول تا بآخر  
 که در چین شهریار است آن دلفروز  
 یکی بهر نوید آمد مدسوی شاه  
 باستقبال آمد با بزرگان  
 باو شاه جهانان آفرین خواند  
 که گر سوادب شددار معذور  
 که ای در عرصهات شاهان پیاده  
 چه میگویم نه جای این سخنهای  
 وطن در بزم عشرت مینمودند  
 کز آنجا رو نهد در مصر لشکر  
 شه و منظور و ناظر با سپاهی  
 بیزم شادمانی جا نمودند

ز فانی نمودن پادشاه مصر دختر خویش را بجهت شاهزاده منظور

عروس نظم را جویای این بکر  
 که چون خسرو از آن دشت فرج بخش  
 شبی دستور را سوی حرم خواند  
 پس آنکه گفت اورا کای خرد کیش  
 بر آنم تا نهال نوبر خویش

چنین شد خواستگار از حجله فکر  
 بعزم شهر راند از جای خود درخش  
 بآنجائی که دستور است بنشانند  
 بدانائی زهر صاحب خرد پیش  
 گل نورسته جان پرور خویش

سپی سرو ریاض کامکاری  
 فروزان شمع بزم آرای عصمت  
 بیندم عقد با شهزاده منظور  
 وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج  
 که ای رایت خرد رادرة التاج  
 نکو اندیشه فرخنده رانیست  
 از او بهتر نمی یابم در اینکار  
 اشارت کرد شه تا رفت دستور  
 جوابش داد منظور خردمند  
 منم شه را کم از خدام درگاه  
 قبولم گر کند شه در غلامی  
 بگو باشد که صاحب اختیاری  
 زند اقبال من بر چرخ خرگاه  
 بنزد پادشه جا کرد دستور  
 از آن گفتار خسرو شاد گردید  
 قضا را بود فصلی نو بهاران  
 نسیم صبحدم در مشکباری  
 هزاران مرغ هر سونغمه پرداز  
 بسوسن از هوا شبنم فتاده  
 عروس گل نقاب از رخ گشوده  
 صبا بر غنچه کسوت پاره کرده  
 تو گفستی زال شاخ مشک بیداست  
 عیان چون پای مرغابی زهرسوی  
 ز بهاران بهاری سبزه خرم  
 بنفشه زان در آب انداخت قلاب  
 بتارک نارون راز آن سپر بود

گل بستان فروز نامداری  
 در یکدانه دریای عصمت  
 چه میگوئی در این اندیشه دستور  
 زبان را کرد مفتاح در گنج  
 بعقلت رای دور اندیش محتاج  
 عجب تدبیر و رای دلگشاییست  
 اگر واقع شود خوبست بسیار  
 بیان فرمود حرف شه بمنظور  
 که ای بگسسته دانش از تو پیوند  
 چه حد بنده و دامادی شاه  
 زنم در دهر کوس نیکنامی  
 چگویم اختیار بنده داری  
 شوم گر قابل دامادی شاه  
 بگفت آنها که با او گفت منظور  
 دلش از بند غم آزاد گردید  
 زابر نو بهاری زاله باران  
 معطر جان ز باد نو بهاری  
 جهان پر صیت مرغان خوش آواز  
 شده هر برک تیغ آب داده  
 رخ از زنگار گون برقع نموده  
 برون افتاده راز گل ز پرده  
 که او در کودکی مویش سفید است  
 نهال سرخ بیدی بر لب جوی  
 دماغ غنچه گل تر ز شبنم  
 که ماهی بد ز عکس بید در آب  
 که از سنک تگر کش بیم سر بود

بسوی ارغوان چون دیده بگشاد  
 بلی بی خنده آنکس چون نشیند  
 ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار  
 دهد تا آب تیغ کوهساران  
 دمیده سبزه هرسو اذل سنك  
 درخت گل ز فیض باد نوروز  
 نهال بید شد در پوستین گم  
 بعزم جشن شد شاه جوانبخت  
 سرافرازان لشکر سرکشیدند  
 به پیش تخت خود منظور را خواند  
 چو جابر جای خود خلق آرمیدند  
 نه خوان بوستان دلگشائی  
 در او هر گرد خوان آسمانی  
 سماطش گسترانیده سحابی  
 درخت صحن او فردوس کردار  
 چو خوان سالار بیرون برد خواند  
 خضر گردید مینای می ناب  
 حریفان سرخوش از جام پیایی  
 صراحی لب نهاده بر لب جام  
 ز میناها فروغ آب انگور  
 کشیده آتش از مینا زبانه  
 رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ  
 زهرسو مطربی در نغمه سازی  
 هوای لعل مطرب در سر نی  
 نوا سازان نوا کردند آهنگ  
 فتاد از مطربان خوش ترانه

شکوفه بر زمین از خنده افتاد  
 که بر هندوی گلگون جامه بیند  
 عیان قوس قزح را صد نمودار  
 نمد آورد میخ نوبهاران  
 نهان گردیده تیغ کوه در رنگ  
 برنگ سبزه خرگاه نیست گلدوز  
 درخت یاسمین پوشید قاقم  
 بروی سبزه گل زر نشان تخت  
 پیای تخت خاصان آرمیدند  
 بیهلوی خودش بر تخت بنشانند  
 به مجلس خادمان خوانها کشیدند  
 بغایت دلنشین بوستان سرائی  
 بر او اطباق سیمین کهکشانی  
 بر او هر نان گرمی آفتابی  
 ز الوان میوه ها گردیده پربار  
 زمی شد سرگران در طل گران را  
 ز جوی زندگانی گشتم بر آب  
 سر ساغر گران گردیده از می  
 گرفته جام از لعل لبش کام  
 چنان کز نخل موسی آتش طور  
 فکنده جام را آتش بخانه  
 چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ  
 بزلف چنك کردی دست بازی  
 شده دم ساز فریاد پیایی  
 سخن در پرده قانون گفت با چنك  
 بعالم نغمه با چنك و چغانه

اشارت کرد شاه هفت کشور  
 عروس خورچو شد زین حجله بیرون  
 بسوی حجله شد منظور خوشحال  
 در آمد در بهشت بی قصوری  
 نظر چون کرد دیدار دور تختی  
 ز باغ دلبری قدس نهالی  
 بساوج دلبری ماهی نشسته  
 از او خوبی گرفته غایت اوج  
 سپاه غمزه او تاجداران  
 دو چشم او دوهندوی سیه دل  
 لب لعلش حیات جاودانی  
 بتنگی ز آن دهان ذره مقدار  
 بخوان حسن بهر قوت جانها  
 چو گستردی بساط عشوه سازی  
 بروی تخت جادر پهلویش ساخت  
 چو خلوتخانه خالی شد زاغیاری  
 گهی این دست آنرا بوسه دادی  
 گهی این نار او چیدی بدستان  
 بسوی باغ شد منظور مایل  
 خدنگش کرد صید اندازی آهنگ  
 بسوی گنج دزدی راه پیمود  
 بگردابی درون شد ماهی سیم  
 چکید از شاخ مرجان اولو تر  
 هوا داری زبزمی دور گردید  
 نخستین گشت گلگون عرق بار  
 سحر چون گشت منظور نگو نام

که ناستند عقد آن دو گوهر  
 بگوهر داد زیب حجله گردون  
 بمقصودش عروس جاه و اقبال  
 در او از هر طرف در جلوه حوری  
 بروی تخت جور نیک بختی  
 رخس از گلشن جنت مثالی  
 بدور مه ز گوهر هاله بسته  
 محیط حسن را ابروی او موج  
 صف مزگان او خنجر گذاران  
 گرفته گوشه میخانه منزل  
 بوصلش تشنه آب زندگانی  
 نفس راه گذر میدید دشوار  
 ز دندان و لب او شیر و خرما  
 برخ از مهر و مه میبرد بازی  
 چو طوقش دستپا در گردن انداخت  
 نیاز و ناز را شد گرم بازار  
 گهی این سر بیای او نهادی  
 گهی آن سیب این کندی بدندان  
 شکفت از شوق باغش غنچه سان دل  
 ز خون صید پیکان گشت گلرنك  
 بسوزن قفل را از گنج بگشود  
 الف پیوسته شد بسا حلقه میم  
 لبالب گشت درج از لعل گوهر  
 سرشك از دیده نمناك بسارید  
 زمیدان چون برون شد درفت از کار  
 ز خلوتخانه آمد سوی حمام

طلب فرمود ناظر را سوی خویش

بدمسازي نشانده پهلوی خویش

بدرود نمودن جهانرا پادشاه مصر و واگذاردن سلطنت را

بشاهزاده منظور و سپردن شاهزاده وزارت خویش را بناظر

چنین از یاری کلك جوانبخت  
که مدت‌ها بهم منظور و ناظر  
نه بی هم صبر و نوا آرامشان بود  
حریف هم بیزم می‌گساری  
ز رنگ آمیزی باد خزانسی  
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد  
برای خنده برق درخشان  
عیان گردید یخ برجای نسرین  
ز سرما آب را حمال تباهی  
سحاب از تاب سرمای زمستان  
ز ابروی نمد بر دوش افلاك  
برفتن آب از آن کم داشت آهنگ  
شکست از سنك زاله جام لاله  
شده غارتگر دی سوی سبزه  
ز تاب تب خزانسی شد رخ شاه  
بدل کردش بدانسان آتشی کار  
بزرگان را بسوی خویشتن خواند  
ببالینش نشسته شاهزاده  
بسوی دیگرش ناظر نشسته  
بروی شه نشان مرك ظاهر  
بسوی اهل مجلس شاه چون دید

نشیند شاه بیت فکر بر تخت  
طریق مهر می کردند ظاهر  
همین دمسازی هم کارشان بود  
رفیق هم بکوی دوستداری  
چو شد برك درختان زعفرانی  
درخت سبز کار زال زر کرد  
خزان پر زعفران می‌کرد بستان  
فکنده بر لب جو خشت سیمین  
ز یخ خود را کشیده در پناهی  
بیکدیگر زدی از ژاله دندان  
ز سرما خشك گشته پنجه تباك  
که یخ در راه مازد شیشه بر سنك  
بخاك افتاد نرگس را پیاله  
بگلشن جست رنگ از روی سبزه  
ببستر تکیه زد از پای خرگاه  
که می‌کاهید هر دم شمع کردار  
بصف در صدرگاه خویش بنشانند  
ز غم سر بر سر زانو نهاده  
ز دلتنگی لب از گفتار بسته  
بزرگان از غمش آشفته خاطر  
سرشك حسرتش در دیده گردید

امر گردن پادشاه مصر دستور خود را که در مجلس عام بر خیزد و آنچه  
که باو خطاب میکنند درباره سلطنت شاهزاده منظور بعد  
از خودش بگوش مردم برساند

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| اشارت کرد تادستور برخاست    | بگوهر تخت عالی را بیاراست   |
| پس آنکه گفت باشهزاده چین    | که آمد بر فراز تخت زرین     |
| بسوی مصریان رو کرد آنگاه    | که تا امروز بودم بر شما شاه |
| شدا کنون اوست خدمتکار باشید | بخده متکاریش در کار باشید   |
| چو بر تخت زرخویش نشانید     | بدست خود براو گوهرفشانید    |
| بزرگانش مبارك باد گفتند     | غبار راه او از چهره رفتند   |

بلی این است قانون زمانه

بعالم هست اکنون این ترانه

### در بی اعتباری دنیا و تنبیه ابناء روزگار گوید

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| نبندد تا کسی از تختگاه رخت    | نیاید دیگری بر پایه تخت    |
| دوسر هرگز ننگجد در کلاهی      | دوشه را جانشد بر تختگاهی   |
| چوروز چند شد شه رخت بر بست    | بجای تخت بر تابوت بنشست    |
| بزرگانش الف بر سر کشیدند      | سمند سرکشش را دم بریدند    |
| الف قدان بسی بالعل چون نوش    | چوشمع پیش تابوتش سیه پوش   |
| زیکسو جامه کرده چاک منظور     | فتاده از خروشش در جهان شور |
| زسوی دیگرش ناظر فنان ساز      | بعالم ناله اش افکنده آواز  |
| بسوی خاک بردندش باعزاز        | خروشان آمدند از تربتش باز  |
| همه در بر پلاس غم گرفتند      | بفوتش هفته ماتم گرفتند     |
| بزرگان را بهشتم روز دستور     | تمامی برد با خود سوی منظور |
| که تا آورد بیرونشان ز ماتم    | ببزم عیش بنشستند باهم      |
| جهان را شیوه آری این چنین است | نشاط و محنتش باهم قرین است |
| اگر غم شد نماند هیچ شادی      | بود در ره مراد و نامرادی   |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| اگر درویش بد حال است اگر شاه  | گذر خواهد نمودن زین گذرگاه    |
| دم مردن بچندان لشکر خویش      | بمخزنهای لعل و گوهر خویش      |
| میسر کی شدش تا زان تمامی      | فرو یک لحظه از عمر گرامی      |
| چنین عمری که کس نفروخت بکدم   | ز دورانش بگنج هر دو عالم      |
| بین تا چون فنا کردیمش آخر     | خلل در کار آوردیمش آخر        |
| چو آن کودک که آن بیرنج عالم   | بدست آرد کلید گنج عالم        |
| کند هر لحظه دامانی پر از در   | وز آن هر گوشه سوراخی کند بر   |
| از این درها که مادر خاک داریم | بسا فریاد کز حسرت بر آریم     |
| چو شد القصه شاه مصر منظور     | بعالم عدل و دادش گشت مشهور    |
| بناظر داد آئین وزارت          | چو از دورش بشاهی شد بشارت     |
| در گنجینه احسان گشادند        | بعالم داد عدل و داد دادند     |
| یکی بودند تا از جان اثر بود   | بهمشان میل هر دم بیشتر بود    |
| به یاران بی وفائی بدجفائیست   | خوشایاران که ایشانرا جفا نیست |

مجوی و حشی وفا از مردم دهر

که کارشهد ناید هرگز از زهر

پایان

دیوان کامل

## حکیم نظامی در یک مجلد

—۱۸۳۴—

مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر دیوان کامل حکیم نظامی را که  
از روی نسخه تصحیح شده مرحوم وحید دستگردی  
تدوین شده است و در زمان حاضر یگانه دیوان کامل استاد در  
یک مجلد است با نهایت افتخار بهارسی زبانان ادب دوست تقدیم  
میکند. جمع آوری مجبوره آثار حکیم در یک کتاب بدون شك  
کار آشنا ساختن نسل جوان را با آثار گرانبهای حکیم نظامی آسان  
و ساده میکند و مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر از توفیق ایجاد چنین  
تسهیلی خرمند است و با اینحال امیدوار است که در آینده  
دیوان کامل حکیم نظامی را نظیر دیوان خواجه حافظ با چاپ  
نقیس و با گراور و تابلو و تذهیب کاری بگنجینه کتب زیبا

و نقیس بیفزاید

## کلیات دیوان حافظ

---

ششصد سال است که دیوان حافظ مانند يك كتاب مقدس در خانواده های ایرانی عزیز و گرامی است ششصد سال که دهها هزار نسخه های خطی و چاپی این کتاب در دست پارسی زبانان می گردد و سرچشمه فیاض حظ و لذت معنویست ، با این حال در طی این چند قرن هیچ يك از نسخه ها از لحاظ زیبایی و نفاست درخور کلام حافظ نبوده اند . مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر افتخار دارد باینکه با چاپ يك كتاب عالی و نفیس که حاوی تابلو های متعدد رنگین و نقاشیهای نفیس است برای اشعار جاویدان حافظ دیوان شایسته ای بوجود آورده که تاکنون در دنیا سابقه نداشته است